



بارش آفتاب نسترن اکبریان

تقدیم به: بانوی بی نشان؛ حضرت مادر

خلاصه

انسان بودن چیست؟ نفس کشیدن میان دیار تنگی نفس
چه سودی دارد؟ دخترکی که میان گودال اجبار غرق شده
و سودای آزادی در سرش می‌پروراند، چگونه قدم کج نکند
و مسیر را طبق راستی اجبارهایش گز کند؟ آفتابی که تنها
طلوعش بارش و غروبش اشک است، دستش را به دامن
کدام احد بی‌اندازد که از سیاهی چشمانی کور، نجاتش دهد.
دخترکی که غروب می‌کند و باز هم تن به اجبار می‌دهد،
سرگشته در پس جبر و دار زندگی دست به کارهایی می‌زند
که...

بخشی از رمان:

خشم! چیزی که عجین شده با خاطراتم بود و طعم سیلی و لگد هایی که مزاجم را یاد آور مزه گس درد می ساخت، تاریخ دوباره تکرار شده و این بار به جای پدر، پارسا در نقس ازرائیل نشسته بود.

پاهایش مجالی برای نفس کشیدن به تن ضعیفم نمی داد و جایی فرو ریختم که دست هایش نیز به میدان آمد، آمد تا مَهر بی آبرویی را به دامانم بزند و نمی دانم چرا کلمه "بابا" لحظه ای از حق - حق هایم دور نمی شد. او می خواست قبل مرگ شکنجه ای هم به روی ظلم دیده ام بنشانند و نابودی که پدر در ایفایش موفق نبود، با شدت بیشتری به جانم بزند.

صدای فریاد هایش و ضربه های بی انتهایش مرا هر لحظه به ویرانی نزدیک تر می کرد:

- چیه فکر کردی این بار هم می‌تونی فرار کنی؟ چند بار
من رو سر تابوندی تو؟ یه ذره بچه چی با خودت تصور کردی
که من میشم شاهزاده سوار به اسبت؟!

خنده های منحوس‌اش لحظه ای گوش‌هایم را رها
نمی‌کرد و زبانم جز هق- هق‌های مکرر، نمی‌تواست چیزی
لب بزند. حتی علی را هم صدا زده بودم، دستم را به دامن
تمام‌آشنایان انداخته بودم اما چرا باز هم آن غریبه پیروز
شد؟ چرا جانم را گرفت و احدی ندای نابودی‌ام را نشنید؟

آهسته، آهسته میان بازوانش جان دادم و چشم‌هایم از تکاپو
خسته شد، نمی‌دانم در کدامین لحظه روی هم آمد اما
دنیایم سیاه شده و تارکی چشمانم، تحفه ای گران بود تا
جان‌کندم را خاموشی دهد.

.

.

.....

•
•
•
•

زمان حال:

با چشم‌هایی اشکی به چشمان سیاه پدرم نگاه کردم. خشم در نگاهش موج می‌زد و من، نفسم از شدت ترس بالا نمی‌آمد. در مقابل آن نگاه طوفانی که هر لحظه امکان غرزش بود دستانم می‌لرزید. بار اولی نبود که این نگاه هراس را به جانم می‌ریخت؛ اما دل کوچکم باز هم از آن مشکی براق ترسیده بود!

گونه هایم از آن دستان چروکیده ای که با بی رحمی بر
بسترش فرود آمده بود، گریز داشت. بغض به آنی گلویم را
به چنگ گرفت و چشمانم را به زمین دوختم. نگاهش
نمی‌کردم بلکه بتوانم جلوی بارش طغیانی اشک هایم را
بگیرم.

همچنان با سادگی محض قصد توجیح خود را داشتم.
نگاهم دو- دو می‌زد که برای یکبار هم شده او را قانع شود
حق با من است!

در برابر پدری که اجبار هایش با وجودم در جنگی عظیم
فرو رفته بود، لب به سخن گشودم تا خود را در نظرش تبرعه
کنم:

- بابا به خدا داری اشتباه می‌کنی! من... من گفتم کمک
نمی‌خوام اما کیسه ها رو از دستم کشید... بابا به جون هر کی
می‌پرستی قسم، من بی تقصیرم...

آنی نگذشت و کلام کامل از میان لب هایم خارج نشده بود
 که دستانش زنگی دردناک بر گونه ام نواخت! صدای فریادش
 که بالا گرفت، هر کلامش زخمی بر روح خسته ام کشید؛
 روحی که دیگر نایی برای نفس کشیدن در هوای جسمش
 نمانده بود:

-خفه شو! صدات رو ببر دختره ی بی آبرو! معلوم نیست
 چه غلطی کردی که پسر مردم مجبور شده بیاد کمکت.
 مکشی کرد و چنگی به موهای جوگندمی اش زد. خدا
 می دانست که در دلم چه بلوایی به پا بود. به من گوش
 نمی داد و گوش ندادنش باعث میشد همانند هر زمانی با
 خشم تن مرا بکوبد!

طوفانش را به پا کرده بود و حال به مثال می خواست ادای
 پدر های منطقی را در بیاورد. با خشم چشم به چشمانم
 دوخت و زیر لب غرید:

-گمشو توی اتاقت!

قدم هایم وارد رقابت شدند و به سمت اتاق پا تند کردم، بیش از این توان نداشتم، تنم پر درد بود و گوش هایم از آن توهین هایی که حقم نبود گریز داشت.

دستم را دردناک به گونه ام کشیدم. آن سوزش ناشی از سیلی، بهای بی زبانی ام بود. بهای چشمان تیز پدر که هیچ گاه حاضر به قبول واقعیت های دخترکش نبود. غیرت داشت قبول... از سنت خدا پیروی میکرد آن هم قبول، اصلا فرض را بر آن می گذاشتیم که حسابی سخت گیر بود و آن هم قبول میکردم، باز هم دلیل محکمه پسندی نمیشنندند برای ندیدن اصل ماجرا...

گناه من مگر چه بود؟! از آن وقت که خود را در این جهان بی رنگ یافته بودم، اسیر کفنی به رنگ سیاه بودم. کفنی که مردم او را چادر می خواندند! چادری که به اجبار بر سرم

کشیده شده و بی زار بودم از کسانی که حق اعتراض را از من ربوده بودند!

مادرم، پدرم، برادرم، تنها چیزی که با تأمل بر اسم هایشان در ذهن کوچکم نقش می‌زد، سایه ای از اجبار ها بود و بس! در دایره لغات فرهنگشان، در دین ظاهریشان و حتی در رفتارشان تنها اجبار بود و اجبار! شاید هم من سخت می‌گرفتم اما...

وارد اتاق شدم و دکمه چراق را زدم. نفسم را با حرص بیرون دادم و بغض نشسته در گلویم را به هزار بدبختی در بذاق دهانم خفه و پایین دادم.

نگاهی کوتاه و گذرا به اطرافم انداختم؛ اتاقی ساده و کوچکی داشتم، به کلام میشد گفت دیوار هایی گچی که بستر شان ترک ترک شده بود، فرش کهنه ای در کف اتاق نشسته و سرمای زمین را به آغوش کشیده بود، همان آغوش گرمی که من نیز حسرتش را داشتم.

خبری از تخت خواب و وسایل زینت بخش برای اتاقم نبود! گویا در نظر آن‌ها مهمانی دو روزه برای خانه‌شان بودم و شاید سرباری بر سرشان! نمی‌دانستم، شاید هم نانخوری اضافی که به اجبار در خانه پناهِش داده بودند.

شاید هم از حرص نشسته در وجودم زیاده روی می‌کردم اما در آن لحظه تنها دلم می‌خواست با فکر به رفتارها و بی‌مهری‌شان بی‌گناهی ام را در نظر خودم ثابت کنم.

طبیعی نبود که هر بار، هر ماجرای پیش می‌آمد چه مقصر بودم و چه نبودم هنگامی که تنم زیر دست پدر کوفته میشد ذهنم شروع می‌کرد به فلسفه چینی که نکند واقعا من مقصر بودم؟ آن زمان بود که گذشته و حال و آینده دست به دست هم میداد تا با چیدن برخورد هایشان کنار هم، به خود اثبات کنم مقصر من نبودم...

در اوج بی حالی‌ام تصاویری از گذشته بر ذهنم به نمایش
در آمد؛ زمانی را تجسم کردم که برای خرید تخت خوابِ
برادر بزرگم محمد، به سمساری رفته بودیم.

آنقدر ها هم مهم نبود اما برای منی که رنگ محبت به خود
ندیده بودم، شاید زنگ خطری بود که مدت ها خاطرم را
خدشه دار کرد!

مادرم در گوش پدرم نجوا کرده بود تخت کوچکی نیز برای
من بخرند؛ خوشی در دل کوچکم رخنه کرده بود اما با
سخنانی که لبان پدر را لرزاند و دل کوچک مرا هزار تکه،
هوای داشتن وسایل زینتی بر خویش، وهمی بزرگ دانستم.
تمام کلماتش را آن روز حفظ و در صفحه ذهنم هک کرده
بودم. نوشته بودم تا اگر صبحی باز هم از دست او آزرده
شدم، حرفش را یادآور شوم:

-دختر که قرار نیست تا آخر عمرش پیش ما بمونه! نهایتاً

تا یکی دو سال دیگه پیش خودمون نگهش می‌داریم.

آن روز درک کرده بودم معنی دل شکستن چیست.

معنی نادیده گرفته شدن از جانب بهترین‌هایم، آن روز بر

صفحه قلبم حک شد. معنی رنجیدن از پدرم آن روز و شاید

روزهای قبل و بعدش، ملکه‌ای برای ذهنم شده بود.

پدري که با وجود توهین‌هایش باز هم دوستش داشتم! با

وجود نفرتی که از او در دلم ریشه دوانده بود، هنوز هم

عاشقانه می‌پرستیدمش. شاید تنها زحمتی که به آنها

می‌دادم، خرجی خورد و خوراک و پوشاکم بود اما...

برای رهایی از آن افکار کذایی که تنها تاثیرشان رنگ درد

بر سینه‌ام بود، سری تکان دادم و با خشم چادرم را از سر

کشیدم. با خشم او را از خود راندم و گوشه‌ای پرتاب کردم؛

مانتوی بلند مشکی که تا مچ پایم بود را از تن خارج کرده

و شلوار گشادم را با شلواری گشاد تر، مخصوص خانه تعویض نمودم.

دستی به موهای شلخته بلندم کشیدم و نفسم را کلافه بیرون دادم. چه میشد کرد، باید با زندگی کنار می آمدم. هرکسی در زندگی اش مشکلاتی داشت اما خوی لجبازی نوجوانی ام میخواست به هر نحوی بدبختی هایم را به سرم بکوبد.

دستم را حسرت وار به پیراهن گشادی که بلندی آستین هایش انگشت های لاغرم را در بر گرفته بود، کشیدم. تنها پوشش خانگی ام همین گشادی ها بود، حتی در اوج تابستان نیز باید به این شکل لباس می پوشیدم. کلمه "باید" چندین بار در سرم تکرار شد؛ مگر جرأت اعتراض در برابر مادر را داشتم؟! کمی لباس را از تنم فاصله دادم و با خود گفتم: «چرا باید اسیر این کوفتی ها باشم و یکم ازادی نبینم؟ آه!»

پاهایم نای نگه داشتن جسمم را نداشت. همان جا گوشه دیوار سر خوردم و برای چندمین بار سعی کردم فکرم را از اتفاقاتی که یادشان موجب رنجشم می‌شد، خالی کنم.

از درون می‌لرزیدم و سرم به سنگینی سنگ بود. بر قالیچه کهنه اتاقم دراز کشیدم و دست‌هایم را بر پهنای صورتم گذاشتم، در نهایت حق‌هقم را زیر انگشتانم خفه و نفس کشیدن را بر خویش دشوار تر کردم.

با صدای بحث پدر و مادر، متوجه شدم پدرم داشت آن اتفاق منحوس را برای مادر می‌گفت. اتفاقی که من در آن نقشی نداشتم، اما در دادگاه پدرم، محکوم، همیشه من بودم.

با خوردن ضربات پی در پی به در اتاق ناخود آگاه در جایم نشستم؛ مادر بود. قصدش از ضربات، وارد شدن به اتاق نبود و تنها می‌خواست وجود وحشت کرده مرا بیش از آن بترساند! صدای فریادش در گوش‌هایم پیچید:

-دختره بی حیا! آبروی من رو می‌بری؟ سی سال تو این محل زندگی کردم کسی از من بی آبرویی ندید، جلو چشم در و همسایه با پسر های محل رفت و آمد می‌کنی؟ بی آبرو...

اشک هایم برای دفعات بی شمار مقاومتاش را از دست داده و بر گونه هام جاری شدند، چه می‌شد اگر یک بار، تنها یک بار حرف های مرا نیز گوش می‌داد و پس از آن معرکه می‌گرفتند؟!

هوف خشمگینی بیرون دادم و دندان هایم را بهم ساییدم، حس به شدت نفرت آمیزی بود زمانی که میدانستی کاری را انجام نداده ای و یه عده با لحن بد، آن عمل را به تو می‌چسبانند! بد تر از همه آن جایی بود که جوابش را هم نمیتوانستی بدهی و اگر میدادی هم البته گوشی خریدارش نبود!

غمی سوزان به قلب کوچکم رسوخ کرد و انگار هوای سنگین
اتاق در چنگال های زهراآگینش، قصد خفه کردنم داشت!

من با پسر محله رفت و آمد می کردم؟! منی که از فرط
کمبود اعتماد به نفس، وقتی پسری را می دیدم، دست هایم
شروع به لرزیدن می کرد؟! منی که از مقابل هر آدم، چه
مونث چه مذکر عبور می کردم، استرس به جانم می ریخت و
ترس وجودم را به تاراج می بُرد؟! منی که از فرط خجالت
نتوانستم در برابر آن پسر ایستادگی کنم؟!!

حرف های نابود کننده مادر هم چنان مثل پتک بر دفتر خط
خورده ذهنم کوبیده می شد:

-شوهر می خواهی؟ چرا آبرو ریزی می کنی؟! چرا آبروم رو
می بری؟ ها؟!!

لرزش صدایش حاکی از گریه کردن بود. مگر قتل انجام داده
بودم که این چنین می جوشید؟! بر فرض محال اگر چند

کلامی با آن پسر شوم سخن گفته بودم، مگر آسمان به زمین رسیده بود که این چنین مرا شماتت میکرد؟ با نک انگشت یخ زده ام قطره اشک راه گرفته بر گونه ام را پاک کردم و گوش به ادامه حرف هایش دادم:

-بابات گفته بود نباید دختر رو تو ی خونه نگه داشت، من خر رو بگو دلم برات سوخت! منتظر باش، حالا که سر و گوشت می جنبه خودم شوهرت میدم؛ من مایه ننگ تو ی خونم نگه نمی دارم!

اشک هایم با شدت بیشتری رها شده و گونه های سردم را گرما بخشیدند. دلم میخواست در اتاق را باز کنم و بی توجه به حرمت مادرانه ای که برایش قائل بودم فریاد بزنم دهانش را ببندید و بیش از این مرا زیر سوال نبرد...

حرف هایی که در این روز ها می شنیدم، روح غم دیده را
 نابود می کرد! حرف هایشان، حرکاتشان و ضربه های که به
 چشمم می زدند نابودگر روحم شده بود!

مگر من چند سال سن داشتم که به فکر شوهر باشیم بود؟!
 کدام دختر هفده ساله ای برای کار های نکرده محکوم
 می شد؟! کدامشان با بی رحمی و بی منطقی از خانواده شان
 طرد شده بودند؟!!

کدامشان از باب اشتباه مرتکب نشده سرزنش شده بودند.
 منطقشان عجیب بود، از منطق شان عجیب تر، دینی بود که
 ادعای خدایی در آن می کردند! چه کسی گفته بود مسلمان
 بودن یعنی خفه کردن دختر؟! کجا نوشته بودند اسلام یعنی
 ویران کردن و له کردن دختری نوجوان؟!!

البته که اگر برایشان خطبه و حدیث هم می آوردم که دارند
 با تهمت به من بی گناه، مرتکب گناه میشوند باز هم

خودشان علامه دهر بودند و من، همان دخترک همیشه
خطاکار!

قلبم درد می‌کرد، درد که هیچ، با هر کلام انگار چاقویی در
آن فرو می‌کردند! مگر چه کرده بودم؟ خلاف شرع انجام
داده یا گناه کبیره مرتکب شده بودم؟

منظورش آفتابی بود که داشت تاوان دختر بودنش را پس
می‌داد؟ تاوان ناموس بودنش را... تاوان شبی که نطفه ام در
بطن مادرم، دختر بسته شده بود.

مادرم همچنان به حال خراب من چشم بسته بود و فریاد
می‌کشید اما گوش هایم دیگر تاب شنیدن تهمت هایش را
نداشت؛ گر شده بودم و به زمین مقابلم چشم دوخته بودم.
صدای فریاد پدر بلند تر از جیغ های زنانه مادر بود و باعث
شد از شدت صوت، گوش هایم دوباره شنوایی شان را به
دست بگیرند:

-ساکت شو زن! همسایه ها می گن چی شده زنه داره جیغ

می کشه! صدات رو ببر تو هم بدتر از دختری... لال...

گریه کردن دیگر دست خودم نبود! شمار قطره اشک ها از دستم در رفته بود و به نوعی دیگر توانایی کنترل آن قطره های سرکش را نداشتم... از درد گریه نمیکردم، تنها فشارِ حرف هایی که نمیتوانستم به آنها بزنم روی گلویم سنگینی و موجب گریه ام میشد.

گذاشتم اتفاق دقیق قبل بر صفحه ذهنم نمایش داده شود بلکه در میان رد شومشان، گناههم را شکار کنم.

برای خرید سفارشات مادرم، بعد از سر کردن آن چادر کذایی از خانه خارج شدم. در بین مسیر خانه تا مغازه، چشمانم را به زمین دوخته بودم تا نخ نگاهم در نگاه آدمی

گره نخورد. شاید از رو به رو شدن با آن ها هراس داشتم.
هم از زنِ شان و هم از مردِ شان...

به مغازه رسیدم و به سر در مغازه که تابلوی بزرگی با آرم
صحت، در کنارش اسم سوپر مارکت محمدی را نقش زده
بود نگاه کردم.

پدر گفته بود "حق نداشتم به چهره نا محرم نگاه کنم"
گوش گرفتن حرف هایش به نفعم بود زیرا اگر گوش
نمی‌گرفتم، این پدر بود که از جسم ضعیفم تاوان پس
می‌گرفت.

تاوان سرپیچی از حرف هایش تنها برای خود گران تمام
می‌شد پس سر به زیر انداخته و منتظر بودم تا فروشنده
وسایل موجود در لیست مادرم را تهیده کند.

با قرار گرفتن کیسه های خرید مقابلم، گوشه ترین قسمت
کارت اعتباری پدر را به سمت فروشنده گرفتم.

پدر گفته بود "نباید دستم به نا محرم برخورد کند، حتی نَک انگستانم!" فروشنده رمز کارت را پرسید، با سری پایین و صدایی آرام جوابش را دادم:

-بیست و شش _ چهل و هفت.

از مردان و پسران برایم غولی ساخته بودند که همیشه برحذر بودم که نکند دقایقی در چنگ نگاهشان اسیر شوم... همیشه در حال فرار از آنهایی که پدر برایم ممنوعه دانسته بودشان بودم... پدری که خودش هم جنس آنها بود؛ اما...
فروشنده کارت را به سمتم گرفت. با انگستان لرزان گوشه کارت را گرفتم و از دستش خارج کردم. بدون گفتن حرف دیگری کیسه های خرید را بلند کردم و از مغازه خارج شدم.
وزن خرید ها سنگین بود! حداقل برای منی که قدم "صد و شصت و دو" سانتی متر و وزنم نهایتاً به "پنجاه" کیلو می

رسید، سنگین بودند. سنگینی‌شان به حدی بود که هنگام
قدم برداشتن، همراه با کیسه‌ها جلو و عقب می‌شدم.

نور آفتاب گرما بخش فضا شده بود. اشعه‌هایش حتی صورت
زیر انداخته‌ی مرا نیز گرم می‌کرد. صدای شخصی نظرم را
جلب کرد اما جرات بلند کردم سرم را نداشتم:

-سلام خانوم. اگه خرید ها سنگینه بدین من میارم.

قلبم همانند گنجشکی شروع به تپیدن کرد! دستانم یخ زد،
رنگ از رخم پرید و ترس در دلم لانه کرد.

استرس سرتاسر وجودم را فرا گرفته بود! اگر محمد یا پدر
می‌دیدند، چه می‌شد؟! صدایش شبیه به شخصی جوان
بود. تردید را جایز ندانستم و با لحن لزرانی پاسخ دادم:

-ن...ه نه؛ خودم می‌برم!

خواستم قدم تند کنم و از آن شخص دور شوم که دستان
 تنومندش بر کیسه ها چنگ انداخت! برای ثانیه ای روح از
 تنم جدا شد و با ترس قدمی به عقب نهادم. قلبم با سرعت
 هزار در حال تپیدن بود، برای لحظه ای نگاهم را بلند کردم
 و به او نگریستم، خیلی سریع سرم را زیر انداختم؛ شاید اصلا
 تصویر واضحی از او را مشاهده نکرده بودم و او نیز متوجه
 بلند کردن سرم نشده بود. اما نگاه تیز من در آن نیم ثانیه
 کوتاه چهره اش را حفظ کرده بود.

صدای پسرکی که موهای تراشیده اش نشان از سرباز
 بودنش می داد باز هم مرا ترساند:

-تعارف می کنید؟! شما بفرمایید من خودم میارمشون.

ترس هر لحظه بیشتر به دلم چنگ می انداخت؛ اگر پدر می
 دید، باور می کرد قصد این پسرک کمک بوده؟! استرس

کل جانم را گرفت و باعث شد طبق معمول گوشه ناخن
هایم را شروع به خراش دادن و کندن کنم.

از سوزش کنار ناخنم که پوستش را همراه گوشت کنده بودم
به خود آدم و دیدم مدت زیادی است در وسط کوچه ایستاده
ایم و اگر کسی می‌دید، به گفته‌ی مادر دهان مردم را
نمی‌شد بست!

حتی جرأت نگاه کردن به آن پسر را نداشتم چه برسد به
پس گرفتن خرید هایم! تعلل بیشتر را جایز ندانستم و به
سمت خانه قدم تند کردم.

دست هایم را مشت کردم تا لرزش خفیف شان مشخص
نشود. آن پسرک هم دنبالم راه گرفت. به خانه که رسیدیم،
خرید ها را بر پله اول جلوی خانه گذاشت و با قدم های
سریع از من دور شد.

حتی منتظر نشد تشکری که زبانم از گفتنش قاصر بود را
بشنود!

به اطرافم نگاه کردم. کوچه باریکی بود که در ابتدای کوچه
مغازه قرار داشت و تقریباً چهار خانه جلوتر، خانه ما بود.
کلیدم را بیرون آوردم و به در انداختم. هنوز وجودم اسیر
سرما و لرزش بود.

در را باز کردم و خرید ها را به داخل خانه انتقال دادم.
خواستم در را ببندم که پایی در مقابلش قرار گرفت و مانع
از بسته شدن در شد. با دیدن کفش های پدر به معنای
واقعی دار فانی را وداع گفتم. از قدیم گفته بودند از آنچه
میترسی سرت می آید و حال نقل من شده بود...

نفسم بند آمده و رنگم همانند گچ دیوار سفید شده بود. نه
آنکه کار اشتباهی کرده باشم، نه. فقط میدانستم که قرار بود
چه بلایی سرم بیاید و از باب آن میترسیدم.

پدر در را به سمت جلو هل داد که باعث عقب رفتن جسم بی جانم شد؛ دستانم همچون میتی سرد بودند! نکند مرا دیده بود؟

مردمک چشمانم در سیاهی چشمان پدر سو _ سو می کردند. دستانم سرد تر از همیشه بود. با دیدن گره میان ابروان پر پشت پدر، دلم همچون آب روان پایین ریخت. خواستم ماجرا را از چشمان سردش بخوانم، اما با احساس گرمای سوزناکی که بر گونه گرم شده از اشکم نواخته شد، چشمانم نای دیدن را از دست دادند...

جسم نحیفم بر زمین افتاد و این کفش های محکم و خاک خورده پدر بود که جسم ترسیده و ذهن اشفته ام را نوازش می کرد.

عجیب بود... نه حرفی، نه پرسشی؛ فقط زور بازو اش بود که خشمش را به رخ کشید.

دستانم را بر صورتم نهاده بودم تا ضربات بی رحمی هایش
چهره ام را زخم نزند که اگر اینطور می‌شد، در مدرسه میان
دوستانم شرم‌سار و مجبور به پاسخ‌گویی به معاونین مدرسه
می‌شدم...

با تکان دادن پی در پی سرم، سعی کردم به زمان حال
برگردم و این من بودم که خود را کز کرده بر گوشه اتاق
کوچکم یافتم.

نگاهم را برای لحظه‌ای به آن توده‌ی سیاه‌مچاله شده بر
گوشه دیوار افتاد.

چشمانم را از دیدنش چین انداختم و در دل گفتم اگر آن
نبود شاید هیچ کدام از این بلاها سرم نمی‌آمد!

به آن مرحله از خشم رسیده بودم که خودم برای خود
می‌گفتم و میدوختم. آن چادر چیزی بود که شاید نه سال

بود گریبان مرا گرفته و مرا در هر مکان، در خود دفن کرده بود! باخود می اندیشیدم: «تمام آدم ها همچون من از آن نفرت داشتند؟! برای آنها نیز به زور بر سرشان، سرپوش شده بود؟!» آن چنان نفرتی از آن چند مَثقال پارچه سیاه در دلم ریشه دوانده بود که...

کلافه وار سر تکان دادم. آنقدر عاجز شده بودم که دلم میخواست تقصیر را گردن چند متر پارچه بی اندام تا خودم تبرعه شوم.

سرم درد می کرد و گلویم از هق هق های خفه شده ام خشک شده بود.

صدای کوبیده شدن در اتاق از رشد افکار جدید در سرم مُمانعت کرد. در گشوده شد و مادر میان چهار چوب های کهنه و رنگ و رو رفته اتاقم، اندام پُرش را که میان دامن مشکی بلند و لباسی آستین دار همانند من، غرق شده بود، به نمایش گذاشت.

اخم های باریکش را به سختی در هم فرو برده بود و لپ هایش را برای ابراز خشمش باد کرده بود.

نگاه پرخشونت‌اش را به نگاه غمگینم سوق داد. نگاهی که مهر مادرانه هایش، سال‌ها بود که خاک می خورد! شاید هم آن نگاهی که بر سرم سنگینی می کرد، مدت ها بود مهر فراموشی بر مهر مادرانه اش زده بود.

اما اگر هم این چنین بود، بی مهری اش تنها برای من نصیب شده بود! برای آفتاب بود... برای دختری که ناخواسته پا میان دخترانه ها گذاشت و در حسرت بود که "چرا حتی خدایش همراهش نبود!"

با صدای مادر رشته افکارم که این روز ها بیش از حد بافته می شد، گسست:

- به فکر جهازم برات. تا وقتی پولش جور بشه مهمون مایی،
اما با اولین خاستگار عقدت می کنم و ننگت رو از خونم پاک
می کنم!

باز با همان نام خوانده شده بودم! "مایه ننگ"! میخواست
با آن جملات سنگین حرصش را سرم در بیاورد یا....
چرا؟! مگر تن به اجبار هایشان نداده بودم؟! مگر چادر بر سر
نکشیدم؟! مگر از باب حرف هایشان سر به زیر نشده بودم؟
مگر تا به آن روز و ساعت، بر حرفشان حرف زده بودم؟
دلم میخواست جوابش را دهم، دلم میخواست توده
چرکین حرفی که سالها بیخ خرم را چسبیده بود را رها کنم
و آنها مجبور به گوش دادن باشند! اما همیشه به اینجای کار
که می رسیدم، از شدت بغض زبانم بند می آمد!

زبان لعنتی ام نمی چرخید تا من هم نشانه ای از حضورم
دهم و همانند هر زمان دیگر، سکوت‌م موجب حرص بیشتر
آنها و در نهایت سختی بیشتر برایم خودم میشد.

لبان سرخم لرزش را به اوج رسانده بودند؛ دندان هایم از
شدت لرز، قصد خورد کردن دیگری را داشتند.

بغض نهفته درون سینه ام قصد فروکش کردن نداشت. می
دانستم هدفش چه بود... می‌خواست مرا خفه کند! مگر
چه هیزم تری به آن بغض کذایی فروخته بودم که قصد قتل
را کرده بود؟

چشمان خیس‌م، خیس تر از هر زمانی بود و بارش‌شان
طوفانی شده بود! دهانم را گشودم که مقابلش بایستیم
اما...

اما نگاهم اسیر چشمان سبزش شد. می‌خواستم هنگامی که نگاهم را به چشمانش می‌دوزم، به جای نفرت، محبت به وجودم هدیه دهد...

می‌خواستم در اندوه ناک‌ترین زمان‌هایم، در آغوش بی‌مهرش فرو روم و گرم شوم... اگر که می‌شد، از آن مادرانه‌هایی شاید در تنگنای وجودش نهفته باشد بیدار می‌شد... شاید من نیز در مقیاس بی‌انتهای وجودش گم شدم و محبت ندیده، قلب هزار تکه‌ام را ترمیم می‌بخشید.

برای بار... به یاد نداشتم ارقامی که از هزاران‌ها رد کرده بودند؛ به چشمانش نگریستم و سرما به وجود یخ زده‌ام، منتقل شد!

مگر می‌شد یک مادر، چنین بی‌عاطفه باشد که زجر کشیدن تنها دخترکش را مقابل دیدگانش تماشا کند و برای کمک به او لب نزند! نمی‌خواستم کمکش را؛ تنها... تنها خواسته

آن بود که هر ثانیه وجودم را با حرف هایش، با زخم هایش،
با نامادرانه هایش؛ به تاراج نبرد.

لب های یخ زده ام که همچون آتش در حال سوزش بودند
گشاده شدند و نام اوپی را به زبان آوردند که هم جنسم
بود! مادرم بود! هم دردم بود! اما...نبود!

-م... ا... ما... ن؟

به سمتم برگشت و باز هم آن گوی های بی احساسش را
اسیر احساسات پر غمم کرد.

لب هایش را گشود و با بی رحمی حال خرابم را زیر پاهایش
لگد کرد:

-چه مرگته؟

چشمانم را از سرمای صدایش فرو بستم و اشک هایم با
شدت بیشتری روانه گونه هایم شد.

در دنیای اندوه خود محو شده بودم و اصلاً متوجه مادری نشدم که با نفرت رو از دخترکش که در حال جان دادن و دست و پا زدن میان برزخ حرف هایش بود؛ برگرداند و از اتاق خارج شد.

صدای کوبیده شدن در اتاق باعث شد تکانی به جسم ضعیفم وارد شود. ترسو شده بودم! از آن پدر و مادری که مرا خلق کرده اند، می ترسیدم! از واقعیت بودن حرف هایشان هراس داشتم...

آخر یکی نبود به آنها بگویند من، آفتابی که هفده سال سن داشت، از شوهر کردن چه می فهمید؟!

صدای حق هقم بلند تر از حد معمول فضای خفقان آور اتاق را در بر گرفت. صدایی جز نوای غم در اتاق نواخته نمی شد. از اولین حق هق رها شده ام چندی نگذشته بود که در اتاق با شتاب گشوده شد. در دل به تفکر خود خنده ام گرفته

بود. چه زمانی بوده که با متانت درش گشوده شود؟ انگار
بُطن از جنس چوبش در حصار نحسی من مبحوص شده بود
و هرگاه وجودش برای منی که وجودم ارزشی ندارد، تکان
بر می‌داشت.

آوای پدر که همچون زنگ خطری بود در گوش هایم پخش
و آذیری خطرناک برای روحم به صدا در آورد:

-صدات رو ببر! حتما باید بقیه بفهن تو گریه می کنی؟! تو
دلت گریه کن تا صدات رو خفه نکردم.

روحم از تک تک کلمات خارج شده از زبانش زخم می خورد.
گاه با خود می‌گفتم این زبان چیست که هر طور بخواهد
می چرخد و احساسات یک شخص را نابودی می‌کشاند؟!
مگر تکه ای گوشت بیشتر نیست؟ پس چرا با هر بار
چرخشش همچون خنجر در قلب فرو می‌رفت؟

چشمان اشک آلودم را به نگاه پدر دوختم. نگاهم در پس
نگاهش دنبال ذره ای مهربانی و محبت بود؛ اما نداشت که
نداشت!

نگاهش را از چشمان یخ زده ام گرفت و بی درنگ از اتاق
خارج شد. می دانستم اگر حرفش را گوش نگیرم، باز من
خواهم بود که زیر دست و پایش تقلا می کند و سرمای
کمربندش بود که وجودم را گرما می بخشد!

لب گزیدم و سعی کردم حق هقم را در گلو خفه کنم؛ بر
زمین دراز کشیدم و جنین وار در خود جمع شدم. در فکر
فرو رفتم که اگر من روزی صاحب فرزند میشدم آیا این گونه
با او طی می کردم؟!

در فکر بچگانه ام به خود قول دادم که اگر قرار بود این گونه
باشد هیچگاه کودکی را به این دنیا نیاورم.

نگاهم برای لحظه ای به جانماز گوشه اتاق افتاد. جانمازی
سبز رنگ که درونش چادری حریر به رنگ سفید جاخوش
کرده بود و کتابی...

کتابی به رنگ سفید با نوشته های سبز رنگ بر روی او قرار
داشت. نوشته هایی که نام "الله" در میانشان می درخشید.
تنها چیزی که می دانستم آن بود که تا به حال خود به نزد
آنها نرفته بودم. همیشه این مادرم بود که هر صبح مرا بر
سر سجاده نشاند تا با خدایی که انگار وجودش برای آدم
های بی رحم و ستم گر است راز و نیاز کنم.

راز و نیاز که اسمش را نمی شد گذاشت؛ زیرا که تنها کلماتی
عربی را به اجبار لب می زدم و معنایی از هیچ کدام در اوراق
ذهنم یافت نمی شد.

اما با این که تاکنون معنای آن کلمات را ندانسته بودم، با به
زبان آوردنشان ناخود آگاه وجودم گرم از آرامش می شد!

با تکیه به دستانم در جایم نیم خیز شدم. از شدت گریه
نفسم بالا نمی آمد و مدام سینه ام برای فروکشیدن ذره ای
اکسیژن بالا و پایین می رفت.

با زانو لی لی کنان به سمت سجاده رفتم؛ حالی برای
ایستادن در بدنم نمانده بود. با دیدنشان از نَمای نزدیک دلم
سیاه شد! تمام زور گفتن های مادرم برای نشستن بر سر
این پارچه سبز رنگ ابریشمی، در خاطر من نقش بست؛ دست
سردم را نوازش وار بر بستر نرم و لطیف سجاده کشیدم.

نمی دانم آن چه آرامشی بود که با لمس نام "الله" بر نوار
های سبز رنگ کنار سجاده، به وجودم القا شد.

ناگاه حق حق خفه شده ام رها شد. دست من نبود؛ بین
دوگانگی از جنس خدا و اجبار گیر کرده بودم...

بلاخره احساسم توان کنترل را از مغزم ربود و به دستانم
فرماد داد جانماز را بگشاید. دست هایی که به خاطر شوک

های عصبی وارد شده به جسمم گاهاً در حال لرزش های خفیف بودند.

سجاده را گشودم و خودم را به آغوش چادر سفید گل دار سپردم! چادری که به محض سر کردنش عطر گلابش مَشامم را نوازش کرد.

انگار تنها گسم در این دیار نا آشنا او بود. سرم را بر مهر کوچک دایره ای شکل، که نام "علی" بر بُطنش حک شده بود گذاشتم و مهر سکوت به لبانم دوختم تا احساسم با خدایی که در قالب سجاده پنهان شده بود، سخن بگوید....

نمی دانم چندین ساعت بر بستر سجاده، سجده کرده بودم، اما خیسی مهر زیر سرم و تر بودن لبه های چادر گل دارم کاملاً مشهود و نشانگر این بود که ساعت هاست در جایم ثابت بودم.

گردنم را از سجاده بلند کردم که سوزش خفیفی در ناحیه گردنم، موجب شد چشمانم را از درد فرو ببندم. گردنم از سجده طولانی مدت و بی حرکت ماندش خشک شده بود. دست یخ زده ام که در آغوش چادر گرم شده بود را بلند و گردنم را میان حصار انگشتانش اسیر کردم. کمی مالش دادم تا کمی از دردش کاسته شود.

بدون آنکه چادر از سر خارج کنم، بر پهنای فرش دراز کشیدم. به ذهنم اجازه ندادم باز در بخت سیه گونم تأمل کند و جنگل خیس چشمانم را به خوابی عمیق و پر کابوس دعوت کردم.

ثانیه ای نگذشته بود که چشمانم در گرما فرو رفتند و مرا به دنیای بی خبری ها دعوت کردند. دنیایی که در خیالم، آرزوی همیشگی بودنش را می پروراندم...

با احساس تشنگی شدید چشمانم را گشودم. گلویم همچون
کویر خشک بود و انگار زبانم به سقم چسبیده بود. چشمانم
را چند بار پشت سر هم باز و بسته کردم تا خواب از پلک
هایش بپرد و به نور محیط عادت کنند.

از خشکی بیش از حد گلویم انگار راه نفس کشیدن برایم
هر لحظه تنگ تر میشد.

رسم دنیا این گونه بود که اگر شخصی تنها در راهی گرفتار
شده باشد، تمام جهانیان برای خفه کردنش دست بلند
خواهند کرد! حتی گاهی اعضای بدنش نیز دست به قتلش
می‌زنند...

دست بر گلو نهادم و در جایم نشستم. هنوز هم عطر بهشتی
چادر در مشامم پیچیده می‌شد.

نفس عمیقی کشیدم که سرفه‌هایی پی در پی شروع شدند
و انگار قصد تمام شدن نداشتند. صدای سرفه‌های خشکم
در اتاق پخش شد و ندای ضعف مرا به گوش دیوارها رساند.
زخم شدن گلویم را احساس می‌کردم اما آن سرفه‌های
خشک که نشانگر تشنگی بودند، قصد خفه کردنم را داشت.
لعتنی گویان از جای برخاستم و دست بر دهان نهاده تا
صدایم بلند نشود. لبم را با زبان تر کردم و با همان حالت
خواب آلود از اتاق خارج شدم.

به سمت آشپزخانه پرکشیدم و بی توجه به لیوان و پارچ
آب، دهان بر شیر آب گذاشته و تا می‌توانستم آب خوردم.
از خنکای آب سرفه‌هایم نرم و سوزش ناشی از سرفه‌ها
در گلویم خنک شد.

البته که میشد تفسیرش را اینطور گفت که توده چرکین
بیخ گلویم آب ها را بلعیده بود تا در زمانی نچندان دور آن ها
را از کاسه چشمانم بیرون برهاند.

ناگهان چراغ آشپز خانه روشن شد و با روشنائیش چنان
ترسی به وجودم منتقل کرد که جیغی کوتاه اما سراسر ترس
کشیدم !

بر پاشته پاهایم چرخیدم که نگاهم با نگاه محمد تلاقی کرد.
از ترس آب دهانم را صدا دار فرو دادم. از پنجره کوچک
آشپز خانه به هوای گرگ میشی که در حال روشن شدن بود
نگریستم.

دیدگانم لحظه ای با سرخی طلوع آفتاب برخورد کرد و غم
از دوباره در دلم سر ریز شد. مگر نام من نیز آفتاب نبود؟
پس چرا هیچ گاه طلوع نمیکردم؟! مگر آفتاب باریدن بلد
بود؟! اگر نه، پس چرا من همیشه در حال بارش بودم؟

نگاه کدر چشمانم را به برادرم دوختم. نگاهش اسیر فرش کهنه آشپز خانه و درحال شمارش گل های پوسیده قالی بود. عادتش بود دیگر، عادت او که نمیشد گفت، فکر میکنم تمام آن ریش و چفیه دار ها عادت داشتند به جای نگاه به شخص زیر پایشان را گز کنند!

دل کوچکم آنقدر نفرت به خود گرفته بود که با بهانه و بی بهانه میخواست حرصش را خالی کند. کاسه چشمانم دوباره پر شد و آفتابش قصد باریدن کرد .

بی توجه و با دلی مالا مال از غم از کنارش گذر و خود را دوباره در چهار دیواری بسته اتاقم حبص کردم.

بیاید فرض را بر آن بگذاریم که هیچ هم من دلم نمیخواست با برادرم رابطه بهتری داشته باشم... اصلا هم نمیخواستم او را به چشم حامی ببینم و برایش با ذوق از خاطرات روز مره ام بگویم. من نمیخواستم سر به سرش بگذارم و با شوخی با او از تنهایی خود کم کنم... اگر اینطور گمان میکردم به

یقین از فشارِ بغضی که با دیدن برخوردش به گلویم متحمل میشد کاسته میشد.

با حرص دستی به گونه ام کشیدم و زیر لب برای خودم پچ پچ وار گفتم:

- اصلاً به جهنم.. کی گفته من داداش دارم که ازش ناراحت بشم؟ فکر میکنم غریبه سر خیابونه دیگه که دیده خواهرش کتک خورده ککش هم نمیگزه.

شاید هم من انتظار زیادی داشتم که حال دلم میخواست محمد، شانه ای میشد تا سر روی آن بگذارم و با غرولند از رفتار بد پدر و مادر برایش چغولی کنم. دلم میخواست با ناز دخترانه ای که در من مرده بود بگویم میخواهند تنها خواهرش را شوهر دهند و او با غیرت برادرانه اش تسلی ام دهد...

تک خنده ای به خیال بافی هایم زدم و با بهم ریختن موهای در هم تنیده ام باز هم زیر لب پچ پچ کردم:

- دیونه شدم رفت، نشستم برای خودم رویا میچینم!

به آسمانی که چراغش دیگر روشن شده بود نگاه کردم؛
آفتاب مَهر بیداری بر لبان تیره رنگ و کدر ابرها زده بود.
بیخیالِ تمام بحث و جدلها و اتفاقات افتاده باید برای رفتن
به مدرسه حاضر می شدم.

اگر مادرم نمی گذاشت مدرسه بروم چه... افکار منفی را از
پرده ذهنم کنار زدم و از جای برخاستم .

لبخندی ناخداگاه بر لبانم نقاشی شد. خوشی از فکر خروج
از این خانه به قلبم رخنه کرده بود . حداقلش آن بود که
گوشه اتاق کز نمی کردم تا شب صبح شود و صبح به شب
برسد. حداقلش زبانم از بی حرفی خشک نمیشد و
میتوانستم رنگ چند آدم را به خود ببینم.

لباس های فرمم را که با شنیدن هزار حرف و توهین از دختر
بزرگ همسایه قرض کرده بودم، به تن کردم .

تمام بدنم درد داشت و انگار جانم بر زیر آونگ هزاران مرتبه کوبیده شده بود ! کمی شانه هایم را بالا و پایین انداختم و دستانم را بالا و پایین بردم تا از گرفتگی تنم کمی کاسته شود.

آبشار خرمایی موهایم را بالای سرم جمع کردم و کش مویم را بر دور آن ها انداختم.

هد سفید رنگ که اجبار مادرم بود را برداشتم و بر پیشانی بلندم کشیدم. مقنعه ی سورمه ای رنگ که با هد سفید رنگم در تضاد بود را به سر کردم و در آخر نگاهم باز هم اسیر آن کفن سیاه رنگ شد . او را نیز باید بر تمام وجودم می کشیدم . باید جسمم را در قالب سیاهش دفن می کردم !

دست اخر نفسم را بیرون دادم و صلوات گویان سمت کیفم پر کشیدم.

مدرسه‌ی ما در کوچه پایین خیابان اصلی قرار داشت، و گرنه پدر مرا از رفتن به مدرسه نیز محروم می کرد. شانس آورده بودم که مسافتش نزدیک بود...

چادر را با بی میلی بر سرم کشیدم و کیف کوچکم که باقی مانده ای از وسایل محمد بود را به شانه هایم انداختم .

اوایل شروع سال تحصیلی نمیدانم آفتاب از کدام طرف زده بود که او بر دنده‌ی دلرحمی افتاده، چند قلم از وسایل کهنه اش، از جمله آن کوله اسپرت مشکی را به من تقدیم کرده بود.

از اتاقم خارج شدم؛ به سمت خروجی خانه قدم تند کردم که با صدای خشک محمد درجایم میخکوب شدم:

- کجا میری؟

خشکی کلامش باعث شد سلامی که میخواستم به او بگویم
 را فرو دهم و اخم بر چهره ام سایه اندازد. اگر برخورد آنها
 بد بود، من نیز پیش قدم خوبی نمیشدم... غرور اشمش بود
 یا لجبازی نمیدانم اما دوست نداشتم وقتی که او پرخاش
 میکند با لطافت صبح بخیر به او بگویم!

بدون آن که برگردم و در شب سرد چشمانش که ارث برده
 ای از پدر بود نگاه کنم، آهسته زمزمه کردم :

-دارم میرم مدرسه.

صدای پوزخندش از این فاصله نیز در گوش هایم طنین
 انداخت! با همان لحن خشک که نفرت از آن چکه می کرد
 گفت :

-دیگه نمی خواد مدرسه بری؛ دختری که شوهر می خواد
درس بخونه که چی؟! فقط یه خرج اضافیه واسه خانوادش...
هرچند تو کل وجودت اضافیه !

احساس کردم جسمی درون سینه ام فشرده شد! مگر جای
او را تنگ کرده بودم که اضافی می دانستم؟! مثلاً آن همان
برادری بود که سر صبحی برایش خیال میبافتم... چقدر هم
که نزدیک به تصوراتم بود. اصلاً مو نمیزد!

بغض به گلویم چنگ زد. صدایم برای جواب دادن به کسی
که نام برادر بر گردنش نهاده شده بود بلند نشد. تنها بغضی
بود که صدای سکوتش بر کل وجودم فریاد می کشید؛
وجودی که به قول برادرم اضافی بود !

صدای مادرم تسبیح افکارم را گسست و بدتر از برادرم به
قلب خسته و زخمی ام خنجر کشید :

-بزار بره گورش رو گم کنه! حوصله صدای آبغوره گرفتنش

رو ندارم .

انگار باهم مسابقه گذاشته بودند! مسابقه ای که هرکس زخم عمیق تر و باز تری به قلبم میزد برنده بود! نمی فهمیدند بی رحمی شان داشت جانم را می گرفت؟! آنقدر غرق نیش زدن شده بودند که نگاهشان به سمت منی که برای ذره ای محبت دست و پا میزدن نمی چرخید.

پشت کردم به خنجرهای شان و کفش های کهنه ام را به پا کردم. آهسته در خانه را گشودم و با سری که همیشه افتاده بود قدم در کوچه نهادم .

هنگام بستن در خانه نگاهم اسیر نفرتِ سبز چشمان مادرم شد. آهی کوتاه از لبانم خارج شد و در را کمی محکم تر از حد معمول بستم .

با خوردن نسیم خنک سر صبح به صورتم آب بینی ام را بالا کشیدم و بذاق دهانم را با بغض چند لحظه پیش فرو دادم. داخل کوچه باریک که به جاده اصلی و در نتیجه، کوچه کناری اش به مدرسه ختم می شد قدم نهادم .

خانه های قدیمی اجری با در های فلزی که گاه پوستان کنده یا زنگ زده بودند نشان میداد آنچنان هم محله بالایی زندگی نمیکنیم اما شاخه های یاسی که از در بعضی خانه ها آویزان بود باعث میشد عطر آن کوچه را به صد تا خیابان قطور بالای شهری ندهم.

سر به زیر افکندم و با دستانم چادرم را میان صورتم نگه داشتم. از خانه فاصله چشم گیری داشتم که صدای شخصی روح از تنم ربود:

-سلام آفتاب خانوم خوب هستین؟

رنگ پریدگی در سیمایم هویدا شد و دستانم به سرمایی یخ شدند! اصلاً انگار صدای پسر که میشنیدم از صد متری هم که باشد ته دلم خالی میشد!

جرأت بلند کردن سرم را نداشتم. همچون مجسمه ای بی جان در جایم خشک شده بودم .

صدایش را می شناختم. همانی که اسبابِ عذابِ دیروزم را فراهم ساخته بود .

تمام توانم را در پاهایم گذاشتم و با قدم های لرزان از او فاصله گرفتم. اگر پدر می دید چه؟! اگر محمد می دید چه می کردم؟! این بار قطعاً مرا زنده زنده دفن می کردند!

داشتم به گمان خود از او دور می شدم که با شنیدن دوباره صدایش انگار از راعیل را ملاقات کردم:

- چرا بدون جواب دادن میری؟

در دل صلواتی فرستادم. آن پسرک مو تراشیده دیگر چه از
جانم می‌خواست؟ به حد کافی به خاطرش رنجیده بودم و
بیشترش در توانم نبود... هم صحبتی با او همانند آن مثلی
میشد که از یک سوراخ دوبار گزیده شوم! با صدایی که تُنش
به شدت می‌لرزید گفتم :

-ل..لطفا د...نبالم نیاین!

از گوشه چادرم نیم نگاهی به صورتش انداختم. انگار از حرفم
ناراحت شده بود زیرا بدون پاسخی راهش را به طرف مقابل
کج کرد! چند ثانیه ای به دور شدنش نگاه کردم .
جثه‌ی به نسبت درشتی داشت... نه آنقدر ضعیف و لاغر بود
و نه میشد او را چاق خواند! بیشتر نزدیک به متعادل بود...
ناخداگاه نفسی آسوده از سینه‌ام خارج شد . به ترسو بودن
خود لعنت فرستادم.

صدای تپش های قلبم داشت گوشم را گر می کرد و داغی
 گونه هایم داشت صورتم را به آتش می کشید. طبیعی نبود
 آنقدر خجالت در مقابل یک سلام ساده اما چه میشد کرد
 این اخلاق گندم را؟

سر بلند کردم تا به راهم ادامه دهم که با چهره برزخ گون
 سمانه هم کلاسی ام مواجه شدم!

ترس دوباره در دلم لانه کرد و استرس وجودم را در بر گرفت.
 آنقدر خشم را در نگاه پدر دیده بودم که وجود خشم را از
 صد فرسخی هم تشخیص می دادم.

قدم زنان به سمتم آمد. ضاهرش را برای لحظه ای از نظر
 گذراندم. دختری که در فرم سورمه ای رنگ مدرسه فرو
 رفته و تنگی لباس هایش کمی آزار دهنده بود!

به موهایش که آزادانه بر پیشانی بلندش رها شده بودند
 نگریستم و نگاهم را به چشمان مشکی اش سوق دادم .

لبان نازکش که با رژی صورتی رنگ پوشانده شده بود؛ حال که مقابلم ایستاده بود، دستش را به سینه زد و با لحن طلبکاری مرا خطاب گرفت:

-آفتاب خانوم می بینم با پارسا می پری! خبریه حاج خانوم؟! اون در حد امثال تو نیست، کنار بکش جوجه !

زبانم از جواب گویی به تهمت هایش قاصر شده بود. شانس من بود یا آن توهین ها طبیعی بودند؟ شاید برای دیگران عادی بود اما من آن حرف ها را بدترین توهین به خود میدانستم چرا که بارها بابتشان کتک خورده و رنجیده بود.

چه می گفتم در جواب اوئی که شاید قصد بی ابرو کردنم را داشت. پارسا دیگر کدام خری بود که اینبار سمانه را بر سرم خراب کرد؟ احتمال آنکه آن پسر با دومین دیدارش هم مرا به دردسر انداخته بود آنقدر ها هم دور از تصور نمی آمد.

گوشه چادرم را در دست گرفتم و برای جمع کردن ماجرا،
آهسته لب زدم :

-سمانه به خدا اشتباه فکر می کنی... خودشون جلوی راهم
اومدن !

چشم غره ای نثارم کرد و آبروان هشتی شده اش را در هم
کشید. انتظار این برخورد تند از جانب او، برایم سخت بود.
با پرخاش گفت :

- حاج خانوم دوروغ گفتمم بلدی؟! پارسا کسی نیست که
دنبال دختر بیوفته! تو هم معلومه زیر اون چادر چاقچولت
چه کارایی می کنی.

قلبم از حقارت فشرده شد. چه کارهایی می کردم؟ آن هم
منی که حتی تاب نگاه کردن به سمانه را هم نداشتم...
ترجیح دادم بی تفاوت از کنارش گذر کنم که بازویم توسط
چنگال های قوی سمانه که شباهتی به دستان و نیروی یک

دختر نداشت، اسیر شد. در حیرت حرکتش بودم که با همان
لحن تند گفت:

-دور و برش نیلک و گرنه بد می بینی. حاج خانوم!

صدای حاج خانوم گفتنش که با طعنه آمیخته شده بود در
گوش هایم پخش و در مغزم اکو شد! بازویم را با شتاب رها
کرد؛ طوری که به ناگاه نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم
و از پشت به زمین بیوفتم.

از کنارم گذر کرد و از عمد تنه ای به شانه ام روانه کرد. در
جایم مبهوت بودم و همچون جسمی بی جان صورتم رنگ
باخته بود. بزاز دهانم را فرو دادم و چادرم را روی مقنعه
صاف کردم. دستانم همچون یخ سرد بودند.

انگار در خلائی دست و پا می زدم؛ اکسیژن برای تنفس به شش هایم نمی رسید! آنقدر زود رنج شده بودم که شخصی همانند سمانه هم توانسته بود ترسم را بیدار کند...

گویی توده ای چرکی بیخ گلویم را خفت کرده و اجازه ورود اکسیژن را نمی داد ! دستم که لرزش آشکاری به بُنش افتاده؛ بود را بلند کرده و روی گلویم نهادم .

قطری ای با سماجت و سرکشی از چشمم سقوط کرد و درست روی سطح آسفالت کوچه در مقابل پایم فرود آمد ! آنقدر اشکم دم مشکم رسیده بود که با یه مکالمه عادی هم میچکید.

دست دیگرم برای پاک کردن رد اشکی که حجم دردش آنقدر زیاد بود که تقلایی برای سرخوردن از گونه هایم نکرد؛ بالا بردم و نوازش وار بر گونه گرم شده از شرمم کشیدم !

انگار تمام آن توده چرکین قطره اشکی شده و برتری اش را همانند همیشه به من نشان داده بود. راه نفس کشیدن برایم گشوده شد و این من بودم که با بلعیدن اکسیژن سعی داشتم مانع ریزش قطره های بعدی شوم !

نگاهم به اطراف چرخ خورد. کوچه باریک خلوت بود و پرنده ای در عرض و آسمانش پر نمی زد! سریع اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم.

مدت زیادی بود سر جایم ایستاده بودم و این یعنی گذر تایم صبحگاه مدرسه... با این فکر گوشه های چادر را در دست همیشه سردم فشردم و با قدم های عریض و سریع کوچه را به انتها رساندم.

آن قدر از دیر رسیدن به مدرسه وحشت کردم که از یاد بردم دقایقی قبل سمانه ای قلبم را زیر پاهایش لگد مال کرده بود . به مدرسه رسیدم .

با دیدن دختران آبی پوش جلوی در مدرسه نفسی آسوده از اعماق وجودم خارج و روانه هوای آلوده تهران که مه صبح گاهی در دست گرفته بودش؛ شد. با سری افتاده وارد مدرسه شدم .

بی توجه به دانش آموزانی که همراه با دوستانشان در حیاط قدم می زند، وارد کلاس شدم و روی اولین نیمکت نشستم. دوست زیادی در این مدرسه نداشتم و اکثرا به خاطر سکوتم از من فاصله می گرفتند و یا به خاطر درس خواندنم مرا مورد تمسخر قرار می دادند.

هیچ کس در کلاس نبود. اکثرا به حیاط رفته بودند. کمی بعد زنگی که در نظرم صدایش دلخراش می آمد نواخته شد و دانش آموزان را وادار کرد راهی کلاس هایشان شوند .

سمانه را دیدم که از درگاه در گذر کرد. کلاس تقریباً می‌شد گفت سی متر بود و بیست و شش صندلی درونش گذاشته بودند .

سمانه مقابلم ایستاد، چشمان سیاهش را در نگاهم دوخت. با یادآوری حرف‌های چندی قبلش قلبم سرشار از خشم شد. با کینه به چشم‌هایش نگریستم. کمی خم شد و با دست کشیدن به موهای ریخته بر پیشانی‌اش گفت:

-بیا بشین آخر کارت دارم.

منظورش از آخر، انتهای کلاس بود. کمی تعجب کردم اما بیشترش احساس ترس بود که وجودم را در برگرفت. با صدایی که بر اثر لرزش تنش بریده بریده آدا می‌شد، گفتم :

-چ...چه...کاری؟

دست بر شانه ام گذاشت که کمی به عقب رفتم. لبخند بر لبانش جاری شد و خطاب به من گفت :

-نگران نباش. قرار نیست بخورمت که! فقط میخوام این زنگ پیش تو بشینم .

با سرش اشاره داد که از جای برخیزم. آرام از جایم بلند شدم. سمانه با دستش مرا به آخر کلاس هدایت کرد. صندلی کنار صندلی خودش برایم نهاد و با دست به چادرم اشاره کرد .

-نمیخواهی از سرت درش بیاری؟!!

آهسته دست بلند کردم و چادرم را از سر کشیدم. خواستم او را تا کنم و در کیفم بگذارم که توسط دستان شخصی ربوده شد. با حیرت سر بلند کردم. چشمانم با چادر سیاهی که در دستان سمانه بود تلاقی کرد .

نگاهم رنگ ترس به خود گرفت. چادر مرا برای چه گرفته بود؟! دستم را بلند کردم که چادر را از دستانش بگیرم که گامی به عقب برداشت .

به او نگریستم. لبخندی مستانه بر لبانش نشست! به ناگاه چادر را بر سرش کشید و با صدای بلند خطاب به کل دانش آموزان موجود در کلاس لب به سخن گشود :

-بچه ها؟ !

تمام سر ها به سویش برگشتند. یک دفعه سر به زیر انداخت و با دستانش کفش هایش را نشان داد. از تعقیر ناگهانی اش تعجب در وجودم جای گرفت .

- چه کفش های قشنگی دارم. نمیتونم چشم از شون بردارم که.

در بهت حرف هایش بودم که با انگشت اشاره به من اشاره زد و با تمسخر گفت :

-آخه تو که کفش هات هم قشنگ نیست. به چی زل می زنی
اون زیر حاج خانوم؟ !

کلاس یک باره سکوتش پر از قهقهه ی خنده های مسخره آمیز شد. چه بی رحم بودند... داشت با آن چادری که بر سرش کشیده بود به مثال آدای مرا در می آورد...

سرش را دوباره به زیر انداخت و با صدای مسخره و آرامی شروع به سخن گفتن کرد :

-چشم خانوم! من بیام پای تابلو؟! من بldم! خانوم اجازم؟!
خانوم... خانوم...

و این صدای خنده های مستانه و توهین آمیز بود که مرا
زیر مشت و لگد هایشان می کوفتند و گذر می کردند .
با صدای بلند معاون کل جمع یک باره جامه سکوت به تن
کرد !

-چه خبره؟ !

سمانه قبل از ورود معاون به کلاس، فورا چادر را از سرش
کشید و در آغوشم پرتاب کرد. نگاه خانم رضایی معاون
مدرسه به سمت دانش آموزان ابتدای کلاس که در حال
قهقهه زدن بودند، پرت بود .

من که انتظار چنین حرکتی را نداشتم و آماده برای گرفتن
چادر نبودم، چادر بر بستر کلاس پهن شد و این سمانه و
دوستانش بودند که عمدا از رویش گذر کردند و روی صندلی
هایشان نشستند .

صدای فریاد دوم بلند تر و البته خطاب به من بود :

-آفتاب! چادر تو چرا انداختی زمین؟! حرمت سرت همیشه

دختر برش دار!

برای لحظه ای قلبم به کل ایستاد. داشت برای خودش چه

می‌برید و می‌دوخت؟ آنقدر شوک زده بودم که حتی

نتوانستم پیش قدم برداشتن چادر شوم... خانوم رضایی جلو

آمد و در مقابلم ایستاد .

چشمانم اسیر چادری بود که زیر پاها لگد شده بود. انگار در

کلاس نبودم اما با نیشگون ریزی که از بازو ام گرفت به خود

امدم و نگاه بهت زده ام را از چادر به چشمان خشمگین

رضایی دوختم.

پیش از من برایش برداشتن چادر خشم شد و در حالی که

خاکش را میتکاند گفت:

- نمیخواهی سرت کنی مجبور نیستی که دختر!

کل کلاس روزه سکوت اختیار کرده بودند و به جز صدای
نفس های پی در پی من که سعی داشتن مانع ریزش اشک
هایم شوند؛ صدایی نمی آمد!

خانم رضایی از همان ابتدای ورودم به مدرسه هم با من
مشکل داشت... از همان روز هایی که پول هیئت امنای
مدرسه دیر میشد از من بیزار بود. چشم دیدنم را نداشت و
حال بهانه ای گیر آورده بود تا حرصش را سرم خالی کند...

با شنیدن صدای خانوم مهربابی معلم زیست شناسی، بغض
مقاومت خویش را از دست داد و در مقابل سیل اشک هایم
تسلیم شد. مهربابی که وضعیت را آشفته دید گفت:

-بچه ها بشینید سر جاهاتون! خانوم رضایی اگه می شه
بیرون باشید درس دارم.

انگار او درک کرده که زیر نگاه های همکلاسی هایم داشتم
آب میشدم. هرچه هم که ساکت بودم و کلامی حرف نمیزدم

اما من نیز غرور داشتم... من هم نوجوانی بودم که نمی‌خواست مقابل هم سن و سال هایش تحقیر شود!

فهمید زیر سنگینی نگاه خانم رضایی دارم له می‌شوم. انگار نیش تیز نگاه سمانه را شکار کرد و فهمید از شرم نفسم داشت بند می‌آمد...

چشم غره ای به من رفت و چادر را روی صندلی ام پرتاب کرد. با قدم هایی محکم از کلاس خارج شد. با صدای معلم که بچه ها را دعوت به گوش سپردن به درس جدید کرد، روی صندلی درست در کنار سمانه سقوط کردم.

سر به زیر افکندم و با دستانم سعی می‌کردم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم. اما انگار هرچه بیشتر تقلا می‌کردم اشک ها لجباز تر می‌شدند و سعی می‌کردند با ریزش، گرمای وجودم را تخلیه کنند .

صدای خانم مهربابی خطاب به من موجب شد سر به بالا
بیاورم و با نگاه خیسیم به او بنگرم:

-آفتاب برو دست صورت رو بشور برگرد کلاس .

بی تعارف از جای برخواستم و با قدم های لرزان اما بلند از
کلاس خارج شدم .

انگار خروجم از کلاس مهر سکوت لب هایم را شکست و هق
هقی کوتاه و آمیخته با سکوت از لبانم خارج گشت .

به حیاط پناه بردم. کلاسی برای ورزش به حیاط آمده بود و
نگاه های ترحم انگیزشان به من، موجب شد حال خرابم،
ویران شود !

تقریبا به آبدار خانه رسیده بودم که نگاهم در دو گوی آشنا
اسیر شد. باز هم او... .

خودش بود! همانی بود که دو روز آژگار برزخ زندگی ام را
به دوزخ تبدیل کرده بود!

نگاهم را از چشمانش دزدیدم. او دیگر این جا چه می
خواست؟! لحظه آخر لبخندش در ذهنم نقش بست. حق هم
داشت؛ حال من خنده دار بود. حذاقلش برای اوپی که
مسبب این حال بد بود، خنده داشت.

داخل آبدار خانه شدم و حق هقم را رها کردم... صدای حق
حق های هرچند آرامم انگار در آینه های بلندی که سراسر
آنجا را احاطه کرده بود انعکاس میشد که اینطور دردناک به
نظرم می آمد...

دستانم را مقابل صورتم گرفته بودم و پهنای صورتم را در
دستانم اسیر کرده بودم. دست خودم نبود، حس میکردم بی
پناه در جمعی از ظالمان اسیر شده بودم.

هق هقم سکوت حاکم بر فضا را خُرد می کرد! باز هم همان
سوال تکراری در سرم سایه انداخت! چرا؟ !

قطره های اشک بی مهابا گونه هایم را به آغوش می کشیدند
و ردشان در بند انگشتانم محو می گشت .

در این دنیا نبودم! روحم در دنیای بی رحم ارواح پرواز می
کرد... انگشتان دستم سر شده بودند و لبانم از شدت لرزش
گز گز می کردند .

یاد نگاه آن پسر افتادم. پسری که بی نهایت از وجودش بیزار
شده بودم. نفرت از او در دلم ریشه دوانده و تا کنون از هیچ
موجودی حتی پدرم به این اندازه متنفر نبودم! چگونه
می توانست با دو برخورد کوتاه این چنین روز هایم را جهنم
کند؟

صدای نفرت انگیز سمانه دست مرا از دنیای خاموشی ها
قطع کرد :

-هوی! خانوم رو نگا نشسته آبغوره می گیره! آخی طفلکی.

ناز شست خانوم رضایی .

سرعت ریزش اشک هایم با حرف سمانه تشدید شد و این
نفس هایم بوند که در رفتن و آمدنشان وارد رقابت شده
بودند .

از صدای قدم های سمانه متوجه شدم در مقابلم ایستاده
است. دست روی سرم نهاد. توان حرک دادن سرم را
نداشتم .

دستش در بند هدم فرو رفت و احساس کردم او را به سمت
پایین کشید. بی قرار سر بلند کردم و با نفرت به تاریکی
چشمانش که همچون باطنش تیره بود نگریستم. پوزخندی
گوشه لب نشاند و گفت :

-هدت رو در بیار !

با حیرت و تعجب، با صدایی که از شدت گریه و هق هق گرفته شده بود، نالیدم :

-ه..ها؟

ابروهای نازکش که علاوه بر تمیز کردنشان، توسط مدادی خط خورده بودند هم دیگر را به آغوش کشیدند و صدایش قالبی از خشم به خود گرفت :

-دیگه توی مدرسه این هد مسخرت رو سر نمی کنی! ازش خوشم نمیاد. وگرنه میرم به بابات می گم با پارسا می پری !
نفرت همراه ترس در دلم رخنه کرد! مرا با چه تهدید می کرد... او هم نقطه ضعفم را فهمیده بود که این چنین از پشت خنجر در سینه ام می فشرد؟!!

نگاهی دیگر که برتری از آن در حال سقوط بود به من کرد
و گفت :

-زود باش درش بیار !

اصلا او اینجا چه می کرد؟ آمده بود کار نیمه تمام رضایی را تمام کند؟ جوابش واضح و خنده دار بود. مثلا در نقش آن دوست خوب و نگران آمده بود دنبال من تا مرا به کلاس بازگرداند !

اشکی دیگر در چَنته ی وجودم باقی نمانده بود؛ اما هنوز هم ته تمه هایش بر گونه های سرخ شده ام در جریان بود . دست به زیر مقنعه بردم و هدم را یک ضرب گندم و او را مقابل پاهای سمانه پرت کردم .

بدون برداشتن هد از روی زمین زمزمه کرد :

-بدبخت! آفتاب بدبخت! بیچاره !

هد را لگد کرد از آبدار خانه خارج شد و در حین خروج با صدایی مغرور لب زد :

-زود برگرد کلاس. به نفعتِه اون هد مسخره رو سر نکنی!
وگرنه برای خودت بد میشه.

پس از آنکه رفت، خیره به آن هد کشیف شده با خود فکر کردم سمانه چند دقیقه قبل چه گفت؟! بدبخت؟ بیچاره؟! بودم! بدبخت بودم. بیچاره بودم! نبودم؟! اگر نبودم که وضعم این چنین آشفته نبود...

خنده دار بود، سمانه ای که ماه به ماه کلامی با من سخن نمیگفت هم شده بود دشمنی خونین تر از هر دشمنی و معلوم نبود حرصش از کجا را سر من به گفته خودش بدبخت خالی میکرد!

مقنعه روی موهای لَختَم کمی سُر خورده و عقب رفته بود. هق هقم بند آمده بود. گویی چشمه اشکم خشکیده بود و گلویم نای هق زدن را باخته بود.

نگاهم به درگاه آبدار خانه افتاد. خودش بود! چی را داشت
تماشا می کرد؟! هیچ خجالت نمی کشید این چنین بی فکر،
به تماشای ناخوشی کسی ایستاده است؟

بدبختی من دیدن داشت مگر؟! بی حال و بی رمق از جا
برخاستم. شیر یکی از جایگاه ها را چرخاندم و آب با فشار
کمی از درون لوله خارج زد .

دست زیرش بردم و چند مشت پر به صورتم کوبیدم! چند
طره از موهایم از زیر مقنعه به بیرون سُر خورده بودند و آب
از آنها چکه می کرد .

به تصویر خودم دورون آئینه کدر بالای شیر ها نگریستم.
صورتی سرخ با چشمان پف کرده. لبان ورم کرده که به
سرخ‌ی شان بدجور توی چشم می خورد؛ چه تصویر زیبایی
از من ساخته بودند... از صد متری هم اگر کسی مرا می دید
متوجه حال بدم می شد .

آب را بستم و مقنعه ام را با بیحالی جلو کشیدم. برگشتم و خواستم از آنجا خارج شوم که متوجه او شدم! آن پسر پارسا نام با نگاه وقیحش قصد داشت چه چیز را به من بفهماند که لحظه ای چشم هایش را غلاف نمی کرد؟!!

با قدم های محکم و استوار راه ورود به اینجا را در پیش گرفته بود. داخل شد اما به سرعت از کنارش گذر کردم. ثانیه آخر صدای آرامش گوش هایم را نوازش کرد :

- اینجوری هم خوشگلی!

نمی دانم چرا اما موهای تنم از فرط چندش سیخ شدند! به هیچ عنوان در لحنش دوستی و محبت جاری نبود! بلکه... بلکه احساس کردم سخنش تیکه ای داشت به منی که وجودم هزارن تکه شده بود! شاید هم از شدت بیزاری از وجودش این گونه برداشت کرده بودم.

اما هرچند حرفش را بر اساس نفرت برداشت کرده، وجودم

آتش گرفت و گونه هایم سرخیشان تجدید شد !

نمی دانم چرا اما احساس کرختی در بند بند وجودم گسترده

شده بود. معده ام عجیب می سوخت و لرزش دستانم دیگر

همیشگی شده بود .

از جلوی تمام آن دانش آموزانی که با حیرتِ حل شده در

تعجب نگاهم می کردند با سری افتاده و شرمیگن عبور کرده

و راه کلاس را در پیش گرفتم .

با خود اندیشیدم که چطور خانم رضایی به خودش اجازه

داد، دستش را روی من بلند کند! آری او نیز می دانست پدر

مادری ندارم که از ناحق های خورده ام دفاع کند !

با پایین مقنعه ی بلندم، صورتم را خشک کردم و با خود فکر

کردم آن پسری که سمانه نام پارسا بر او نهاده بود؛ اینجا

چه می کرد؟

ناگهان با فکری که در خیالم نقش بست، روح از تنم جدا شد! هدم! او را فراموش کرده بودم. اگر...اگر مادرم می‌دید، به حتم خونم را حلال می‌کرد.

به سرعت بازگشتم و با قدم‌هایی که بلندی‌شان مثل دویدن بود خود را به آبدار خانه رساندم. با دیدن هد سفید رنگم که قهوه‌ای اش نشان از لگد شدنش می‌داد، از سر ناچاری اشک در چشمانم حلقه بست .

سری از تاسف تکان دادم و بعد برداشتنش از بستر خیس و گل آلود زمین، مشغول به شستش شدم .

هنگاهی که زیر دستانم می‌فشردمش تا آبش خارج شود، احساس خوشایندی وجودم را به آغوش می‌کشید. با هر فشار انگار خشم درونی ام را روی آن تلخیه می‌کردم.

با صدای بلند و آزار دهنده ای که نشان از به پایان آمدن زنگ اول می داد از ترس به بالا پریدم و رشته افکارم گسسته شد. کلاس زیست شناسی را از دست داده بودم...

سریع شیر آب را بستم و هد رادر جیبم گذاشتم. هد را سر نکرده بودم. شاید مسبب اش سمانه بود و شاید خود نیز علاقه ای به سر کردن آن هد کزایی نداشتم.

چند دقیقه سپری شد و دانش آموزان با لبانی که لبخند بر رویشان می درخشید وارد آبدار خانه شدند. آبدار خانه مدرسه بزرگ بود و دورو تا دورش سکو چیده بودند. درون هر سکو چند شیر آب کار شده بود سطحش به خاطر خاکِ کفش ها و آب ریخته شده بر بسطرش همیشه کثیف بود.

مقنعه ام هم که انگار همانند هر کسی سر ناسازگاری با من زده بود، مدام بر موهای لَختم سُر می خورد و بخشی از آنها

را در مقابل دیدگان همه قرار می‌داد. برای بار چندم او را جلو کشیدم و راهی کلاس شدم .

هنگامی که از حیاط گذر می‌کردم نگاهم با نگاه رضایی که برای کنترل بچه ها به حیاط آمده بود گره خورد. با نفرت به من می‌نگریست و رد نگاهش موهای بیرون آمده از مقنعه ام بود. بی اختیار دست بالا بردم و مقنعه را تا حد امکان جلو کشیدم. سر به زیر افکندم و وارد کلاس شدم .

نفسی از سر آسودگی کشیدم، زیرا سمانه و دوستانش در کلاس نبودند. اما زهرا رجبی با خیالی آسوده بر صندلی ام نشسته و غرق در خواندن کتاب بود .

از سر اجبار راهم را به آخر کلاس کج کرده و روی صندلی که چادر و کیفم رویش قرار داشت نشستم .

کتاب شیمی را بیرون آوردم و مشغول به خواندنش شدم. کار همیشه ام بود که در مدرسه درس می‌خواندم. در خانه

با وجود دعواهای هر روزه فضای آرامش، که لازمه ی درس خواندن بود ویران می شد .

* **

معلم با اخم وارد کلاس شد و بعد از بستن در کلاس، در جایش نشست. بدون حرفی دفتر حضور غیابش را بیرون کشید .

نوبت به من رسید که معلم اسمم را خواند و به جایم که توسط زهرا قُرُق شده بود نگاه کرد. دست کشیدم و با صدای همیشه آرومم گفتم :

-حاضر ...

نگاهش به سمت من کشیده شد و نام های بعدی را خواند. هنگامی که سمانه خوانده شد سری از سر کلافگی تکان داد و تنها به بلند کردن دستش اکتفا کرد.

خانم حیدری، دبیر شیمی گروهی را برای پاسخ گویی به درس فراخواند و مشغول سوال پرسیدن از آنها شد .

از سر کنجکاوی نگاهم را به سمانه دوختم که با دیدن کیفش که روی دسته صندلی اش قرار داشت؛ کمی تعجب کردم .

آهسته گردن کشیدم و با دیدن تبت بزرگش شاخک هایم از سرم بیرون زدند .

به لبخند شکل گرفته روی لبان سمانه نگریستم و برای دیدن صفحه تبت کمی بیشتر خم شدم. اما...

اما با دیدن تصاویری که در حال پخش بود، شرم سر تاسر وجودم را احاطه کرد و گونه هایم همچون آتشی مذاب گُر گرفتند .

سمانه آنقدر در آن بی حیایی ها محو شده بود که اصلاً
متوجه نشد توسط من دیده شده!

گرم شده بود. گویی یک باره با دیدن آن تصاویر مبتذل
وجودم آتش گرفته بود و در حال سوزش بود .

صندلی ام را بی اختیار کنار کشیدم و سرم را روی دسته
صندلی نهادم تا شاید گرمای وجودم خنک گردد .

اما هر بار که آن تصاویر در ذهنم نقش می بست از دوباره
درونم فصلش تابستان می شد و خورشیدی طلوع می کرد که
گرمای سوزانش را به گونه هایم می تاباند .

با شنیدن نامم توسط معلم با هول و ولا از جایم برخاستم
و با ترس به او نگریستم. با صدایی لرزان پاسخ دادم :

-ب... ب... بله؟ !

لبخندی از سر آرامش بر لبانش نشست و آرام نجوا کرد :

-چته دخترم؟! صدات کردم بیای درس جواب بدی .

خیالم تا حدودی راحت شد اما یک دفعه با ذهنی که عاری

از هرگونه لغت از درس شیمی بود، مواجه شدم .

نمی‌دانم در آن لحظه چه شد که تمام آنچه خوانده و نخوانده

بودم از یادم پر کشید .

با استرس رفتم جلو و مقابل معلم قرار گرفتم. چندین نفر

دیگر که با خیالی آسوده در جایشان ایستاده بودند؛ اطرافم

را در بر گرفته بودند .

در دنیای خودم محو بودم. انگار اسیر دنیای فراموشی ها

بودم. با خود زمزمه کردم چه خوب که چیزی نمی‌دانستم و

مغزم خالی از هر فکری بود.

حاضر بودم حافظه ام همچون ماهی باشد اما حرف های

آزار دهنده‌ی بعضی ها را به خاطر نمی‌آوردم .

با شنیدن صدای معلم که نشانگر سوال پرسیدنش بود گوش
 هایم را به او سپردم اما جوابی برای پاسخ به سوالش در
 ذهنم نقش نبست. ذهنم همچون دستگاه تخلیه انگار تمام
 داده هایش را بیرون ریخته بود و غیر از سفیدی که سیاهی
 اش نمایان تر بود؛ چیزی بر صفحه اش قابل نمایش نبود .

کمی مِنِ مَن کردم و در انتها گفتم :

-نمی دونم خانم! ببخشید من خونده بودم ...

اما اشاره دست معلم به دانش آموز کنارم اجازه بیشتر سخن
 گفتن را از من ربود و پاسخ گویی را به شخص بعدی سپرد .
 سرم داغ از خجالت شده بود. از معدود مواردی بود که مقابل
 سوال معلم جواب کم می آوردم و او از درس نخواندم شاکی
 شده بود...

تا انتهای سوال ها پاسخ هایم یا در حد دو کلمه‌ی کوتاه بود
یا نمی‌دانم هایی که معلم را به شدت شاکی می‌کرد .

* * *

با شنیدن زنگ پایان مدرسه از جایم برخاستم. خجالت
می‌کشیدم به سمانه نگاه کنم او نیز تا الآن کاری به کارم
نداشته بود .

با قرار گرفتن یک جفت کفش صورتی که مدلشان به قول
دخترها عروسکی بود؛ سرم را بلند کردم و به صاحب کفش
که سمانه بود نگریستم .

دستش را به سمتم آورد که از سر ترس قدمی به عقب
برداشتم. لبخندی بر لب نشاند و گفت :

-وا! نمی‌خورمت که دختر! می‌خوام مقنعت رو درست

کنم .

دوباره دستش را به سمتم آورد و مقنعه ام را به طور ماهرانه،
عقب داد. میخ حرکاتش بودم که دست به زیر موهایم برد و
طره ای از آنها را روی پیشانی ام رها کرد .

عقب رفت و متفکر به من نگریست. لبخندش تبدیل به
اخمی غلیظ شد و گفت :

-چقدر خوشگل می شی لعنتی.

از حرص نهفته در صدایش کمی تعجب کردم اما با شنیدن
تعریفش وجودم ملامل از شادی شد.

شاید انگشت شمار بود که کسی از من و زیبایی ام تعریف
می کرد و دروغ نمی گفتم، بسیار تحت تأثیر حرفش قرار
گرفتم. در جواب نیمچه تعریف حرصی ای که از من کرده
بود، لبانم بر لخندی کوتاه باز شد .

چشم از من گرفت و به سمت یکی از دانش آموزان که در حال خروج از کلاس بود دوید. بازویش را در چنگال های اسیر کرد و گفت :

-زهرآ داداشت مدرسه چی کار می کرد؟!!

زهرآ در جای ایستاد و به سمت سمانه بازگشت. نگاهی به بازویش که در دستان سمانه محبوس شده بود کرد و اخمی به چهره نشاند .

چشمانش که به رنگ مشکی بود را ریز کرد و با غیض پاسخ سمانه را داد :

-به تو چه ربطی داره آخه؟! رفت و آمد داداش منم چک می کنی؟ !

نمی دانم چه شوری بود که از تندی زهرآ به وجودم سرازیر شد. لبخند بر لبانم غلیظ تر شد. من نمی توانستم به آن

برگردم اما برخورد تند آن دخترک ریز نقش، چقدر در نظرم
خوش آمده بود.

به ندرت پیش می آمد که دهانم به لبخند آن هم به این
غِلظت گشوده شود. سمانه اخمی از تندی زهرا میان ابروانش
افتاد و پاسخش را چنین داد :

-وا زهرا جون این چه طرز جواب دادنه؟! گفتم برای خودت
دردسر میشه چون خانوم مدیر بدجور روی رفت و آمد پسر
به مدرسه حساسه !

سپس شانه ای بالا انداخت و به سمت من بازگشت. در حین
بازگشت خطاب به زهرا گفت :

-هرطور مایلی !

زهرا به پیشانی خود خمی انداخت و در پاسخ سمانه گفت :

-سمانه دنبال دردرس نباش! پارسا اومده بود پول هیئت امنای مدرسه رو بده! مامان بابام سرکار بودن.

سمانه روی پنجه پاهایش چرخید و انگار که کنجکاویش خوابیده بود، به زهرا گفت :

-آهان !

زهرا سری تکان داد و از کلاس خارج شد. سمانه به سمتم آمد. در همین حین زپ کوله پشتی اش را باز کرد و آن تبلت بزرگ را بیرون کشید .

با دیدن آن دستگاه ناگاه گونه هایم سرخی رنگ شرم را به خود گرفت. یک قدم عقب رفتم و با شرم سر به زیر انداختم . نگاهی به در کلاس انداخت. انگار می خواست مطمئن شود کسی وارد نمی شود .

جلو آمد و مقابلم قرار گرفت. لبخندی که مصنوعی بودنش
کاملاً واضح بود به لب نشانده و گفت :

-آفتاب جونم خیلی خوشگل شدی اجازه می‌دی یه عکس
ازت بگیرم؟

کمی تعجب کردم اما از تعریفش دلم بدجور قیلی ویلی رفته
بود. من خوشگل شده بودم؟ !

لبخند عضو جدا نشندی صورتم بود. اما عکس از من را برای
چه می‌خواست؟ !

تنها توانسم در پاسخش بگویم :

- چرا؟ !

لبخندش به خنده ای مستانه تبدیل شد. ابتدا لب گزید و
بعد با صدایی شاد گفت :

-اوم، راستش توی تبلتم یه آلبوم از کل هم‌کلاسی هام دارم... می‌خواستم عکس تو هم توی پوشم اضافه کنم چون بدجور دلبر شدی !

زود باور بودم! شاید مشکل تمام آدم‌هایی که روزی در سیاه چاله‌ها می‌افتادند، زود باوری بود! گاه یک تعریف کوچک می‌توانست آینده روشن کسی را به چپاول ببرد و من نمی‌دانستم هدفش چیست...

بدون هیچ حرفی با لبخندی شیرین رضایتم را اعلام کردم و آن تبلت بزرگ به دستان سمانه بالا رفت .

صدای چیک دوربین نشانگر این بود که عکس گرفته شد. سمانه سریع تبلتش را در کیف پنهان کرد و من را مخاطب صحبتش قرار داد :

-خب دیگه من برم آفتاب جون. روز خوش !

چقدر زود با تعریفی ساده تمام کار هایش از نظرم پنهان گشت. چقدر زود آدم‌ها در دام محبت‌هایی که دوروغ بودنشان فریاد می‌کشید قرار می‌گرفتند و ...

سریع هدم را به سر کردم و بعد از مرتب کردن مقنعه‌ام، چادرم را به سر کشیدم.

برای لحظه‌ای چهره زهرا میان دیدگانم به نمایش در آمد. پس خواهر آن پسر مرموز این دختر ریزه میزه بود...

دختری با دو گوی مشکی درشت و ابروانی باریک. دماغی استخوانی و لبانی نازک. در نظرم چهره دل‌نشین و جذابی داشت. شاید هم شباهتی عجیب به برادرش داشت.

از کلاس خارج شدم و بعد از خروج از حیاط مدرسه خانه را در پیش گرفتم. یاد اتفاق صبح در خیالم زنده شد. آیا به مادر می‌گفتم خانم رضایی دستش را رویم بلند کرده بود؟ !

نه؛ تنها نتیجه اش خریدار شدن فحش و دعوا برای خودم می‌شد...

فقط نقل من نبود، گاهی همه ما محتاج توجه بودیم، دیده شدن را دوست داریم و دلمان می‌خواست زیبایی هایمان به چشم خلق بیاید و وای بر آن روزی که آن محبت و توجه را از شخص نامناسب دریافت می‌کردیم...

با ذهنی سرشار از افکار و غم، راهم را پیش می‌بردم و حواسم به اطرافم نبود. با قرار گرفتن کسی مقابلم ناچاراً سر بلند کردم و به او نگریستم. با دیدنش ترس، خشم، ناراحتی و اندوه یک باره به جانم سر ریز شد و سریع دیدگانم را به زمین دوختم.

صدایش که همانند پدر، همیشه خشمگین بود گوش هایم را آزد :

-چرا این قدر دیر از مدرسه اومدی بیرون؟

او تا این جا آمده بود تا ساعت خروج من از مدرسه را تخمین بزند؟! مزهک بود، مگر در مدرسه پسر هست که بخوام با او وقت بگذرانم؟! برادرانه هایش چقدر مسخره به نظر می آمد!

نمی دانم چرا اما همانند همیشه کاسه چشمانم پر و زبانم از پاسخگویی قاصر شد! هوف، شده بودم نوزادی نق نقو که کوچک ترین برخورد ها هم اشکش را تا دم مشکش پیش میکشید. تنها توانستم با چشمانی اشک آلود به مشکی چشمانش نگاه کنم .

انگار عجز و غم را در چشمانم مشاهده کرد چون سری تکان داد و گفت :

-راه بیوفت !

این را گفت و خودش جلوتر از من به سمت خانه قدم برداشت. خدا را شکر کردم که حرف بدی نثارم نکرد. دنبالش راه گرفتم و با سری افتاده ادامه راهم را طی کردم . صدای افتادن جسمی موجب شد برای بار دوم سر بلند کنم . درازای کوچه تنگ بود و عابری بر سطحش مشاهده نمی‌شد. ساعت دو و نیم ظهر مگر احمق بودند که در این گرمای پاییزی تهران بیرون بیایند؟ با دیدن منظر مقابلم لبانم به خنده ای کوتاه گشوده شد. محمد در چاله ای گل افتاده بود و تمام لباس ها و وجودش خیس و گل آلود بود . با دیدن خنده بر لبانم اخم هایش دست یکدیگر را فشردند و چشمانش جامه سرخی به تن کرد. تقصیر من که نبود، در آن وضعیت واقعا هم خنده دار شده بود...

چهره اش بیش از هرچیز طنز می آمد و از موهایش آب گل چکه می کرد . لباس خاکستری رنگش قهوه ای شده بود و

خیسی و گل در جسم شلوار پارچه ای سیاه رنگش نفوذ کرده بود .

بی اختیار دستم را برای بلند کردنش کشیدم که با خشونت دستم را پس زد و با تکیه بر دست راستش در جایش نیم خیز شد .

روی دو زانو نشست و در انتها روی دوپا ایستاد. با صدای بلند خطاب به من گفت :

-وایسادی چی رو نگاه می کنی؟! راه بیوفت گند خورد به سر تا پام... .

لبانم را برای جمع کردن لبخند به داخل دهانم کشیدم و به دنبال اوایی که با خشم قدم به سمت خانه می نهاد؛ گام برداشتم .

خانه سمانه نیز در کوچه ما بود و در تعجب بودم چطور
آنقدر سریع به خانه‌شان که سمت چپ کوچه و پنج خانه
جلوتر از ما بود رسیده !

با دیدن وضع محمد خنده‌ای بلند سر داد. صدای خنده‌اش
در کوچه اگو شد و موجب شد محمد با چشمان خشمگینش
به او نگاه کند .

سمانه با همان خنده‌ی مستانه در خانه‌شان را گشود و بعد
از ورودش، محکم به هم کوبید. محمد نیز از پله کوچک
در خانه بالا رفت و با عصبانیت کلید در، در انداخت . در را
باز نگه داشت تا اول من وارد شوم. من نیز سر به زیر وارد
خانه شدم و سپس محمد بعد از بستن در به خانه وارد شد .
مادر از صدای کوبیده شدن در هراسان به پذیرایی هجوم
آورد و با دیدن محمد با آن حال و روز، به گونه خود چنگ
انداخت .

محمد چشم هایش را در کاسه چرخ دادو با دست کشیدن
به موهای گلی اش، آرام لب زد :

-چیزی نیست مامان؛ پام سر خورد افتادم توی آب گل!

من میرم حموم .

این را گفت و بی درنگ از مقابلمان گذر کرد. به چهره
برافروخته مادرم نگاه کردم و آهسته گفتم :

-سلام مامان .

بدون پاسخگو شدن سلامم دوباره به آشپزخانه رفت. شانه
ای بالا انداختم و راهی اتاقم شدم. دیگر جواب ندادنشان
برایم عادت شده بود...

فکرم به سمت عکسی که سمانه از من گرفته بود رفت. آیا
واقعا آن را برای آلبوم دوستانش می خواست؟ یعنی من را به
عنوان دوستش پذیرفته بود؟

اول از همه چادرم را با شتاب تندی از سر جدا و روی زمین پرتاب کردم. با اتفاقی که امروز برایم رخ داد گویی نفرتم از آن دوچندان شده بود! لباس های مدرسه را با همان لباس های قبلی خانگی تعویض کردم .

صدای پیچ خوردن شکمم می آمد؛ حق داشت! گرسنه بود و آذوغه ای برای پر کردنش مهیا نکرده بودم. چند روز پیش حداقل مادر خوراکی برای سیر کردنم می داد اما اکنون حتی خودم جرأت رفتن و طلب کردن غذا را ندارم .

انگار طابع نظر جمع که رأی گناهکاری مرا صادر کرده در آمده و ترس وجودم را احاطه کرده بود. آوای بلند مادر مرا از جا پراند:

- گمشو بیا غذات رو بردار!

لبخندی بر بستر لبانم هویدا گشت. این صوت را در نظرم نویدی از جنس محبت دانستم و شتاب زده از اتاق خارج

گشتم. خود را فوراً به آشپزخانه رساندم و با خوشی و لطافت پاسخش را دادم :

- مامان دستت درد نکنه، ممنون که به فکرم بودی!

دلم پر می کشید برای ذره ای نرمی! من نیز دختر بودم...
 دلم مهربانی می خواست به خصوص در آن دوره‌ی کذایی
 نوجوانی! نمی دانستم چطور پاسخش را دهم، گویا این کارش
 در نظرم لطفی بزرگ می آمد. مشتاقانه به دهانش چشم
 دوختم تا جمله ای محبت آمیز از لبانش خارج گردد اما با
 صدایش که عاری از هرگونه محبت بود لبخند بر لبانم
 خکشید .

-از جلو چشمم گمشو دختره بی آبرو! برو تو آلونک خودت
 غذات رو بخور ظرفت رو هم بعدش بشور! دور و ور من نپلک
 وگرنه بد می بینی خیره سر...

سر به پایین افکندم و با دلی مچاله شده راه خروج از آشپز خانه را در پیش گرفتم. هنگام خروج از درگاه در، صدای مادر دوباره پاهایم را به زمین پیچ کرد:

-فکر نکن از زیر شوهر کردن قصر در رفتی؛ توی فکرش هستم!

سرم را بیشتر در گریبان کشیدم و راهی اتاق شدم. غذا دم پخت بود و برای منی که گرسنه بودم حکم چلوکباب سلتنطی را داشت. با ولع سخت به جان غذا افتادم و تمامش را تقریباً بلعیدم .

از عقب خود را به بستر فرش انداختم و چشمانم را اندکی روی هم نهادم ...

همانند هر صبح دیگری با استرس چشم از خواب گشودم. عادت داشتم در بین شب چندین بار از خواب می پریدم زیرا می دانستم شخصی برای بیدار کردنم حاضر یا ساعتی برای زنگ خوردن بالای سرم، نبود.

اگر بیدار نمی شدم آن وقت باید در خانه مانده و تا شب زخم زبان نوش جان می کردم. به ساعت دیواری کوچکم نگاه کردم. هفت صبح بود؛ لباس هایم را با آرامش خارج کردم و فرم مدرسه به تن کشیدم. دستم سمت هدم رفت اما حرف های سمانه که گفته بود حق استفاده از هد را ندارم در ذهنم پدیدار گشت. اما بدون آن اجازه خروج از خانه صادر نخواهد شد پس سر کردمش و چادرم را همانند هر زمانی به وجودم تحمیل کردم.

کوله ام را برداشتم و کتاب قطور زیست و زمین شناسی را که زینب دختر بزرگ همسایه داده بود، درون کوله انداختم.

از اتاق خارج و با لبی خندان که از بیدار نبودن اهالی منزل
بر لبان کوچک و صورتی رنگم، هویدا گشته بود منزل را به
مقصد مدرسه ترک کردم .

زود تر از هر زمانی راهی شده بودم و طبیعتاً از تعقیب و
گریزهای پدر و محمد خبری نبود. داشتم با خوشی راه
خودم را می رفتم اما بازهم همان صدا لبخندم را خشکاند و
باعث شد برای لحظه ای توقف کنم .

-آفتاب... آفتاب خانوم... صبر کن یه لحظه... وایسا بهت

می گم .

قدم هایم را سرعت بخشیدم. همانند همیشه رنگ از
رخسارم پرید و لرزش دستانم شروعی دوباره به خود
گرفت .

اصلا قصد نداشتم به عقب گرد کنم و دوباره در چشمان
مشکی رنگش نگاه کنم؛ پس بدون درنگ و مکث با سرعت
به راهم ادامه دادم .

صدای قدم های بلند او پشت سرم شنیده می شد و بی
اختیار ترس را در دلم پناه می داد. به خیابان اصلی رسیدم!
راهی که حداقل در پنج دقیقه طی می شد را در دو یا سه
دقیقه اتمام بخشیدم اما نفسم دیگر نای خارج شدن
نداشت .

خواستم وارد کوچه مدرسه شوم که به ناگه دستم کشیده
شد و به عقب برگردانده شدم .

خودش بود! لعنتی؛ قصد نداشت زندگی سیه گونم را رها
کند و در فاضلاب غم هایم به دنبال صید ماهی بود! چه از
جانم می خواست که کابوس روزانه ام شده بود؟ !

گرما وجودم را احاطه کرد و سرخی شرم گونه هایم را زینت بخشید. گویی اکسیژن نادر شده بود و هیچ نفسی برای تنفس در این هوا موجود نبود .

صدایش بلند شد اما پرده ای از گرما گوش هایم را گرفته بود و مانع می شد صدایش را به طور واضح بشنوم :

-چرا این جوری می کنی دختر؟ نگاه کن از کجا من رو دنبال خودت دووندی! چرا از من فرار می کنی آخه؟! قصدم امر خیره و گرنه این طور دنبال نمی کردم !

گوش هایم نای شنیدن را از دست داد. گرما به سینه ام نفوذ کرد. دستم را رها کرد که قدمی سریع به عقب برداشتم .

فضای اطرافم خلوت بود! حتی صدای ویراژ ماشین ها هم هنوز بیدار نشده بود و تنها گنجشکی قصد آواز سرایی داشت .

دوباره صدایش سکوت میانمان را خرد کرد :

-ببین تو دختر خیلی خوبی هستی... من قبل از رفتن به
سربازی هم از تو خوشم می اومد اما الان... یه درخواستی
ازت دارن اما می شه چند دقیقه صبر کنی حرفم رو بزنی؟
مثل آدم آهنی در جایم ساکن ماده بودم؛ انگاری وجودم را
به زمین میخ کرده بودند. واژه مات شدن برای چنین
موقعیتی بود. مات رفتار بی ملاحظه اش شده بودم...

شرم وجودم را پوشانده بود و ترس بر پیکرم سایه انداخته
بود. از وقاحت پسرک خشم و ترس و خجالت باهم گریبان
گیرم شده بود.

او فکر کرد با ایستادنم مهر تایید بر حرف هایش زده بودم؛
اما نمی دانست جسمم قادر به حرکت نبود و گرنه بدون
لحظه ای استخاره آنجا را ترک می کردم .

سرم را به قدری پایین انداخته بودم که گردنم آزرده شده بود. صدایش که موج شادی درونش پدیدار گشته بود بالا رفت :

-مرسی که قبول کردی و نذاشتی کارم به... کل حرف من اینه آفتاب خانوم می‌شه یه مدت با من دوست باشی؟!
به معنای واقعی کلمه مغزم سوت کشید و لرزش دستانم افسار گسیختند! گرما به سرم هجوم آورد و موجب گیج شدنش شد!

این پسرک وقیح برای خودش داشت چه چرندیاتی می‌بافت؟ زبانم همانند همیشه لال شده بود و این اجازه ای بود برای او تا بیشتر پیشروی کند :

-نمی‌دونم منظورم رو فهمیدی یانه... یه مدت باهم حرف
 بزنینم، بریم بیرون و از این کار ها؛ خدا شاهدہ قصدم
 ازدواجه !

ازدواج! ازدواج! ازدواج! از این واژه نفرت داشتم. به قدری
 آن چند روز برایم تکرار عذاب بود که دلم میخواست آن را
 از ذهنم به طور کل پاک کنم! نمی‌دانستم چه نیرونی بود
 که به من اجازه سر بلند کردن داد .

چشم های کشیده‌ی سبز رنگم را برای ثانیه ای به نگاهش
 دوختم و زبانم بی اجازه از من سخن گفت :

-چ...چ...چی؟!!

کلافه نگاهی به من انداخت. جوری نگاهم می‌کرد انگار با
 یک موجود ابتدایی طرف است و قصد فهماندن چیز هایی
 را به اجبار در گوش و ذهنش دارد!

دستی در موهای کوتاهش کشید و چنگی میان آنها انداخت! دوباره لب گشود و شروع به سخن گفتن، کرد :

- وای آفتاب واقعا نمی‌فهمی چی می‌گم؟! می‌گم دوستم شو.. می‌گم باهم بریم بیایم! می‌گم یه مدت مال من باش! آفتاب به خدا قسم قصدم امر خیره و گرنه...

دیگر گوش هایم صدایش را شنیدار نشد و پاهایم فرمان رفتن صادر کردند! چادرم را همچون شیئی ارزشمند به دور خو پیچیدم.

نمی‌دانستم چرا آنقدر محکم چادر را می‌فشردند اما دلم می‌خواست هرچه زودتر از دید آن پسر دور شوم. سرم پایین بود و با سرعت رعد گام برمی‌داشتم، اصلا حواسم نبود کجایم و در اطرافم چه می‌گذرد، فقط می‌رفتم تا روزنه‌ی نجاتی از آن پسرکی که با آمدنش زندگی ام را ویرانه کرده بود، بیابم .

متوجه نشدم کی به مدرسه رسیدم و دلیل آن که سمانه، چرا باز هم همراه دوستانش جلوی راهم را سد کرد؛ در ذهنم هلاجی نمی‌شد.

دروغم هنوز داشت می‌سوخت. هنوز هم آتش حرف‌های پارسا که ریشه در قلبم دوانده بود، احساس می‌شد و ولوله‌ای از شرم دروغم به پا شده بود.

با شرم سر بلند کردم و به چهره سمانه که با پوزخندی عمیق نقش داده شده بود، نگریستم. چیزی نگفتم زیرا گلویم همچون کویری خشک بود. انگار شعله‌ی شرم تمام آب و وجودم را بخار کردم و در خود کشیده بود.

دستان سمانه بالا آمدند و بازویم را از زیر چادر، به چنگال کشیدند. خیره در چشمانم زل زد و با لحنی عاری از احساس و سرشار از تحقیر صدایش را در گوش‌هایم فرو کرد :

-اولا که این هد چیه رو سرت بچه مسلمون؟! دوما که کلاغای مهربون خبر رسوندن باز گیرِ پارسا شدی! می‌دونم چیکارت کنم بچه! بعد از زنگ آخر پشت مدرسه منتظر باش. پارسا جونم هست عشقم! می‌بینمت جیگر .

نمی‌دانم چرا اما از کلمه به کلمه حرف‌هایش حس انزجار بیشتر درونم رجوع می‌کرد و در پرده ذهنم هر لحظه وجودش منفور تر نمایش داده می‌شد. دستانم را محکم با حرکتی خفیف به سمت عقب رها کرد.

قدمی کوتاه برای حفظ تعادل برداشتم و با چشمانی که قاب اشک زینتشان کرده بود به دور شدن او و دوستانش نگریستم. دوست! گمان داشتم من نیز به جدول دوستانس افزوده شده بودم اما حال ...

با گوشه چادرم اشک چشمانم را گرفتم و با کمر و سری افکنده، قدم در مدرسه نهادم .

با خود کمی تامل کردم و آخر نفهمیدم سمانه همراه با پارسا، با من چه کار داشتند؟ دست به زیر مقنعه بردم و در حالی که رد مغنعه را کنار صورتم خارش میدادم گمان کردم بروم یا خیر؟

نمیدانستم! این روز ها و ساعت ها جواب و دلیل هیچ چیز را نمی دانستم...

واقعا خواست خدا چنین بود که من در ناامیدی سر کنم یا واقعا چیزی به نام دفتر سرنوشت، وجود داشت و هر ورقش از بدبختی من ستر شده بود. آهی حسرت وار که دوست دیرینه قلبم بود از میان لب هایم خارج شد.

در وقتِ کل کلاس ها خاطرم پی کار سمانه بود و حتی دبیر ها نیز متوجه بی حواسی ام شده بودند و با تذکر های کوتاه و چشم غره های وحشتناک، منظورشان را هر دم اثبات می کردند !

بلاخره انتظا به پایان آمد و آخرین زنگ مدرسه به صدا در آمد. آن نوای دل خراش لحظه ای چقدر دلنشین به نظرم آمده بود. با هول و ولا وسایلم را در کیف چپاندم و نظاره گر سمانه که با دوستانش کلاس را ترک کرد، شدم. بهتر بود اول بگذارم او و بعد من بروم. اما امان از حس نفرت انگیز کنجکاوی...

من نیز قدم تند کردم و از کلاس خارج شدم. در همان مسیر چادرم را سر کردم و کمی از سرعت قدم هایم کاستم. درست پشت سر سمانه راه می رفتم و او متوجه ام نبود؛ شاید هم بود اما نمی خواست به روی خودش بیاورد .

هنگام خروج از مدرسه، بعدِ آغوشی پر مهری که نصیب دوستانش کرد از آن ها خدافظی کرد و تنها در جایش ثابت ماند .

من نیز توقف کردم و به قامتش از پشت سر نگاه کردم. قد بلندی داشت اما کمی کوتاه تر از من بود. شاید یک یا دو سانت؛ دقیق نمی دانستم ...

طی حرکتی به سویم بازگشت و با اخم های کشیده در هم گفت :

-یالا دنبالم بیا! با این که دوست ندارم انجامش بدم باید بدم و توهم مجبور به سکوتی بچه ...

منظورش را نفهمیدم و به دنبالش، به پشت مدرسه راهی شدیم. درحین راه رفتن سخن می گفت :

-واقعا دلم برات می سوزه... هیچی نداری... نه خوانواده درست و حسابی؛ نه پول آنچنانی فقط یه قیافه داری که اونم برات بد تموم می شه... دارم فکر می کنم پارسا چی از تو دیده که به من ترجیح می ده !

برگشت و با یک لبخند گشاد که اصلا به آن موقعیت نمی‌خورد نگاهم کرد. دوباره رویش را به سمت را چرخانید و ادامه داد :

-غمی نیست آجی حالا می‌بینیم باهم !

و بعد خنده ای مستانه سر داد. واقعا حالش را نمی‌فهمیدم و در ذهنم واکنشی برای حرف هایش وجود نداشت! مدرسه لحظه به لحظه خلوت تر میشد و به حتم در این اوضاع، کسی پشت مدرسه را نگاه نمی‌انداخت.

خنک که نبودم... او پارسا را میخواست و آن پسرک نجسب کچل دست کثیفش را روی من گذاشته بود، آخر کسی نبود به او بفهماند پسر خوب، آدم برای قحط بود که روی ممنوعه ترین دست گذاشته ای و ملت را با من بی زبان سر لج انداختی؟

کمی استرس گرفته بودم. ناگهان اندیشیدم نکند همانند دیروز محمد به دنبالم آمده باشد؟ نکند کارشان مدت زیادی طول بکشد و جنگی دیگر به جانم بی اندازند؟

با استرس باز هم رد مقنعه را روی صورتم لمس کردم و ریز موهای بیرون آمده که باعث خورده شده پوست و خارشش میشد را داخل فرستادم.

به انتهای مدرسه رسیدیم. جایی که مگس هم پر نمی‌زد و خلوت بود. پارسا را نظاره گر شدم که به دیوار آنتهایی مدرسه تکیه زده بود و یک پایش را به دیوار نهاده بود.

در این میان سیگاری که مدام کام های بلندی از او می‌گرفت، تعجب را در ذهنم حکم فرما کرد .

بلاخره او نیز متوجه ما شد و سیگارش را روی زمین پرت کرد. با پایش قدمی روی آن نهاد و با بی خیالی به سمت ما آمد.

او پیش می آمد و نگاه من، همچنان خیره به سیگاری بود که زیر پایش آتشش را لِه کرده بود. نمی دانستم چرا اما ترس و پشیمانی بدجور وجودم را قلقلک می داد! نگرانی بابت دیر رسیدن به خانه هم سوی دیگر مغزم را می خورد.

برای اولین بار با دقت چهره اش را از زیر نظر گذراندم. بر خلاف چشمان ریز مشکی رنگش، لبان درشت و در کل دهان به نظر گشادی داشت.

موهایش از چند روز پیش کمی بلند تر جلوه می کرد و با ژل به سمت بالا حالت داده شده بود.

تیشرتی مشکی با نوار های عمودی زرد و نوار افقی قرمز که آرم خطر در میانه لباسش ایجاد کرده بود بدجور در دید می زد!

بی اختیار پاهایم سست شد و قدم هایم رنگ لرزش به خود گرفت. دستم را استرس وار در جیب هایم فرو و انگشتانم را

در هم گره کردم . سرد نبود اما من ترسو از درون لرز گرفته بودم. ترس حضورشان نبود ها... ترس تنهایی با یک پسر آن هم در مکانی خلوت که اگر پدر میفهمید، وای که چه ها نمیشد!

پارسا به سمانه که چندین قدم جلو تر از من بود رسید و یک دستش را دور کمر او حلقه کرد.

با دیدن آن صحنه، حسی سرشار از چشمتش در وجودم سلطه گر شد. با نواخته شدن آوای صدایش، کلماتی که هنگام صبح بر لب می آورد؛ در خاطرم نقش بست، چقدر می توانست دو رو باشد؟

-چطوری سمانه؟ مثل همیشه کارت رو حرفه ای تر از قبل انجام دادی که...

گوش هایم نمی خواست بشنود. نمی فهمیدم... شاید هم می فهمیدم و آشکارا سعی در نفهمیدن داشتم !

من در آن مکان چه میکردم؟ با دست هایی که در جیب مانتو برده بودم پهلوی خود را چنگ زدم و در ذهن زمزمه کردم، الحق که کرم از خود درخت بود... نمیشد گفت با میل خود به آنجا رفته بودم، البته نمیشد آن هم گفت که سمانه مرا به زور به آنجا کشیده بود. نه به اجبار رفته بودم و نه با اختیار خود... یک دوگانگی عجیب که مرا وادار میکرد کاری را کنم که عملاً قصدش را نداشتم.

شاید هم احساسات مزهک دخترانه ای بود که در سرم خیال دوست داشتن پارسا را پرورانده و میخواست به من آدم ندیده ثابت کند اینطور نیست... میخواست در سرم بکوبد آخر بدبخت منزوی پارسا چرا باید سمانه را ول کند و توی بی دست و پا را نگاه کند؟

البته که شاید زود بود برای این پیش داوری ها و شکل گرفتن حساسیت ها اما برای منی که اولین تجربه ام از داشتن درخواست دوستی توسط یک نفر بود، آنچنان بزرگ

می آمد که میتوانستم کاخ آرزو هایم را بر همان دو کلمه درخواست ساده بچینم.

پارسا از سمانه فاصله گرفت و قدم به قدم به سویم آمد. با هر قدمش من بیشتر یخ می‌بستم... دستانم را، به خصوص نَک انگشتانم را سرما احاطه کرده بود.

به تلافی قدم جلو آمده اش گامی به قدم نهادم و با اضطراب آب دهانم را فرو دادم. لبخند بر بطن لبانش عمق گرفت و زمزمه کرد :

-تو چطوری خوشگله؟ خودت مجبور به این کارم کردی
عسلم و گرنه من به خوبی درخواستم رو بهت داده بودم...

منظورش چه بود؟ به خوبی درخواست داده بود؟! کدام خوبی در رفتارش دیده شده بود که من ندیدم؟ لب گزیدم و خیره به چشمانش نگاه کردم. انگار حیا را از یاد برده بودم، انگار پدر و محمد و تمام آن بلاهای احتمالی ای که ممکن

بود به سرم بیاید را از یاد برده و فقط میخ چشمانش بودم
تا کشف کردم چه قصدی دارد!

در بُعدی از ابهام فرو رفته بودم و هر ثانیه بیشتر درونش
غرق می شدم! سمانه نیز درست پشت سر پارسا توقف نمود.
بر لبان او نیز لبخندی که خسمانه بودنش مشهود بود،
پرنگ شده بود. سمانه کوله اش رو از دوشش پایین آورد و
به سمت پارسا کشید .

به سمانه خیره شدم. دخترکی که در طی دو روز آنقدر در
نقش منفی سریالی اش فرو رفته که حتی شب ها به هنگام
خواب سکانس هایی از کابوسم را به خودش اختصاص داده
بود.

نگاهی به آسمان خالی از ابر و آفتاب تند درونش انداختم.
سپس نگاهم مردد روی دو چهره آشنایی که متعلق به آن
غریبه ها بود ثابت ماند. من آنجا چه میکردم... هیجان خروج

زندگی ام از نوار تکراری ای که چند سال بود بی هیچ صحنه جدیدی از نو پخش میشد مرا به کجا کشانده بود...

نگاهم میان آن دو در نوسان و ذهنم هر لحظه درگیر یکی از آنها، می‌شد. پارسا سرش را پایین انداخت و شروع به کنکاش در کیف سمانه کرد. لحظه ای بعد جسمی از کوله اش خارج کرد .

کمی دقت در نگاهم ریختم و آن تبلت بزرگ سیاه رنگ را شناختم. خودش بود... همانی که عکسم را انداخته بود! صدای سمانه موجب شد نگاه از او بگیرم و به او خیره شوم:

-تو بخش فیلمش برو پارسا ...

پارسا نیم نگاهی به سمانه انداخت و اطاعت وار سرش را تکان داد. واقعا نمی‌دانستم در آنجا چه می‌کردم و قرار بود چه مصیبتی گریبان گیرم شود...

همچون مجسمه ای درجایم خشک شده بودم و تنها مردمک چشمانم میان آن دو می گشت . انگشتان پارسا به صورت سریع و حرفه ای روی آن تبلت سیاه رنگ می لغزید و ثانیه هایی بعد نوای ملایمی سکوت فضا را در هم شکست ! اهنگ ملایم انگلیسی که ریتم آرامش با فضای مخدوش و متشنج آن لحظه تضاد عجیبی داشت...

پارسا قدمی به سویم برداشت اما من، قدم هایم نیز برای عقب گرد خشکیده بود و نای بلند شدن نداشتند. سمانه نیز به حرکت افتاد .

یکی سمت راست و دیگری طرف چپم را اشغال کردند. دستان پارسا که دور تبلت پیچیده شده بود، بلند شد و مقابلم قرار گرفت. مات شدن دقیقا مخصوص آن دقایق بود ... میگفتند فلانی با دیدن آن صحنه نفس در گلویش حبص شده بود، من دقیقا داشتم تجربه اش میکردم، با

دیدن صحنه های پیش رو نفس در گلویم حبص و صدای
ضربان قلبم را در گلو می شنیدم.

در آن نقطه ایستاده بودم که می گفتند طرف نفشش بند
آمده! نفسم بند آمده بود، بند آمده که هیچ، حتی میتوانستم
بی اغراق بگویم نفس کشیدن را از یاد برده بودم...

انگشت ظریف سمانه جایی میان اواسط تبت را لمس و ورق
زندگی من را برگرداند...

همان نوای دلنشین دوباره پخش شد اما... همان آهنگ آرام
ریتم دار که حال همراه با صحنه های مرگ من عجین شده
بود؛ همان صدا بود، صدایش آرامش داشت اما...

اما رنگ از رخ من پراند! رنگ از رخ من که هیچ، تصاویر به
نمایش در آمده حتی گچ دیوار را هم می ریخت .

دقتم میان چهره هایشان گره خورد و اشک با سرعت رعد
از گونه هایم سقوط کرد !

من بودم؟! آن دخترکی که در حال گناه بود من بودم؟! محال بود... مگر چنین چیزی امکان داشت... تصاویر به نمایش در آمده، از من ضبط شده بودند؟ از منی که در محالات ممکن بود حتی خواب چنین چیزی را دیده باشم...

می دانستم من نبودم؛ هرچقدر هم که بی زبان بودم اما به خود که شک نداشتم. اما... اما این تصاویر که به تندی گذر می کردند و آوایشان بوی منجر کننده ای می داد، چه می گفتند؟

پرده ای ضخیم از اشک اجازه دیدنِ آن تصاویر مبتذل را از چشمانم صلب و قطره قطره شان برای فرو ریختن التماس می کرد !

بدنم آشکارا می لرزید و صدای سمانه خنجری زهرآگین شد بر حالِ خرابم و نیشتری عمیق به روحم زد:

- نظرت چیه حاج خانوم؟ می‌پسندی یا بعدی رو پلی کنم؟

پارسا اجازه حرف زدن را از او ربود و تبلت را پایین گرفت، با پایین رفتنش انگار حجم عظیمی از اکسیژن درون سینه ام رسوخ کرد و مانع خفگی ام شد! در حال خود نبودم، سرم که هیچ، تمام تنم داغ کرده بود!

-نه خوشگلم به نظرم کافیه براش، مگه نه آفتاب خانوم؟ اگه دوست داشتی می‌تونیم باز هم نشونت بدیم اما با این لرزشی که تو گرفتی کافیه، چرا می‌لرزی عزیزم؟ الو، منو نگاه کن... مُرد دختره از خجالت!

چه می‌خواستند؟ چرا رهایم نمی‌کردند؟ هدفشان از بیان آن جمله ها چه بود؟ مگر حال مرا نمی‌دیدند؟ چرا قصد داشتند نمکی روی زخم هایم باشند؟

پارسا... موجود کریهی که به راستی زندگی ام را به صلابه‌ی
ویرانی کشیده بود... سمانه چه؟ او نیز دستش را در کاسه‌ی
شکسته‌ی بختم برده و هر لحظه بیشتر ترک هایش را
می‌شکافت.

هرچه فکر میکردم، نمی‌فهمیدم مشکلشان چیست! مگر
چه هیزم تری به آنها فروخته بودم که قصد جانم را
داشتند...

بازویم میان چنگال‌های پارسا اسیر شد و این تلنگری برای
سقوط اشک‌هایم بود.

همان تکان کوچک کافی بود تا قطره‌های درشت اشک
روی گونه‌هایم راه بگریند و لبانم از ترس هم‌دیگر را به
آغوش بکشند. صدای پارسا بلند تر و اکراه‌آمیز تر از قبل
به گوش‌هایم سیلی زد:

- نظرت به درخواست صبحم عوض نشد خوشگله؟ هنوز که ساکتی! می‌دونی سکوت من رو عصبی می‌کنه؟ حس می‌کنم داری نادیدم میگیری. اوه جوری سرخ کرده انگار باورش شده فیلم خودش... با توام دختر منو نگاه کن!

چشمانم پر و خالی میشد و من تنها به نفس نفس افتاده بودم تا حجم سوزش سرم که ناشی از خجالت بود کم شود. نمی‌دانستم چه کنم. اصلا مگر می‌شد کاری کنم؟ انگار میان باتلاقی لبالب از گلِ ابهام فرو رفته بودم و آن گل‌های نفرت هر لحظه بیشتر مرا در خود می‌کشید.

طی حرکتی آنی دستم را از حسار انگشتانش رها کردم و پاهایم بدون اراده، شروع به دویدن کردند.

دست خودم نبود اما ماندن بیشتر در آن مکان یعنی قبول حرف‌های پارسا و امضای نامه‌ی مرگی که به دست آنها نوشته شده بود...

نمی‌دانستم کجا می‌رفتم. فقط می‌رفتم و می‌رفتم تا از آن مکان نفرت انگیز و آن موجودات منحوس دور شوم.

صدای فریاد های خفه شده پارسا که مدام دستور ایستادم را می‌داد؛ قطع نمی‌شد اما تریسده تر از آن بودم که لحظه ای درنگ کنم !

نفس هایم به شمار افتاده بود و قلبم همچون آهویی گریزان در حال تپش بود. دهانم مزه خشکی به خود گرفته بود اما پاهایم لحظه ای دست از فرار بر نمی‌داشتند.

آسمان دور سرم چرخیدن گرفته بود اما همچنان با لجاجت پا به زمین می‌کوفتم و از دست آنها فرار می‌کردم. صدای پارسا هر لحظه دور تر و نفس من هر ثانیه تنگ تر می‌شد !

اطرافم را نمی‌دیدم و فقط می‌رفتم ...

نمی‌دانم چقدر گذشته بود... پنج دقیقه؟ نیم ساعت؟! یک ساعت؟! اما دیگر پایاهم از نا افتادند و قدم هایم میخ در

زمین شدند. دست به سینه ام فشردم تا نفس های تند شده
ام بالا بیاید و آن توده‌ی سنگینی که راه تنفسم را سد کرده
بود کنار رود.

نگاهم نیز همانند پاهایم گریزان بود و مدام به هر سو چنگ
می‌انداخت. با دیدن درهای کهنه و رنگ و رو رفته محله‌مان
که دور سرم می‌چرخیدند، نفسم که مدت زیادی بود در سینه
حبس شده بود آزاد گشت و بی رمق به هوای گرفته‌ی
تهران آمیخته شد. سینه ام از حجم ورود و خروج اکسیژن
میسوخت و انگار داشتم خفه میشدم...

دقیقا در میان کوچه، در وسط چندین خانه قدیمی ساخت
با شیروانی های کوتاه بودم و دستانم هنوز هم استرس وار
می‌لرزید! هنوز هم گرمای شرم که هاکی از خجالت بود گونه
هایم را رنگ می‌بخشید و حس ترس با بی رحمی در تمام
وجودم چمپاته زده بود!

هنوز هم هراس دیدن دوباره سمانه و آن پسرک منفور در
 قلبم قد علم کرده بود و باعث می‌شد شدت ضربان هایم از
 دست خارج شود! مدام پشت سر را می‌پاییدم که نکند دنبالم
 آمده باشند...

سینه ام به سرعت بالا پایین می‌شد و لبانم با ولع اکسیژن
 را به آغوش می‌کشید. با صدایی بلند از جایم پریدم و بی
 اختیار به طرف چپ گریختم. کم مانده بود در وسط آن
 کوچه، جانم را مهمان لاستیک های آن ابوقراضه ای که انگار
 سر میبرد کنم...

نگاهم اسیر ماشینی شد که با سرعت از کوچه گذر می‌کرد
 و با بوغ های ممتدش مرا در دل لعنت می‌کرد. به دور
 شدنش نگاه کردم و باری دیگر دست به سینه فشردم.

ضربان آرام شده قلبم دوباره بی‌قراری را شروع کرد و پاهام
 گام برداشتن به سمت خانه را آغاز کردند.

سرم را پایین انداخته بودم، دستانم با وسواس بالا میرفتند و با گرفتن کناره های مقنعه ام، برای فرو بردن موهای خیالی به داخل تلاش می کردند. آنقدر این کار را تکرار کردم که موهایم زیر مقنعه وز شد. نگاهم در میان آسفالت طوسی رنگ کوچه می دوید. به خانه رسیدم و انگشتانم آرام و بی قرار در را کوبیدند . جرات نگاه به پشت سر را نداشتم، اگر دنبالم آمده بود چه؟ باری دیگر محکم تر و با ضربات پشت سر هم به در کوبیدم و در دل با عجز از مادر خواستم هر چه سریعتر مرا از آن خیابانی که حس میکردم هر لحظه به تنم فشار می آورد نجات دهد.

حس میکردم از دست قاتلی جانی در حال فرارم و او دقیقا یک قدم مانده به من برسد و من جز در پیش رو پناهی نداشتم!

اندکی گذشت که آوای مادری که در آن لحظه بیش از هر زمانی محتاج آغوش پر مهرش بودم در گوشم پی‌چیده شد :

-صبر کن اومدم !

در توسط مادر گشوده شد، با کنار رفتنش از مقابل در وارد خانه شدم و با ولع عطر کهنکی خانه که آمیخته با غذایش را بود بو کشیدم .

مادر، نگاهی بی توجه روانه چشمانم کرد و روی برگرداند تا برود. ناخدا گاه او را از پشت سر به آغوش کشیدم و سرم را در گودی گردنش فرو کردم .

رایحه ای خوش که در نظرم لذت بخش ترین عطر دنیا بود مشامم را نوازش و کاسه چشمانم را پر کرد... چقدر وجودم محتاج بود تا دستانش را به دورم بکشد اما...

با حرکتی که انگار ترسیده بود، کتفش را به سمت راست کشید و خود را تا حد از آغوشم خارج ساخت. اما سرم هنوز در گودی گردنش بود و با حرص نفس های بلند می کشیدم. تکان دیگری خورد و صدایش که حل شده در خشم بود بلند شد :

-ای! چی کار می کنی دختر سیریش؟ برو عقب ببینم مته گنه به آدم می چسبده !

ذهنم طرد شدنم را قبول نمی کرد و این بار خودم را در آغوش اویی که اکنون مقابلم بود رها کردم ...

نمی فهمیدم چه می گوید، تنها نیازم دستان حمایتگری بود که تنهایی ام را به آغوش بکشد... فرقی نمی کرد چه شخصی باشد اما.. اما کاش حداقل یک نفر بود !

چشمانم بی مهابا می‌بارید و دستانم با بی‌قراری وجود بی
مهر مادرم را می‌فشرد. دلم می‌خواست در آن عطر خوش
حل شوم و بازگشتی کنم به جایی که از آن آمده‌ام.

کاش می‌شد زمان سقوط می‌کرد! کاش می‌شد دقیقه‌ها
دست از دویدن دنبال دیگری برمی‌داشتند.. کاش می‌شد
رقابت را برای زود تر رسیدن تمام می‌کردند.

جسمی سخت به قفسه سینه‌ام برخورد کرد و مرا به بتن
سنگی دیوار کوبید. مادر بود که با دستش تخت سینه‌ام
کوبیده و مرا از خود رانده بود ...

حال خوشی نداشتم. انگار در خلاء افتاده و اکسیژنی برای
تنفس در هوا نبود. قطره‌های اشک مدام روی لبانم سُرانده
می‌شدند و مزاجم را شور می‌ساخت. طمع تلخی دهانم را
می‌سوزاند و چشمانم بی‌قرار طغیان می‌کرد .

دخترانه هایم دیگر طاقت طرد شدن را نداشتند. دیگر طاقت شکستن و خرد شدن را نداشتند؛ به خاکستر تبدیل شده بودند و منتظر نسیمی ملایم بودند تا پراکنده شوند! صدای مادر را نمیشنیدم تنها میدیدم و لب هایش باز و بسته میشود و با چشمانی متعجب مرا باز خواست میکند!

به سمت اتاقم گام نهادم و چشمانم در لحظات آخر، نگرانی نسبی دیدگان مادر را شکار نکرد .

خود را به اتاق رساندم، بی درنگ، با شتاب وارد شدم. بی تامل در را کوبیدم و خود را پشت در رها کردم. صدایی از دهانم خارج نمی شد و تنها چشمانم بودند که دریاچه شان طوفانی شده و سیل اشک را راهی گونه هایم کرده بودند .

دستم بالا آمد و گلویم را بین پنجه های ضعیف و لرزانش اسیر کرد! پایین تر آمد و روی سینه ام نشست؛ جایی درست روی قلبم!

قلبی که همانند پتک بر وجودم می تپید و ضربه های محکمش وجودم را به لرزه می انداخت! مشت های کوچکم در هم گره خورد و شروع به کوبیدن آن قلب بی قرار کرد! قلبی که از انزوا خسته بود و قصد داشت سینه ام را شکاف دهد تا شاید در این دیار، همدمی برای خویش یابد !

مشت هایم با شدت بیشتری روی او کوبیدند و خیالاتم شروع به فریادکشی، کردند !

«تمومش کن!»

مشت بعدی با سیل شدت یافته و لبان لرزانم همراه شد .

«ولم کن!! خستم کردی! نزن! نکوب! تروخدا وایسا! دیگه دارم خفه می شم! تمومش کن! دیگه طاقت ندارم... ولم کن...»

ولم کن! واژه ای مدام در ذهنم آهنگ می‌زد؛ اما لباتم هنوز
ناگزیر به سکوت بودند! ناگزیر بودند فریادشان را خفه کنند
تا آبروی نداشته‌ام حفظ گردد !

دستانم بی جان در کنارهای بدنم آزاد شدند. جانی در بدنم
نماده بود! سرم گیج بود و حتی چشمانم بارش را متوقف
کرده بود! انگار دریاچه ای که تا دقایقی پیش در حال طغیان
بود را خشکسالی احاطه کرده بود. دهانم خشک تر از
همیشه بود و اکسیژن، بی رمق از ریه‌هایم دمیده می‌شد .
فضاها و صداها برام گنگ شدند! پرده ای سیاه رنگ مقابل
دیده گانم را پوشاند و نمی‌دانم به کدام دنیا پرواز کردم ...
شاید قلب کوچکم صدای عجز و ناله ی آفتاب دلم را شنید
و دست از تپیدن برداشت ...

بی خیال در پس کوچه های تاریکی، با سری افکنده به
سوی پایین، قدم می‌زدم. هیچ حواسم به طراف نبود.
نمی‌دانستم کجا بودم یا به کجا می‌رفتم! قدم هایم نای راه
رفتن نداشتند اما باز هم برای جلو زدن از دیگری رقابت
می‌کردند. صدایی در گوش هایم طنین انداخت :

-آفتاب! آفتاب! با توام دختر. بیا اینجا! برگرد من رو نگاه
کن! آفتاب!

سرم بالا آمد و دیدگانم گشتند تا منشأ صدا را بیابند. در
اوج تاریکی ها دستی کشیده شده، نظرم را جلب کرد. آرام
به سویش قدم نهادم. هر چه بیشتر نزدیک می‌شدم، بانگ
صدا ها بلند تر می‌شد .

-آفتاب! بیا! فقط بیا! دستم رو بگیر!

دستم را کشیدم تا دستش را میان انگشتانم اسیر کنم. هر
لحظه آرامش بیشتری به وجودم سر ریز می‌شد. انگشتانم

به انگشتانش خورد که ناگهان سوزشی عمیق در همان ناحیه نفسم را برای ثانیه هایی برید !

به دستی که در قالب ماری درشت اندام و سیاه رنگ تبدیل گشته و هر ثانیه بیشتر دور دستم چمبره می زد نگاه کردم. داشت از دستم بالا می آمد! درست روی ففسه سینه ام توقف نمود... زبانم سنگین شده و توان حرکت را از دست داده بودم...

چشمانم را از ترس محکم روی دیگری می فشردم که دردی هولناک به سینه ام چنگ انداخت ...

با هراس چشم گشودم! نفسم بند آمده بود و دانه های درشت عرق از سر و پیشانی ام در حال سقوط بود. دستم را روی قلبم گذاشتم؛ دقیقا ناحیه نیش خورده شده در خواب، می سوخت!

هنوز هم سنگینی آن موجود سیاه رنگ را روی سینه ام احساس می‌کردم و باور نمی‌کردم تمامش کابوسی بیش نبود ! آنقدر نفس تنگی و سوزش قفسه سینه ام واقعی جلوه میداد که انگار در واقعیت از آن مار نیش خورده بودم. دست بر پیشانی‌ام کشیدم و سعی کردم ریتم نفس‌هایم را نظم دهم. اندکی گذشت و من تازه پی به موقعیتم و هوای تاریک شده بردم.

این روزها چه قدر زود به شب گره می‌خورد و آفتاب رخس را پشت ماه پنهان می‌کرد.

در دل با خود می‌گفتم من نیز کاش ماهی داشتم تا در تنهایی‌هایم؛ خودم را پشت آغوشش پنهان کنم و او نیز با آغوشی باز، تنهایی‌ام را با نور شفاف‌ی به دنیا انعکاس دهد !

دستم را تکیه گاه قرار دادم و از جایم برخاستم. معده ام می سوخت و دهانم مزه گسی می داد. بدنم حسابی گرفته و خشک شده بود.

لباس های مدرسه ام را که هنوز به تن داشتم با لباس های گشاد خانه تعویض کردم . شالم را به سر کشیدم و سعی کردم با کشیدن دست بر صورتم او را پاکیزه کنم. آرام در اتاق را گشودم و به پذیرایی روانه شدم. صدای صحبت های محمد و پدر نظرم را به خود معطوف کرد. محمد بود که درماندگی صدایش از این فاصله هم شنیده می شد:

- پدر من حرف شما درست؛ من سن ازدواجه اما این درسته تا دختر مجرد توی خونه هست من مزدوج بشم؟ !

- حرف توام درست! اما کی گفته قراره دختر مجرد توی خونه نگه دارم؟ اونم بعد تو رد می کنم میره اما درست نیست پسر عذب هم تا این سن و سال نگه دارم !

در رأس دیدشان قرار گرفتم و چهره سرخ شده از خشم محمد بیش از هر چیزی به چشمم آمد. نا خود آگاه پوزخندی به لبم آمد و نگاه از آنها دزدیدم. پس داشتند اساس محمد را نیز می بستند تا پیش از من راهی اش کند؟ برایش یک صدم هم در دلم احساس ناراحتی یا دلسوزی وجود نداشت، بلعکس همانند کودک دو ساله ای دلم میخواست زبانه را تا ته برایش در بیاورم و از حرصم بگویم دیدی تو را نیز دارند از خانه بیرون میکنند؟ دیدی فقط من نیستم که برایشان بار اضافه ام و تو را نیز نمیخواهند نگه دارند؟

اگر میگفتم شاید عقده ای که از محمد به دل گرفته بودم خالی میشد و به خشم نشسته در جانم نیشتری میزد، اما

به همان پوزخند بسنده کردم بلکه خودش حرف را از میان نگاه تحقیر آمیزم بردارد.

سرم را زیر انداختم و بی توجه به نگاه های خیره شان به سمت آشپز خانه پا تند کردم. هنگام ورد نفس حبس شده ام را رها کردم. انگار از زیر چند زره بین قوی عبور کرده بودم و حال خاطر ام آسوده بود.

در یخچال را گشودم و قابلمه ی یخ زده را خارج کردم. با صدای مادرم چنان ترسیدم که گویا قلبم از کار افتاد:

-برو کنار خودم گرم می کنم. الان گند می زنی به آشپزخونم دست و پا چلفتی.

بی حرف عقب کشیدم و قابلمه را روی این رها کردم. به قامت جمع شده اش نگریستم و در دل فدای رنج های کشیده اش شدم... از حق نمی گذشتیم او نیز همانند من در

این خانه شکنجه می‌شد. تنها تفاوت و من او با هم در آن بود که اون زندان بانِ در حبس خانه بود و من زندانی اش... اجاق را روشن و غذا را روی آن گذاشت. با تردید خیره‌اش شدم. موضوعی بود که مدت ها بود از بیانش عاجز بودم؛ دست آخر نفسی عمیق کشیدم و لب به سخن گشودم :

-مامان؟! !

برگشت و نیم نگاهی از آن سبز تیره نثار چشمانم کرد. گمان کردم اگر حرف درس را پیش بکشم رویای پزشکی که سال ها پیش از آن برایش گفته بودم در خاطرش زنده شود و آن بحث شوم شوهر کردن را از ذهنش ریشه کن کند. آن حرکت یعنی اجازه سخن گفتن برایم صادر شد. با استرسی شگرف لب زدم :

-مامان می‌شه برم کلاس کنکور؟! دبیرامون گفتن از الان

باید تست زدن رو ...

با صدایش نطقم در گلو خفه شد. آنقدر صریح میان کلامم آمد که حتی نگذاشت علت حرفم را به او توضیح دهم. حق هم داشت، او حتی نمی‌دانست هدف بر پزشکی گذاشته‌ام...

-خودت می‌دونی نمیشه. حرفش رو حتی پیش نکش.

سرم را پایین انداختم. بغض دیگر به سراغم نیامد زیرا او نیز همانند من پوستش کلفت شده بود! تنها سری تکان دادم و گفتم :

- باشه...

غذا را که برنج ساده با کمی گوجه سرخ شده بود را درون ظرفی ریخت و به دستم داد. راه گرفتم به اتاقم بروم که گفت :

-بازم با بابات حرف میزنم.

چلچراغی در دلم به پا شد و شوقی وصف نا پذیر با قلبم
ندای جنگ داد. برگشتم و با لبی خندان گفتم :

-واقعا؟

هیچ نگفت و من آن شب را با رویای موافقت پدر به صبح
رساندم. مدام در فکرم گذر می کرد اگر موافقت کردند چه؟!
آیا واقعا می توانستم برای ساعتی در کلاسی غیر از خانه و
مدرسه حاضر شوم؟ اما ترس از رو به رو شدن با آدم ها،
بخشی دیگر از ذهنم را به خود مشغول کرده بود. نه آنکه
از مردم می ترسیدم نه؛ فقط وقتی کسی چشم در چشم
نگاهم میکرد استرس می گرفتم، قلبم تند میزد و گوش هایم
داغ میکردند که نکند فلان جایم در نظرش ایراد داشته
باشد؟ نکند فلان فکر را در موردم کند و در ذهن هزاران
دلیل برای بد کردن حال خود میافتم.

صبح همانند هر روز از جای برخاستم. منتها شادابی که امروز احساس می‌کردم با حال هیچ صبحی قابل مقیاس نبود. نگاهم به کتاب زیست که در گوشه اتاق افتاده بود خورد. با دست ضربه آرامی به سرم زدم. پاک امتحان امروزم را از یاد برده بودم.

لباس به تن کردم و کوله ام را چیدم. کتابم را در دست گرفتم تا در راه مطالعه کنم.

آنقدر درگیر امتحان و خوشی کلاس کنکور بودم که افرادی همچون سمانه و پارسا تماما از دفتر ذهنم پاک شده بودند .

چادرم را سرم کردم؛ کوله ام را در دست راست و کتابم را در دست چپ گرفتم. صلواتی فرستادم و از اتاق خارج شدم. لقمه ای کوچک برای خود گرفتم تا در ساعات مدرسه گشنه نمانم .

طول کوچه را می‌پیمودم و نگاهم تنها حوالی کلمات کتاب چرخ می‌خورد که صدای پایی آشنا نظرم را جلب و پرده ای

از ترس به روی قلبم کشید. صدایش دوباره بالا آمد و سوهان روانم شد:

-آفتاب! صبر کن! نمی‌خواستم اون کار رو کنم. با توام

دختر! یه دقیقه به حرف هام گوش کن !

نمی‌فهمیدم. وحشت داشتم از او، حتی از سایه اش هم دیگر می‌ترسیدم. فکر مواجه شدن با سمانه نیز پرده ای کدر تر به قلبم کشید. تازه یادم افتاده بود چه خاکی به سرم شده بود... فراموش نکرده بودم منتهی دیروز تماما فکرم به سختی خودش را به کوچه علی چپ میزد تا به یاد نیاورد چه بر سرم آمده...

چگونه می‌توانستم با وجود دیروز، باز هم نگاهشان کنم؟ صدایش می‌آمد که مدام برای ایستادنم التماس می‌کرد:

-آفتاب! بخدا اگر گوش نکنی یه کار می‌کنم که خودمم
پشیمون بشم. با تواما! یه کاری نکن فیلم رو بدم دست
بابات !

با حرفی که زد بی اختیاد میخ در زمین شدم و در جایم
ثابت ماندم. در آن دقایق نفس‌ها به کجا می‌گریختند که
این چنین نفسم می‌گرفت؟! آب دهانم خشک شد و به قول
معروف برق از سرم پرید!

گویی منتظر این چنین حیران شدن من بود. مقابلم ایستاد.
کمی دست پاچه به نظر می‌آمد؛ اما من در آن لحظات
خویش را موجودی نابود شده می‌دانستم. تمام شده بود، اگر
پدر میدید که سر مرا کنار باغچه می‌گذاشت و بیخ تا بیخ
میبرد!

خواست لب بگشاید که چانه ام بی اختیار لرزید. لب زد و
کاسه چشمانم پر شد .

- اه! خب خودت حرف آدم تو کلت نمیره! دارم می‌گم یه مدت دوستم باش، کسی هم نفهمه! خدا رو چه دیدی، شاید بعد ها ازدواج کردیم.

می‌گفت و نمی‌دانست اگر حتی احدی مرا نزد او می‌دید، پدرم خونم را حلال می‌کرد، چه برسد به آن فیلم کذایی که مغلوم نبود از کدام گوری روی آن تبلت ظاهر شده بود! دوباره صدایش افسار فکر را ربود و حاکم مغزم شد:

- بین آفتاب. تو خوشگلی، خانومی، متینی! چیزی که من می‌خوام! نمی‌گم خیلی طولانی اما یک ماه باهام دوست باش تا هم دیگه رو بهتر بشناسیم.

چرا نمی‌فهمید من در چه خلعی دست و پا می‌زدم؟! چادر کشیده شده بر سرم را نمی‌دید؟ دستانم لرزانم لحظه ای به تامل و نمی‌داشتش؟ از این آفتاب غروب کرده چه می‌خواست؟ صدایم میان لرزش حق‌هایم شکست:

-ولم کن... ترو خدا ولم کن... التماس..ست می کنم دست...

از، از سرم بردار !

چیزی نگفت و تنها نگاهم کرد. در نگاهش هیچ مهربانی ای دیده نمی شد و مشکی چشمانش دلم را هراسان می کرد. چگونه می توانست این چنین خنثی نگاهم کند... خواستم از کنارش گذر کنم که گوشه چادرم را میان انگشتانش اسیر کرد. چشمان به اشک شسته ام را بالا بردم و با ترس نگاهش کردم.

-حالا بین چطور مال خودم می کنمت !

این را گفت و از کنارم گذشت. هر آنی که دور تر می شد اکسیژن بیشتر با هوا می آمیخت و طمع تنفس را به وجودم هدیه می کرد. در دل دعا کردم با سمانه ماجرای جدیدی نداشته باشم و گرنه واقعا برای امروز کم می آوردم! با گوشه چادرم اشک هایم را پاک کردم. پوستم کلفت بود و تهدیدش

را آنچنان جدی نگرفته بودم... اگر جدی میگرفتم که پیش از پدر باید خودم کار خودم را یک سره می کردم!

در دل مسبب تمام این اتفاقات را همان چادر سیاه رنگ می دانستم! چرا پارسا به دیگر دخترانی همچون سمانه نظر نکرده بود؟ آن چادر برای من یک تفاوت و خط قرمزی بزرگ در بین باقی دختران بود. تفاوت شومی که باعث میشد فکر کند من خانم و متین هستم و دست کثیفش را روی من بگذارد!

کتاب را مقابلم گرفتم. انگار با کلماتی که می دیدم کاملاً غریبه بودم و معنای هیچ یک را نمی دانستم. گویی ذهنم پر بود از اجبارهای پدر و اکنون شخصی به نام پارسا! از کدام جهنمی خودش را مهمان افکارم کرده بود خدا می دانست...

وارد مدرسه شدم و همانند همیشه با سری افتاده به کلاس رفتم. ندیدن سمانه در مقابلم تیری بود از خوشی ها که یک راست در قالب لبخندی عمیق بر لب هایم سقوط کرد.

برای لحظه ای نگاهم به ظاهر دیگر هم کلاسی هایم افتاد، تک و توک بینشان می شد شخصی را یافت که حجابی کامل داشت.

موهای بیرون آمده؛ ابرو های برداشته شده؛ لباس های تنگ و کوتاه شده؛ آرایش هایی نسبتا ساده اما چیزی که تمامشان داشتند در نظرم، تنها آزادی بود!

من نیز آزادی می خواستم. آزادی که می توانستم برای پوششم تصمیم بگیرم! می توانستم مو هایم را مدل دهم و به ناخون هایم لاک بزنم! اما امان از

خود را روی صندلی انداختم و باز هم به دنیای خیالات ممنوعه رفتم. اگر ازدواج میکردم میتوانستم خودم تصمیم برای پوششم بگیرم؟ اگر ازدواج میکردم شاید به احتمال

یک در هزار آزادی که می‌خواستم را به دست می‌آوردم اما با در نظر گرفتن صد از صد، امکان ادامه تحصیل به صفر می‌رسید!

عاقلا نه ترش آن بود که درس را می‌خواندم و با رسیدن به موقعیت بالا آزادی ام را به دست می‌گرفتم.

کتاب را ورق زدم و خواستم نگاهی کنم اما انگار بار اولی بود که این متون پیچیده در نظرم می‌آمد! آنقدر پارسا فکرم را درگیر کرده بود که هرچه خوانده و نخوانده بودم از یادم رفته بود!

نفسم را با شدت به بیرون دادم و کتاب را بستم. نمی‌دانستم چه به سرم آمده بود که این‌چنین پوچ بودم! با وارد شدن دبیر به کلاس، از بهت خارج شدم و برای احترام ایستادم. هنگام حضور و غیاب، نبود سمانه لبخند بی جانی بر لبانم نقش زد.

برگه های امتحانی پخش شدند و برای اولین بار دست و دلم به نقاشی سیاهی بر ورق امتحانی راضی نمی شد. زمان امتحان به پایان آمد و ورق را با سفیدی پاک تحویل دادم... تمام آن روز در پس کوچه های ذهنم و از میان کوچه های باریک فکری گذر می کردم.

از هر کوچه ای وارد می شدم انتهایش به بن بستی بر می خوردم که مرا سرخورده تر از گذشته می ساخت .

خورشید با سرعت رعد خود را به میان آسمان رساند و مرا از بند افکارم رها ساخت. زنگ که به صدا در آمد، چادرم را بر سر کشیدم و بی توجه به دنیای اطرافم از مدرسه خارج و به سمت خانه راهی شدم.

قدم هایم دیگری را رقیب فرض کرده و با یک دیگر وارد میدان مبارزه شده بودند. آنقدر سریع می رفتم که میان پاهایم دست کمی از یک مسابقه دو نبود. مسیر خانه تا

مدرسه برایم به دوزخی تبدیل گشته بود که هرگاه در آن گام می‌نهادم شعله های هراس وجودم را به آتش می‌کشید. مدام به پشت سر باز می‌گشتم که نکند پارسا دنبالم افتاده باشد... بالاخره آن راه کذایی به پایان آمد. در خانه را زدم و به محض باز شدن به داخل پر کشیدم.

گویی از درون آتش خارج و وارد منبعی از گدازه های های مذاب شده بودم. به مادرم که با گنگی به چهره ام می‌نگریست سلامی کردم و وارد اتاقم شدم. خودم را از بند آن سیاهی ها آزاد ساختم و گوشه ای از اتاق در خودم کز کردم.

حالم را نمی‌فهمیدم. دردم را نمی‌دانستم فقط چشمانم برای باریدن دلتنگی می‌کردند!

در اتاق همانند همیشه با ضرب گشوده شد. با دیدن مادرم چشمانم را فشردم تا جلوی بارش شان را بگیرم .

-فردا نمی‌خواد بری مدرسه. بمون خونه کمک من، فردا

شب خواستگار میاد.

چند ثانیه بی هیچ سخنی به مادرم خیره شدم. ذهنم برای اندکی از تمام افکار تخلیه شد. چیزی درونم سقوط کرد و صدای شکستنش شنوایی را به گوش هایم باز گرداند! باورم نمیشد، با چشمانی کخ حتی پلک نمیزد خیره به چشمان مصمم مادر شده بودم. من ساده را بگو که گمان کرده بودم از یاد برده بود... دیشب برای محمد در دل دهن کجی می-کردم و حال هرچه به خشم او خندیده بودم به سرم آمده بود.

تکه های خرد شده قلبم در چشمانم فرو رفت و آن ها رو پر از اشک های سیلابی کرد. مادر انگار منتظر غرش آسمان چشم هایم بود که گفت:

-آبغوره نگیر برای من، کاری که گفتم رو دارم انجام می‌دم!
بلند شو بیا بشین سر سفره این دم آخری حداقل از پدرت
حلالیت بخواه !

رفتار های سمانه و پارسا موجب شده بود صفحه آن روز و
مسبب آشنایی ام با پارسا از دفتر ذهنم کنده شود. باورش
برایم سخت بود! مگر چند سال داشتم؟ انگار که داشتم
خواب میدیدم و هر آن منتظر بودم با صدای نیسان میوه
فروشی که سر صبح ها کل کوچه را با بلندگوی خش دارش
پر میکرد از قیمت های روز بیدار شوم.

صدای بسته شدن در اتاق سیلی ای بر گوشم خواباند که
موجب سقوط اشک هایم شد. دستی به صورتم کشیدم و
صدای نا مفهوم حاکی از حرصی از خود خارج کردم. لبانم
را زیر دندان گرفتم و چشمانم را با حرص بستم.

نمی‌دانستم چندی گذشت در آن باتلاق دست و پا می‌زدم
که کوبیده شدن در حاکی از آن بود که باید بیرون می‌رفتم.

هر دمی که وارد ریه هایم می شد به سنگینی سنگ و هر باز
دم سوزشی دردناک درون سینه ام بود !

دستم را به دیوار تکیه گاه کردم و در جایم ایستادم، دستانم
را محکم بر صورتم کشیدم تا رد اشک هایم پاک شود. شال
مشکی رنگم را بر سر کشیدم و با همان چشمان سرخ و لبان
متورم از اتاق خارج شدم.

سفره کوچکی در اواسط حال پهن بود و پدر و محمد بر
طرفی از آن نشسته بودند. مادرم از آشپز خانه خارج شد و
در طرف دیگر سفره جای گرفت.

با چشم دور تا دور خانه را که فضای خشکش بدجور بغضم
را خراش میداد گز کردم. حس میکردم حتی آن مبل های
رنگ و رو رفته که مادر رویشان را لحاف کشیده بود، حتی
فرش خانه که با روفرشی پوشیده شده و حتی آن پنجره ای
که پرده زخیم محاصره اش کرده بود داشتند از زیر

روپوششان مرا مسخره میکردند و میگفتند دیدی آخرش دارند به ازدواج مجبورت میکنند؟

مادر سرش را بلند کرد که چشمانش در چشمانم گره خورد.
با همان لحن همیشه خشمگین لب زد:

-وایسادی چی رو نگاه می‌کنی! بیا بشین دیگه.

تحقیر! باز هم نیش‌های سمی؛ سر به پایین انداختم و در کنار مادرم جای گرفتم. در این سال‌ها از موارد انگشت شماری بود که بر سر سفره آن‌ها می‌نشستم! سفره همیشه پهن بود و اگر هم بر سرش می‌نشستم کسی چیزی نمیگفت منتها خودم راحت نبودم میان عده‌ای بشینم که چشم بر لقمه ام می‌چرخاندند تا از شیوه لقمه گرفتن و غذا جویدنم هم ایراد پیدا کنند...

جرات بلند کردن سرم را نداشتم اما سنگینی نگاه پدرم را به خوبی احساس می‌کردم! چیزی نگذشت که صدایش نیز بر گوش‌هایم سایه انداخت :

-بعد از ظهر دختره رو بردار ببر یه دست لباس ابرومند
براش بگیر.

نگاهم بی اختیار به سمت محمد کشیده شد. سرش را پایین
انداخته بود و با غذایش بازی می کرد. مادر در پاسخ پدرم
گفت :

-لباس نمی خواد اما پول بده یه چادر رنگی براش بخرم.
اگر نام این ها بی مهری نبود چه می توانست باشد؟ آیا آن ها
اصلا گمان نمی کنند من نیز حق تنفس در این دنیا را
داشتم؟ چرا با بی رحمی تمام نفس هایم را می دزدیدند؟
داشتند برای خودشان می بریدند و می دوختند بی اعتنا به
منی که داشتم زیر دست و پایشان له میشدم...

چشمانم انگار منتظر تلنگری بودند تا طوفانی شوند، اولین
قطره بر دستم چکید. لبانم برای دفاع از خویش به حرف
آمدند :

-اما...اما من... نمی‌خوام ازدواج کنم! تو رو خدا... بابا... ماما...

مامان! تر خدا ولم... ولم کنید !

برای ثانیه ای سکوت به جمع چپاول زد. صدایی نمی‌آمد. حتی دیگر نای نفس کشیدن را نداشتم. حق هم داشتند... اولین اعتراضی بود که از جانب من به صدا در آمده بود! اولین باری بود که به تصمیم گرفته شده آنها نه می‌گفتم و برایشان به حتم قابل درک نبود.

به ناگاه اولین حق‌ها شده ام سکوت را در هم شکست و پشت بند آن صدای معترض پدر !

-مگه ازت نظر خواستم که می‌گی نمی‌خوای؟ اون موقعی که وسط کوچه بی آبرویی می‌کردی فکر الانت رو هم می‌کردی. هی تذکر دادم، هی مراعاتتو کردم اما کو؟ اون از بار پیش که با پسر سوپری روهم ریخته بودی تو محل برام آبرو نداشتی، اون از سوار شدن به ماشین غریبه که معلوم

نبود کدوم بی شرفی بود اینم از بار آخرت! با چه رویی تو
چشمای من نگاه میکنی که نه هم میاری رو حرفم؟

خدا خودش شاهد بود که حتی یک مورد از مواردی که نام
برده بود حقیقت نداشت و من آنطور که تعریف میکردند بی
آبرو نبودم! ماشینی که گفته بود تاکسی بود که از شدت
عجله برای رسیدن به آزمایشگاه به جای سوار شدن بر
تاکسی های خط زرد رنگ سوار یک ماشین شخصی شده
بودم تا کلاسم از دست نرود!
پسر سوپر مارکتی هم که یک سالی از من کوچک تر بود
و به خاطر پاسخ دادن به سوال درسی اش این چنین به بی
آبرویی محکوم کرده بود...

نمی خواستم! نمی توانستم مهر سکوت بر لبانم بزنم و در
مقابل این اجبار نیز سر خم کنم! ازدواج، مانند چادر نبود،
هد نبود! ازدواج عمرم را به تاراج می برد... اگر ازدواج میکردم
دیگر نمیتوانستم حتی یک امید کوچک برای آزادی داشته
باشم...

برای اولین بار زبانم به سخن در آمد تا از خویش دفاع کند
و نگذارد نابود شوم. به صورت ناگهانی از پای سفره
برخواستم و لبانم همچون چشمانم گریست :

- نمی‌شه... بسه ترو خدا، من ازدواج نمی‌کنم! شما من رو
چی فرض کردین؟! یه مرد قوی که در مقابل شما ایستادم
و هر چقدر بزنید نمی‌شکنم؟! اما ...

هق هقم مانع حرف زدن می‌شد. تمام‌شان با چشم‌های
متعجب به من چشم دوخته بودند! آب دهانم را به سختی
در میان بغض سنگین گلویم فرو دادم و گفتم:

- اما منم دخترم... بابا منم دخترم! منم ضعیفم... بخدا از
سنگ نیستم که... که در برابر همه چیز سفت باشم! منم
می‌شکنم... منم... منم از کتک‌هایی که می‌زنی بدنم کبود
می‌شه... قربانی همتون توی این خونه منم! منم که باید از

همه... از همه حرف بشنوم... منم که باید سر خم کنم
 جلوی... جلوی همتون اما! اما من تحمل می‌کنم... د مامان تو
 مگه من رو به این دنیای کوفتی نیاوردی؟

یه نگاه به پدر که از خشم سرخ شده بود کردم و لب زدم :

-بابا؟ بابا مگه من دخترت نیستم؟ چرا یه بار مثل بقیه پدر
 ها برام نبود؟ کجای اسلام گفته دختر نجسه؟! کجای دین
 گفته دختر حق نداره جلوی پدرش شالش رو برداره؟!
 کجای... کجا گفته کسی که سنش کمه رو می‌تونی مجبور
 به ازدواج کنی... هان؟ چرا جوابم رو نمیدی؟ چرا یه بار مثل
 یه پدر باهم حرف نمی‌زنی؟ چرا باید فقط طمع کمربندت
 رو مزه کنم؟

یک چیزی همانند کلوخ، روی سینه ام سنگینی می‌کرد!
 دوباره به سمت مادرم برگشتم. تمام‌شان در حیرت و شگفتی
 تنها به من نگاه می‌کردند و گویی قدرت تکلم خویش را
 باخته بودند! خود نیز از این آفتابی که این چنین بی پروا

مقابل پدر و مادرش حاضر شده بود حیران بودم. تنها
 اختیارم را به زبانم سپرده بودم. صدایم کم کم تحلیل
 می‌رفت و تنش راه خاموشی را پیش می‌گرفت.

-من... من تحمل می‌کنم بابا! من اون چادر رو اون هد رو
 این شال روی سرم رو این لباس های کهنه و گشاد رو...
 حتی... حتی کتک ها و نیش هاتون رو.. تح.. تحمل می‌کنم!
 اما نکن... تو رو خدا نابودم نکنین ...

برای اولین بار طرف صحبت‌م را محمد نشانه گرفتم و او را با
 نام "داداش" خطاب کردم :

-داداش؟ تو چی؟ مگه داداش من نیستی هان؟ چرا... چرا
 نیستی پس؟ چرا همه می‌گن برادر بزرگ... حامی خواهرشه؟
 چرا نیستی... چرا حتی توی... توی چشم های خواهرت نگاه
 نمی‌کنی؟ چرا توام نمک می‌پاشی روی زخم هایی که هر

روز می‌زنید بهم؟ مگه من چند سالمه هان؟ مگه من هنوز
بچه نیستم؟

سرم نیز همچون سینه ام سنگین شده بود. خود نیز درکی
از حال خویش نداشتم فقط می‌گفتم و می‌گفتم و منتظر
آن سیلی ای بودم که خاموشم کند !

-بخدا منم دخترم... منم احساس دارم مامان... مامان منم
آدمم! می‌فهمید این رو؟ من... منم یه انسانم مثل شما...
منم... اما... اما کاش، کاش من رو هیچ وقت به دنیا نمی
آوردی! کاشکی همون... همون روزی که فهمیدی من
دخترم... من رو می‌کشتی !

بالاخره آن چیزی که منتظرش بودم آمد و گونه های خیس
را رنگ سرخی بخشید! سیلی ای که از جانب محمد بر گونه
ام نواخته شد و قدرت سخن گفتن را از زبانم ربود! سرم را
بالا بردم و به چشمان سرخش که گویی آتش از آنها زبانه

می‌کشید خیره شدم. پرده ای از اشک مقابل سبز چشمانم
را سد کرده بود و با سقوط هر قطره گویی کاسه اش پر تر
می‌شد.

سیلی دوم بر صورتم کوبیده شد! مگر آن‌ها بویی از انسانیت
نبرده بودند؟ صدای فریاد پدر همانند سطلی پر از آب یخ
مرا به خود آورد:

-دختره ی بی آبرو دیگه تو روی من در میای؟ برای من
حاضر جوابی می‌کنی؟ مایه ننگ دارم نه دختر! تو ی ...

نفهمیدم! نشنیدم! ندیدم! تنها طمعی تلخ از سقوط را
چشیدم و بر فرش کهنه ی خانه پهن شدم! ضعف بود یا بی
پناهی نمیدانم اما سیاهی مهمان چشمانم شد و به خوابی
عمیق فرو رفتم ...

نمی‌دانستم کجا هستم اما حتی توان حرکت کوچک ترین انگشت دستم را نداشتم. صدا هایی ضعیف گوش هایم را نوازش کرد :

-محمد یه لیوان آب رفتی بیاری! بیا دیگه !

صدا، تُن لطیفش با وجود غریبگی و بی مهری هایش باز هم در گوش هایم آشنا تلقی شد. مادرم بود... تمام توانم را به پلکانم نهادم تا کمی میان‌شان را بگشایم اما انگار این امر سخت تر بلند کردن وزنه ای صد تنی بود !

برای یک لحظه افسار ثانیه ها از دستم گریخت و سرما بر تمام جانم نشست! چشمانم بی اختیار باز شد و دندان هایم زنگ لرزیدن زدند! تمام لباس هایم و صورتم را سرما گرفته بود و مشهود بود آثاری به جا مانده از یک لیوان آب یخ رها شده است! چشم به مادر دوختم. با وجود خیسی تنم توان

تکان خوردن در جانم نبود. مادرم با دیدن چشمان بازم کمی بلند تر از حد معمول لب گشود :

-چشم های نحسش رو باز کرد !

نمی خواستم به قول مادرم آن چشمان نحس را باز کنم. وجودم خوابی عمیق را پذیرا بود! خوابی که هیچ بیدار شدنی در پی اش نباشد! بی نگاه به چهره ام دوباره خنجر هایش را تا دسته در قلبم فرو کرد .

-بلند شو گمشو توی اتاقت بابات بیاد شهیدت می کنه !

با به یاد آوردن سخن هایی که انگار هیچ وقت نزده بودم کاسه چشمانم پزیرای مهمان های همیشگی اش شد و دستانم قوتی یافت که با تکیه بر قامت شان ایستادم. انگار نه انگار که فریاد زده بودم انگار نه انگار که گفته بودم من نیز آدمم، چرا که باز هم به رفتار های غیر انسانی شان ادامه می دادند!

با قدم های سست راهی اتاق شدم. سکندری هایی که در مسیر می خوردم دیگر نه برای من مهم بود نه مادرا! یقین یافتم تصمیم شان را گرفته بودند؛ بالاخره راهی یافته بودند شرم را با شوهر دادنم از سرشان باز کنند...

به اتاق رسیدم و تنها خود را در آغوشش پرت کردم. انگار تنها چیزی که مرا با آغوش باز می پذیرفت همان اتاق کوچک بود! شاید دلش برای حق حق هایی که شبانه در حضورش می شکست، می سوخت یا ...

با شنیدن صدای بسته شدن در اتاق سرم به سمت در چرخید! صدای چرخش های کلید هوش را از سرم پراند. چیزی نفهمیدم! مرا زندانی کرده بودند؟! به چه دلیل؟

اگر این چنین نبود در قفل شده اتاق داشت چه می گفت؟! هنوز در حیرت حرکت شخص پشت در بودم که صدای باز و بسته شدن در ورود خانه آمد. آن قدر خانه در سکوتی از

بهت فرو رفته بود که صدای قدم های مورچه ها نیز به گوش می رسید چه برسد به فریاد های بلند پدر...

-کوش؟! کجا رفت دختره بی آبرو؟ کجا فرار کرد، هان؟! صدای خشنگمین پدر موجب شد آرام چشمانم را ببندم. بستن چشمانم همانا و بارش جنگل چشمانم هم همانا! صدای قدم هایش که به سمت اتاق می آمد موجب شد جنین وار در خودم جمع شوم:

-به نعفته پات رو از اون اتاق بیرون نزاری تا وقتی که بری گورت رو گم کنی خونه شوهرت! کدوم دختری این طوری تو روی پدرش بر می گرده که انتظار پدر بودن از من داری؟ کدوم دختری کار های تو رو می کنه! درد دختر های مردم بخوره توی سرت. مردم یه جور دختر دارن ما هم دختر بزرگ کردیم؛ مایه ننگ بزرگ کردیم نه دختر! کدوم از هم

سن و سالت وسط کوچه از پسر غریبه کمک می‌خواد بی
آبرو؟ !

چه می‌گفت؟! حیران بودم! با چه منطقی پاکی مرا قضاوت
میکرد و پیش خدایش شرمنده نمی‌شد؟ مگر تهمت به
بی‌گناه، گناه نداشت؟! دست هایم گوش هایم را فشرد! زیر
لب با لحنی زمزمه وار برای خویش لب می‌زدم :

-تو رو خدا ولم کن... ساکت شو... دست از سرم بردارید ...

صدای دور شدنش آمد. سکوتی که اکنون مهمان لبانم شده
بود چه می‌گفت؟ حاضر بودم عروس کسی شوم که تا کنون
ندیدمش؟ یا سوال بهتر آن بود که اصلا حاضر بودم عروس
شوم؟ !

افسار حق حق هایم پاره شده بود. نباید! این بار نباید ساکت
می‌شدم! این بار به قیمت مرگم باید از خویش دفاع می‌کردم!

نباید آینده ای که برای خود در لباس پزشکی نقاشی کرده بودم را به این سادگی به آتش می کشیدم.

نمی دانم قوای ایستادن از کدامین انرژی به جانم پناه آورد که روی پاهایی لرزانم ایستادم و تمام وزنم را به در اتاق تکیه دادم. صدایم خش دار شده بود و گلویم می سوخت. سخن گفتن را از سر گرفتم تا شاید بتوانم خود را از این امر برهانم:

- من ازدواج نمی کنم... من رو بکشید اما ازدواج نمی کنم!
من این بار ساکت نمی شم ماما! این بار نمی زارم زیر بار... بار
فشار هاتون لهم کنید! نمی زارم بابا! می شنوی؟ آفتاب رو تو
کشتی! با حرفات لهش کردی می فهمی؟

ضربه ای که ناگهان به در وارد شد موجب شد با شدت بر
بستر فرش اتاق سقوط کنم! با لگد به در می کوبید و نعره
هایش گوش هایم را به بازی گرفته بود :

-خودم می‌کشمت! این در رو باز کن! این در رو باز کن تا

بفهمی ازدواج می‌کنی یانه! باز کن!

دست‌هایم دوباره روی گوش‌هایم نشست. نمی‌خواستم. این

زندگی را نمی‌خواستم! دختر بودن را نمی‌خواستم... آن چادر

را نمی‌خواستم... حق‌هایم انگار افسار گسیخته بودند و

آوایشان نوای تلخی را در اتاق اکو می‌کرد!

اندکی گذشت، پدر بلاخر آرام شد و از اتاق دور شد. وجودم

خوابی عمیق را طالب بود. خوابی مثل آن سیاهی‌هایی که

خود را مهمان چشمانم می‌کرد. چشم بستم. بهتر بگویم

چشمانم را روی دیگری فشردم!

تأسف خوردن برای خودم حالم را نابود می‌کرد! گریه‌هایم

یک باره قطع شده بودند؛ نمی‌دانم چرا اما انگار چشمانم نیز

دیگر نای باریدن نداشت. به یاد نداشتم چندین ساعت به

همان حالت در جایم ساکت و بی حال بودم که خواب دست
مرا گرفت و به دنیای بی خبری ها برد !

انگار در چرخ و فلکی مهیب بودم و مدام تکان می خوردم.
آنقدر تکان خوردم که به ناگاه از لبانم خارج شد :

-ولم کن... تو رو خدا تابم نده !

به محض خروج این حرف از میان لب هایم هوشیاری ام تا
حدی برگشت و آرام چشمانم را گشودم! با دیدن یک جفت
پا مقابم اول شوکه شدم، بعد کم کم چشم بالا بردم تا
صاحب پا را نظر کنم! با دیدن مادرم که با کیسه ای در
دست کنارم ایستاده بود بعضی در گلویم نشست. اصلا
نمی گفتم شخصی که این چنین با منچ پا تکانش میداد خواب
بود؟ دلسوزی نداشت انسانیت هم سرش نمیشد؟ اولین بار
بود لحن آرامی از او می دیدم :

-گریه نکن! فقط اومدم ببینم چادر اندازت هست یا نه.

بلند شو بپوش ببین کوتاه نباشه .

کیسه را کنارم گذاشت و قصد خروج کردم. با بغض نامش

را صدا زدم :

-مامان؟

برگشت و نگاهم کرد. برایم عجیب بود که از خشم همیشگی

نگاهش خبری نبود. بی آن که بگذارد من سخنم را تکمیل

کنم گفت :

-ازدواج کنی خودت هم راحت می‌شی. منم همسال تو

بودم آرزوم بود ازدواج کنم و از خونه بابام برم. مطعن باش

از اینجا بهتره خونه شوهرت !

چیزی نگفتم. چه می‌توانستم بگویم؟ انگار ویروسی هولناک

وارد وجودم شده بود و تمام اجزای بدنم را به بی‌خیالی

دعوت کرده بود! یا بهترش آن بود که بگویم کاری از دستم
بر نمی‌آمد! جنگل همیشه خیس چشمانم را ابرهایی سیه
گون اما خشک احاطه کرده بود و اجازه باریدن را از آنها
سلب ساخته بودند .

مغزم، قلبم! انگار با پاکن روی آنها را خط خطی کرده بودند
زیرا هیچ در وجودم نبود و به شدت احساس پوچی می‌کردم!
خالی بودم، از حرف و اعتراضی وجودم خالی شده بود.

اعتراض هایم را کرده بودم، داد هایم را زده بودم، فحش و
کتک هایم را هم خورده بودم! بیش از این از دست من
محکوم به سکوت بر نمی‌آید... بیش از این توان مقابله
نداشتم چرا که چیزی مقابلم نبود جز قولی به نام اجبار که
نمیتوانستم شکستش دهم!

دستم را به سمت چادر درون کیسه دراز کردم و او را لمس
کردم. در جایم نیم خیز شدم و در نهایت ایسادم. چادر را

روی سرم کشیدم! اندازه بود اما! بدون خارج کردن چادر از سرم دوباره دراز کشیدم.

لبه ای از چادر را گرفتم و صورتم را پوشاندم، گل های ریز صورتی رنگ نقاشی شده روی پارچه سفید مقابل دیدم را گرفتند و با کشیدن نفسی عمیق، چشمانم را بستم.

انگار خوابیدن پُلی بود برایم از بی خبری ها و فرار به دنیایی که کسی جز من درونش نمی زیست. انگار خواب در مِشت هایم بود زیرا دوباره با آغوش باز مرا پذیرا شد.

نمی دانم چقدر در دنیای خود سپری کردم که برخورد مستقیم نور به چشمانم موجب آزار آنها و در نهایت باز کردن شان شد. کمی در جایم غلت زدم و در نهایت چشمانم را به نور آفتاب وفق دادم.

از درون چادر بلند شدم. حال می‌فهمیدم دردناک تر از زمانی که دیگران مرا نمی‌فهمند، زمانی بود که خودم هم خود را درک نمی‌کردم. آرام بودم... حتی نفس کشیدنم هم باعث نابودی این سکوت آرام نمی‌شد! ذهنم عاری از هر فکری بود و فقط می‌خواستم روزها تمام شود!

می‌خواستم باز هم بخوابم تا ساعت‌ها با سرعت گذر کنند. به سمت در اتاق حرکت کردم. امروز رفتن به مدرسه برایم ممنوع شده بود و برایم مهم نبود؛ شاید برای همیشه پایم از رسیدن به آنجا قطع می‌شد و صدایم به گوشی چه شخصی می‌رسید؟ خود را به زمین و زمان می‌زدم که در نهایت جوری برخورد کنند انگار که نه انگار حتی حرف زده ام؟

هنگام خروج از اتاق نگاهم به شالم افتاد. جانی در تنم نمانده بود که او را بر سر بکشم شاید هم... دیگر نمی‌خواستم! در پذیرایی کسی نبود. قدم‌هایم کوتاه بود و مورچه وار به سمت آشپزخانه حرکت می‌کردم. با قرار گرفتن سایه‌ای

مقابلم سرم را بلند کردم. با دیدن محمد که با خشم نگاهم می کرد قدمی به عقب نهادم. کمی خیره در چشمانش شدم. گویی هیچ کدام قصد مهار کردن نگاهمان را نداشتیم! من با نگاهی خنثی و او با نگاهی که خشم را به وجودم خنجر می کرد ! مثلاً برادر داشتم... مثلاً اگر پشتم خالی میشد میتوانستم به او تکیه کنم اما کو؟ در ظاهر بود و در اصل نبود! به طور کل برای من نبودنش بهتر از بودنش بود.

از کنارش بی هیچ سخنی گذشتم و وارد آشپز خانه شدم. کمی بعد صدای کوبیده شدن در خانه که نشان خارج شدن او بود، در گوش هایم پیچید. مادر را دیدم. او نیز با دیدنم تعجب کرد اما چیزی که بیشتر موجب تعجب می شد چرخاندن نگاهش بود! بی آن که بخواهد سرزنشم کند برای نپوشیدن شال، تنها نگاهش را از من دزدید. همان طور که مشغول تمیز کردن یخچال بود صدایش نیز آمد :

- برو با دستمال تلویزیون و میزش رو تمیز کن بعد هم رو کش بکش روی مبل ها زشت نباشه جلوی مهمون ها .

مهمان ها؟! همان مهمان هایی که می آمدند و برای من صاحبخانه می شدند را می گفت؟ دستمال را از گوشه آشپز خانه برداشتم و راهی حال شدم. سطح نمور و سرد پارچه را روی انگشتان دستم احساس می کردم.

با بیخیالی مشغول گردگیری شدم. گیره را از مو هایم رها کردم و با راحتی بیشتر دل به کار دادم. کار هایم انگار تمام شان از سر حرص بودند! گذر ساعت ها را احساس نکردم و تنها فکرم را بر نظافت خانه معطوف کرده بودم.

لج کرده بودم، با پدر و مادر که هیچ، با خودم هم لج کرده بودم، آنها می خواستند مرا در چاله بی اندازند و من با لج به خود میخواستم با کله ته چاه بروم بلکه تمام شود، لج

کرده بودم به سکوت، سکوت در پیش گرفته بودم تا ببینم
چرخ فلک کی قرار بود وفق من نیز بگردد؟

کار میکردم بی آنکه می‌خواستم گمان کنم داشتم راه را
برای نابودی خویش هموار می‌ساختم. دست بر سر و روی
لوازم ها می‌کشیدم و رنگ پاکیزگی به آنها هدیه می‌کردم !
با شنیدن صدای مادر دست از پوشاندن آن کاور های تنگ
بر سر مبل ها رها کردم و با سری افتاده به سویش باز
گشتم .

-برو یه دستی به سر و روی خودت هم بکش مثل جنازه
شدی! این ها تو رو با این سر و وضع ببینن فرار می‌کنن .

هیچ نگفتم! میگفتم هم مگر گوشش شنوا بود؟ انگار گنجینه
تمامی سخنانم را دیشب استفاده کرده بودم و تا پر شدن
دوباره گنجینه باید هفده سال سپری می‌شد. بعد از شستن

دست و روی ماتم گرفته ام به اتاق رفتم تا با شانه کمی مو
هایم را جلا دهم !

سخت به جان مو هایم افتاده بودم و شکسته شدن تار هایش
برایم اهمیتی نداشت! صدای مادر که با بالا بردنش قصد از
رساندن صوت به من داشت موجب شد شانه را کنار بگذارم :

-لباس هات رو بپوش برو از خونه ملوک خانوم سینی
مسی ش رو بگیر جلوی مهمون ها زشت نباشه !

همانند پرنده ای که قرار بود از قفسش بگریزد قلبم لحظه
ای شروع به تکاپو کرد و دستانم نفهمیدند چطور اساس
حجاب را به خود آویز کنند. از اتاق خارج شدم و خواستم
بیرون بروم که لحظه ای نام ملوک خانوم موجب توقفم شد.
بهت زده به سمت مادر برگشتم و لب زدم :

-ملوک خانوم؟ مادر سمانه؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد و مشغول کشیدن روکش های نصفه نیمه مبل ها شد. با گنگی از خانه خارج شدم. در دل تنها دعا می کردم با سمانه رو به رو نشوم. از او نمی ترسیدم اما از کار هایی که ممکن بود انجام دهد به مرز سخته می رسیدم!

بعد از کمی کار کشیدن از پا هایم مقابل منزل شان توقف کردم. برای زدن یا نزدن در خانه شان دو دل بودم که انگشتانم آهسته به سطح در کوبیده شدند .

کمی نگذشت که در خانه گشوده شد و از دیدن سمانه در آن لباس های سرخ گون عرق ترس و شرم به صورتم نشست. با صدایش به خود آمدم :

-بسم الله! تو این جا چی کار می کنی؟! دیدن روی نحست هر روز توی مدرسه کافی نیست! اومدی در خونمون؟

با صدایی که شنیدم حیرت زده سر بلند کردم و به صاحب صدا نگریستم! پارسا بود؟! آن هم در خانه سمانه؟

-سمانه کیه؟! چرا نمیای پس !

صدای قدم هایش موجب شدت گرفتن ضربان قلبم می شد. به چشمان سمانه نگریستم که با پوزخندی زیر چشمان مشکی اش برایم دهن کجی می کرد. علت استرس خویش را نمی دانستم.

آمد! به در خانه رسید و نگاهی روی چشمان متعجبم قفلی زد! در عجب بودم که سمانه شرمش نمی شد با آن لباس تنگ قرمز؛ با آستین های غیبی این چنین مقابل او جولان می داد؟! مادرش ملوک خانوم پس کجا بود؟!

صدای کریه پارسا که آمیخته با حیرت و چاشنی ای از دست پاچگی بود موجب شد دوباره به او چشم بدوزم .

-آفتاب؟! -

صدا هایی در سرم پی چید که مرا حیران تر از پیش ساخت.
"بهت می گم یه مدت دوستم باش... خدا رو چه دیدی شاید
ازدواج کردیم... من دوست دارم آفتاب... ببین چطور مال
خودم می کنم!"

چگونه می توانست همزمان دو دختر را در مشت بگیرد؟ مرا
که در مشت نگرفته بود اما باز هم...

بی اختیار نگاهم برای بازرسی لباس هایش کشیده شد. او
نیز لباسی با آستین های کوتاه و شلواری راحتی به تن
داشت. نمی دانم چرا اما حرارت بدنم به اوج رسیده بود. سرم
داغ شد، هم از شرم هم از احساس حقارت!

خشم بود یا حسادت معلوم نبود اما هرچه که بود، اندک
امید راستی حرف های پارسا را در دلم گشت. سرم را فوراً
به کفش هایم دوختم و لب زدم :

-امشب خواستگاریم هست، مادرم فرستاده از ملوک خانوم

سینی مسی بگیرم ...

نیشِ پوزخند سمانه از این فاصله هم در گوش هایم طنین
انداخت! صدایش که مملوء از حقارت بود گوش هایم را
کوبید:

-دم در وایسا تا برم از توی خونه بیارم! اینشا.. که خیره
حاج خانوم!

قدمی عقب گرد کردم و هیچ نگفتم. سمانه از کنار او گذر
کرد و صدای پارسایی که اکنون در نظرم خشمگین می آمد
بلند شد :

-خواستگاری؟! یعنی چی؟! کی قراره بیاد خواستگاری؟!!

جواب تو که مثبت نیست؟! !

نگاهی به شب چشمانش کردم! دوست داشتم بگویم آخر به تو چه؟! در آن لحظه خنده ام هم گرفته بود! من نیز نمی دانستم خواستگارم کیست و حتی از جوابم آگاهی نداشتم؛ با همان نگاهی که برای اولین بار خیره به چشمانش دوخته بودم پاسخ دادم :

-بله جوابم مثبت هست آقا پارسا!

لحظه ای نگاهش رنگ تعجب به خود گرفت. حق داشت! خودم نیز متعجب بودم چگونه با آن لحن پر تحکم به او برگشته بودم! از خانه خارج شد که قدمی دیگر به عقب نهادم . دستش را به سرش کشید و با چین انداختن ابرو هایش با لحن خشکی گفت:

-یعنی چی جوابت مثبته؟!

صدای سمانه موجب شد چشمانم را به او و سینی در دستش بی اندازم. سینی را به سمتم کشید .

- بیا اینم سینی! خوشبخت بشی ایشا... اگه لباس نداری می‌خوای از لباس‌هام هم بهت بدم؟

تازه دریافتم نیش‌هایش از زهر هم تلخ‌تر است. چشمانم را روی هم فشردم تا کمی از آن حجم تحقیر کاهش دهم.

سینی را از دستش گرفتم و تنها در جواب نیش‌اش لب زدم :

- ممنونم!

پشت به آن‌ها کردم و آرام از خانه‌شان دور شدم. نمی‌دانم چرا چیزی در دلم محکم به سینه کوبیده می‌شد. هر قدمی که دور‌تر می‌شدم آرامش بیشتری به وجودم القا می‌شد. نفس‌هایم داشت سبک میشد و دعا می‌کردم هر چه زودتر از کابوسی که داشتم لمسش می‌کردم بیدار شوم. صدای بلند سمانه از این فاصله اندک در گوش‌هایم طنین انداخت :

-بیا تو پارسا داری به چی نگاه می‌کنی؟

بی اختیار به قدم‌هایم سرعت بخشیدم و خود را به نوعی به داخل خانه پرتاب کردم! نفسی عمیق کشیدم تا کمی از آتش درونم کاسته شود. دستم را به صورت کشیدم تا از عرق نکردنم مطمئن شوم و پس از آن نفسم را محکم بیرون دادم. یک پایم را پشت کفش انداختم و به سرعت از پایم گندمشان.

بعد از آن که ضربان قلبم حالت طبیعی را به خود گرفت دوباره با ذهنی پوچ شده به نزد مادر دادم و سینی را به دستش دادم. داشتم وارد اتاقم می‌شدم که صدایم زد :

-آفتاب! این قیافت رو جمع و جور کن انگار عزا گرفتی! چادری که خریدم رو بپوش یکمی هم خودت رو جمع کن نیم ساعت دیگه میان.

سری به نشانه تایید تکان دادم و وارد اتاق شدم. با دیدن چادری که هنوز کف اتاق پهن بود اخم میان ابروهایم گره انداخت! نمی‌توانسم منکر شوم که شاید کمی هم خوشحال بودم. خوشحال که نه؛ خیالم از چند بابت فرضی راحت بود. مثلاً اگر خواستگارم آدم غیر مذهبی ای بود به کل راحت میشدم اما از آنجایی که میدانستم چنین احتمالی نیست، باز هم امید داشتم یک آدم امروزی باشد.

فکر می‌کردم با ازدواج از آن چادر مشکین خلاص می‌شوم! فکر می‌کردم آزاد می‌شوم و در خانه خودم خانومی می‌کنم! پزشک نشده بودم، نمیداشتند که بشوم، نا امید نشده بودم اما امیدش را در دل چال کرده بودم چرا که توان مقابله نداشتم...

با انگشتانم کمی چشمانم را نوازش کردم که شاید سرخی که حاکی از زاری و ناله بود از پلک‌هایشان پاک شود. موهایم را به بالا بستم و روسری مشکی رنگم را محکم به سرم بستم.

ساعتی در اتاقم نبود که نظر کنم چندی دیگر وقت دارم!
اما کارهایم ناخودآگاه همانند لاکپشت پیش می‌رفت!
بغض سنگینی در گلویم لانه کرده بود! با نفس‌های عمیق
سعی در مانع شدن ریزش چشمانم داشتم. صدای مادر مرا
به خود آورد :

-آفتاب، ذلیل مرده کجا موندی؟ بیا این‌جا چایی رو دم
بزار الان می‌رسن !

چادر رنگی را از روی زمین برداشتم و به سر کشیدم. بی
هیچ تعللی از اتاق خارج شدم و با قدم‌های سریع به آشپز
خانه رفتم. مادر نگاهی به سر تا پایم کرد و بادست قوری
چایی را نشانه گرفت :

-حواست رو جمع کن خوش رنگ بشه!

سرم را دوباره به نشانه تایید تکانی دادم و او مرا در آن آشپز خانه تنها گذاشت. مشغول پر کردن کتری شدم و روی اجاق نهادم تا جوش بیاید.

صدای باز و بسته شدن در خانه نگاهم را به سمت خروجی کشید؛ با دیدن پدر که با نایلون های مالا مال از میوه به داخل آشپز خانه می آمد، به طور مشهود دستانم شروع به لرزش کرد!

داخل شد و اکنون من بودم اوپی که از سایه از ش هم بر حذر بودم! نگاهم کرد و من استرس وار شروع به سخن گفتن کردم :

-سلام بابا !

نگاهم کرد و ابرو هایش دست دیگری را فشرد. بی آن که سلامم را جواب دهد آشپز خانه را ترک کرد! مگر در دینش جواب سلام از واجبات نبود؟!

مادر آراسته آمد و شروع به چیدن میوه ها کرد. من نیز در دم کردن چایی غرق بودم که با صدای کوبیده شدن در خانه، چیزی درونم فرو ریخت!

چیزی درونم را چنگ زد و استرس همچون ویروسی تمام سلول هایم را به خود درگیر کرد! مادر چادرش را کمی جلو کشید و دوان دوان به سمت در پر کشید. صدای احوال پرسی هایشان حالم را دگرگون می ساخت و بیش از قبل از پدر منفورم می کرد! چطور توانسته بود؟ چطور توانستند؟! صدایی از آن شخص به اصطلاح داماد نمی شنیدم و حتی کنجکاو نبودم که همانند دختران دیگر از گوشه در سرک بکشم!

به آپن تکیه داده بودم و منتظر بودم کسی صدایم کند. مادر با هول ولا وارد آشپز خانه شد و با دیدن من در آن حالت با خشم خفته در لحن آرامش مرا ملامت کرد !

-خاک بر سرم وایسادى چى رو نگاه مى کنی؟! چای ها رو
بریز دیگه الان صدات مى کنم! آفتاب فقط وای به حالت آبرو
ریزی در بیاری اون موقعش که اون روی منم مى بینى !

در دل ناسزایی بارش کردم و به زبا باشه گفتم و فنجان ها
را در ان سینی مسی رنگ چیدم! به ناگاه نگاه پارسا در
خاطرم نقش بست! به حدی از او نفرت داشتم که قابل
محاسبه نبود! هر چه بر سرم آمده مسببش تنها و تنها او
همان یک نفر نفرین شده سمج بود!

چایی ها را در فنجان ریختم و منتظر ایستادم. با شنیدن
آوای مادر سینی را بلند کردم و به سمت پذیرایی راهی
شدم.

-آفتاب عزیزم چایی بیار !

از آن کلمه "عزیزم" که پشت بند اسمم نهاد پوزخندی بر
لبانم نقش بست! وارد جمعشان شدم و حتی به خودم

زحمت نگاه کردن به چهره هایشان را ندادم. ناچاراً چشمانم را پایین آوردم. خم شدم و سینی را مقابل اولین شخص که مردی بسیار پیر بود گرفتم. یک فنجان برداشت و صدایش در گوش هایم پی چید :

-پیر شی دخترم!

نفر بعدی نیز پیر زنی مسن بود که اخم و تخم داخل چشمانش انکار ناشدنی بود! اندام پری داشت و با آن ابرو هایی که انگار سال هاست اصلاح نکرده به من می نگرست! از چشمان عسلی رنگش خشم می چکید .

بی هیچ حرفی فنجانش را برداشت و به سمت شخص بعدی رفتم. سر بلند کردم و برای اولین بار دیدمش! خشکم زد! ابرو هایم در هم فرو رف و بغض گلویم را فشرد!

باورش برایم سخت بود. تمام آن رویا هایی که برای آزادی ام بافته بودم رشته شدند... انتظار هر چیز و هرکس را

داشتم جز او، جز اوایی که حضورش برایم نقش زندان بانی بود که قرار بود مرا به حبس خانگی محکوم کند...

با دیدن آن امامه سفید رنگ روی سر آن پسر دنیایم فرو ریخت. قرار بود از بند چاهی رها شوم و در قعر چاهی عمیق تر بی افتم؟! قرار بود... مگر رویای آزادی نبافته بودم، چه زود پُتک ها می آمدند تا اندک روزه های نور دلم را ویران کنند.

بی هیچ سخنی چای را برداشت. با قدم های سست به سمت پدر رفتم. انگار دستانم توانایی نگه داشتن آن سینی سنگین مسی را نداشت! آخرین چای را هم مقابل مادر گرفتم و نفهمیدم چگونه خود را به آشپزخانه پناه دادم! دستم را بر گلویم نهادم؛ داشتم چه می کردم؟! داشتن با من چه می کردند آن هایی که به اصطلاح خانواده ام بودند؟! آنها هیچ، خود چرا با آن لجاجت بچگانه مزخرف اجازه داده بودم کار به اینجا بکشد... چطور... هیچ راهی نبود، هیچ چرا و

چگونه ای نبود که بدون ریختن آبروی خود و خانواده از آن
منجلا ب خارج شوم.

یا باید مرگ را انتخاب میکردم یا ازدواج با آن آخوند امامه
به سری که قرار بود زنده به گورم کند! صدای مادر باری
دیگر مرا از پس کوچه های تاریک ذهنم بیرون کشید:

-آفتاب مامان بیا توام یکم پیشمون بشین !

می دانستم اگر نروم چه می شود. می دانستم پدر با امام جمعه
مسجد رودربایسی دارد! میدانستم آن لعنتی ای که به عنوان
خاستگار پیش آمده است آقای اش زبازد محل است و پدر
به خودش می بالد که خواستگار دخترش شده... می دانستم
این بار مرا به حتم خواهد گشت.

چادرم را جلو کشیدم و با نفسی حبس شده نزدشان باز
گشتم! دم هایم همچون مورچه ضعیف بود! انگار قدرت
تنفس را از دست داده بودم! کنار مادر جای گرفتم و سر

به زیر انداختم! صدای آن پیر مرد موجب شد چشمان یخ زده ام را به او بدوزم :

-همون طور که خودتون در جریان هستین امشب قرض از مزاحمت ...

صدای پدر رشته کلامش را پاره کرد:

-نفرمایید حاج آقا شما تاج سر مایی ...

لبخندی سطحی بر لبان پسرک امامه به سر نقش بست.
همانند آدم ندیده ها به او زُل زده بودم تا واقعی بودنش را باور کنم. صدای آن پیرمرد نگاهم را به جثه نچدان لاغر و سرش که به صورت کاسه ای کچل بود کشید.

-شما عزیزی... امشب اومدیم تا دختر گلتون آفتاب رو به

رسم و سنت پیامبر برای پسر م علی خواستگاری کنیم!

اشک به چشمانم هجوم آورد! فرو بستم‌شان تا کسی شاهد
 له شدن آفتاب میان آن جمع نشود. خبری از محمد نبود؛
 انگار خلاص شدن از دست خواهرش هم برایش ذره ای
 اهمیت نداشت...

به فنجان خالی از چای مادر خیره شدم و اصلا نشنیدم
 چگونه تارهای امیدم را به آینده قیچی زدند! با خطاب شدن
 نامم توسط آن پیر مرد باری دیگر به او چشم دوختم:

-دخترم تو که با این وصلت راضی هستی؟!

نگاهی به چشمان آتش گون پدر و دستان مشت شده مادر
 کردم. از رنگ کبود و چشمان سرخم عدم رضایتم مشهود
 نبود؟ آرام لب زدم .

-بله!

میان دو راهی مانده بودم که بله، بی اختیار خودش را برده جدالی که با نه راه انداخته بود کرد. بله ام را به ازرائیل گفته بودم و اکنون باید منتظر می‌شدم تا جانم را بستاند! جایی بی ارزش بودن خویش را به معنای واقعی لمس کردم که پدر مهرم را به آن‌ها بخشید ...

آوای آن زنی که با خشم نشسته بود هیچ نمی‌گفت هم بالاخره در هیاهوی صحبت‌های‌شان پدیدار شد:

-من خودم لباس عروسی رو کرایه می‌کنم. جشن هم بهتره خونه ی ما باشه چون هم بزرگ تره هم از اینجا بالا تر !

مادر سر به زیر انداخت و پدر سکوت کرد. از شکستن‌شان لبخندی زدم! انگار که برایم عقده شده بود... دیدن ضایع شدنشان جای ناراحتی برایم خوشحالی به همراه داشت. آن پیر زن نگاهی اجمالی به من انداخت و گفت :

- حجله رو هم اتاق خودم و حاج رضا می‌زاریم!

حجله؟! نگاهم به سمت آن پسر امامه به سر چرخید. بی هیچ حرفی سر به زیر انداخته بود. جوری که حتی نمی‌شد چهره اش را تشخیص داد! مادر در گوشم نجوا کرد :

-بلند شو سینی رو بیار استکان هارو جمع کن.

چانه ام بی اختیار می‌لرزید و چشمانم آماده باریدن بود! آرام بلند شدم و خود را به آشپز خانه پرت کردم. انگار تازه نفس کشیدن به خاطرم برگشته بود. نفس های پی در پی و عمیق مانع طغیان چشمانم می‌شد. کتری را باری دیگر آب کردم و قوری چای را دم گذاشتم. یک ربع ده دقیقه ای گذشت و من همنجا بق کرده و مبهوت به گل های پوسیده زیر گاز، که ناشی از ریختن متعدد آب جوش رویش بود خیره بودم. گوشه های چادرم را در دست جمع کردن و با فشردن چشمانم روی هم زیر لب زمزمه کردم:

- بالاخره بیدار میشی، بالاخره تموم میشه!

همراه با سینی بیرون رفتم و بی آن که در چشمان هیچ کدامشان نگاه کنم فنجان های خالی را جمع و به آشپز خانه بازگشتم.

مادر آمد و ظرف های میوه را برای مهمان های عزیزش برد! باری دیگر با حالی خراب فنجان ها را پر کردم و به قتل گاهم وارد شدم.

در جمع شان نشسته بودم. لبخند بر لبان تمامی شان نقاشی شده بود و کسی نمی دانست چه غوغای ویرانگری درونم به پا است!

با صدای کوبیده شدن مکرر در خانه مادر نگاهی از سر تعجب به پدر انداخت. چادرش را روی سرش مرتب کرد و با گفتن :

-عذر می خوام. الان برمی گردم !

جمع را ترک کرد. کسی در خانه ما را نمی‌زد؛ چه شده بود!
صدایی آشنا هرچند کم جان به گوشم رسید:

-میشه حاج آقا رو صدا کنید؟! با ایشون کار واجب دارم !

چیزی درونم فرو ریخت! قلبم تپیدن را به توان صد رساند
و رنگ از رخم پرید! نکند گوش هایم درست شنیده و این
صدا از آن پارسا بود؟

دست و پایم را گم کرده بودم و سرما از نوک انگشتانم
می‌چکید. نکند... نکند... حتی فکر کردن به این موضوع نیز
برایم همچون زهری کشنده عمل می‌کرد .

نکند آمده تا آن فیلم دوروغین را نشان پدر دهد؟! نفس
هایم به سنگینی فولاد شده بود. خود را فنا شده فرض
می‌کردم که صدای مادر خطاب به پدرم آمد :

-سید بیرون با شما کار دارن .

پدر نگاهی به مهمان ها کرد و پرسید :

-با من؟ کی هست؟

مادر دوباره چادرش را جلو کشید و پاسخ را داد :

-نمی‌دونم یه پسر جوونه! کارش رو پرسیدم گفت با حاج

آقا کار داره زیاد وقت نمی‌گیره .

لرزش به تمام جانم چپاول زده بود. حتی فکر آن فیلم کذایی
سرم را به آتش می‌کشید. صدای پدر انگار آبی سرد بر تمام

وجودم بود :

-بهش بگو الان نمی‌تونم، فردا برای نماز ظهر بیاد مسجد.

آن پیر مرد نگاهی از سر قدر دانی به پدر انداخت و گفت :

-حاجی دو دقیقه برو بین بنده خدا چی کار داره .

پدر با اشاره سر به مادر اشاره کرد و مادر دور شد. پدر خطاب به آن پیر مرد گفت :

- شما واجب تری ...

در دل خدا خدا میکردم مادر به یک نحوی دَکَش کند، مادر رفت و اندکی بعد با نوایی که شنیدم برق از سرم پرید. این پسر داشت چه می‌کرد؟ صدای پارسا که بلند تر از حد معمول بود رنگم را همانند گچ های دیوار پراند !

- حاج آقا بیا امانتیت رو آوردم.

نگاهی بی جان به پدر که به اخم های درهم بلند می‌شد انداختم. دستی در هوا تکان داد و خطاب به حاج رضا گفت :

- عذر می‌خواهم من برم ببینم این جوون چی می‌گه !

با دست گوشه های چادرم را مِشت کرده بودم و نفسم را در سینه نگه داشته بودم تا نفهمم چه داشت بر سرم می

آمد، گوش هایم داغ کرده بودم و دلم همانند سیر و سرکه بهم مبعوشید. مادر آمد و با لبخندی که سعی در جمع کردن کار پارسا داشت کنارمان نشست. در دل اشهدم را خواندم.

پدر اگر آن فیلم را می دید مرا زنده زنده دفن می کرد! سرم سنگین شده بود. نمی دانم چندی گذشت اما پدر با چهره ای سرخ شده از خشم داخل آمد. جرأت نگاه کردن به چشمان آتش گونش را نداشتم. دیده بود که این چنین اخم در هم برده بود؟

در جمع نشست. بدون هیچ سخن ملامت باری خطاب به من، روی به آن پیر مرد و کرد و گفت :

-خب حاج آقا به نظر شما درسته بچه ها یه مدت الکی بچرخن؟ بهتر نیست هرچی زودتر برن زیر یه سقف و اونجا هم دیگه رو بشناسن؟

مشخص بود آن پیر مرد نمی‌توانست مخالفتی کند. با تعجب به پدر چشم دوختم. آن‌قدر ترسیده بودم که حاضر بودم همین الان دست در دست آن پسر امامه به سر از خانه بروم. می‌دانستم پدر بعد از رفتن آن‌ها مرا خواهد کشت!

پیر مرد کمی از چای اش نوشید و درحالی که ریش‌های سفیدش را دست می‌کشید گفت:

-چرا که نه؟ دختر شماست هرچی شما صلاح بدونین همون کار رو می‌کنیم. لبخندی روی لب‌های مادر نشست. خطاب به آن زن کرد و گفت:

-نظر شما چیه فرشته جون؟

آن زن که فرشته نام گذاری شده بود با طعنه گفت:

-چی بگم والا، شما انگار خیلی عجله دارین! ما که یه پسر
بیشتر نداریم می‌خواستیم عروسی پسرم توی محل زبون زد
خاص و عام بشه... هرچی حاج آقا بگه.

نگاهم را زیر انداخته بودم و در فکر نقشه فرار از دست پدر
را داشتم. آن پیر مرد جانب پدرم که مشوش و ساکت نشسته
بود گفت :

-حاجی برای دو هفته دیگه عروسی رو بزاریم؟ بعد که
خونه علی آماده شد شما هم اون موقع جهاز آفتاب رو تهیه
کنین که فشار نیاد بهتون.

پدر لبخندی خجل زد و دستی به سرش کشید. میدانستم
قرار بود از آن جهازی که قرار بود دهند، بسیار نیش زبان
بشنوم؛ پدر رو به پیرمرد گفت :

-خدا خیرت بده برادر! اما به نظر من تا اون دوهفته و مراسم عروسی یه صیغه بین بچه ها بخونین؛ اگه راضی باشید آفتاب هم بیاد خونه شما؛ هم بچه ها باهم آشنا بشن هم دخترم به فضای خونه شما عادت کنه... کمک دست حاج خانم هم باشه برای تدارکات عروسی.

حیرت زده نگاهی به پدر انداختم. من را داشت ازدواج نکرده از خانه بیرون می کرد؟! چهره فرشته رنگ سرخی به خود گرفت. نگاهم بی اختیار به سمت آن پسرک چرخانده شد! اخم های گره خورده اش از زیر آن امامه سفید رنگ هم مشهود بود. خواستم لب به اعتراض بگشایم که با به یاد آوردن چندی پیش و امانتی ای که پارسا از آن سخن گفته بود لب گزیدم . نه راه پس داشتم و نه راه پیش...

مادر نگاهی متعجب به پدر انداخت. آن پیر مرد هم که انگار متعجب به نظر می آمد خطاب به پدر گفت :

-هرطور شما صلاح بدونین اما ...

ادامه حرفش را خورد و دستی به پایش کشید. این بار مرا
صورت صحبتش قرار داد :

-دخترم، بیا پیش علی بشین تا بینتون صیغه محرمیت
بخونم ...

نظری به مادر کردم که اشاره بر بلند شدنم داشت. از شرم
تاب نگاه کردن به پدر را نداشتم. آرام برخاستم و به
سمتشان رفتم. عرق سردی تمام تنم را احاطه کرده بود!
دستانم از فرط استرس و ترس می لرزید.

آن زن از جایش برخاست و اشاره کرد کنار آن پسرک
آخوند بشینم! حال می توانستم چهره اش را ببینم. از حق
نگذیریم چهره اش زیبا بود. چشمانی همانند مادرش به رنگ
عسل و ابرو هایی پر پشت. عqlم را پاک از دست داده که در
آن لحظه، محو کنکاش چهره آن پسر شده بودم.

پوست گندم گونی داشت و دماغ و دهن متناسب با صورتش! چیزی که بیش از همه باعث نفرت می‌شد آن امامه سفید رنگ بود که روی سرش گذاشته بود. لحظه ای از خودمم شرمم شد. منی که توان نگاه کردن به جنس مخالف را نداشتم اکنون چطور به واریسی کردن او ایستاده بودم!

فورا کنارش جای گیر شدم. کمی بیش از حد نزدیک نشسته بودم که سریع خود را کنار کشید؛ پوزخندی بر لبانم نقاشی شد و نگاه به زیر انداختم. هیچ نمیفهمیدم دارم چه میکنم اما تنها میدانستم عجله، چیزی بود که چنگ در بختم کرده بود!

مادر وسایل پذیرایی را کنار کشید و آن پیر مرد مقابلمان حاضر شد. از جملاتی که به عربی به زبان می‌آورد خیلی سر در نمی‌آوردم اما وقتی مرا خطاب به صحبت کرد فهمیدم باید آخرین بله ی عمرم را بگویم.

-راضی هستی دخترم؟

سر به زیر افکندم و با همان لحن خجالت زده پاسخ دادم:

-بله !

سکوت جمع توسط کل های مادرم شکسته شد. کمی بعد

پیر مرد روی به پسرک کرد و گفت :

-راضی هستی پسرم؟

جواب ندادنش بیش از حد طول کشید. از زیر چادر نگاهی

به او کردم. چهره اش سرخ و عرق کرده بود. انگار مجبورش

کرده باشند لب زد :

-بله !

تن صدایش لحظاتی در گوشم پیچید! چقدر گیرا بود...

صدایش آشنا بود... کمی که به ذهن مریض پریشانم فشار

آوردم انگار یادم آمد... نکند او همان حاجی پر آوازه ای بود

که دختران مدرسه یواشکی نوحه اش را ضبط کرده و با دیگر همکلاسی ها از شنیدنش لذت میبردند و برای خود خیال می یافتند... او همانی بود که بسیاری به بهانه نماز جماعت، حتی با لاک های روی دست و پایشان راضی به گناه می شدند تا به مسجد برود بلکه او را نظر کنند؟ خودش بود دیگر... پیر مرد دستی بر سرم کشید و با مهربانی گفت:

-مبارکتون باشه اینشا ...

حرفی نزددم. حتی از او تشکر هم نکردم اما آن پسر دوباره صدایش را مهمان گوش هایم کرد .

-ممنون بابا !

تا انتهای شب آن ها در حال گل و گفت بودند و من همان طور ساکت در جایم نشسته بودم. ساعت حوالی ده شب پرسه می زد و آن ها کم کم عزم رفتن کردند! تا انتهای در برای بدرقه شان رفتیم و قرار بود فردا به دنبال من بیایند.

هر لحظه از تنها شدن با پدر ترس بیشتر دلم را می خراشید!
 به محض آن که خانه خالی شد پدر به سمتم هجوم آورد.
 حدسم درست بود! قطعا فیلم را نشان پدر داده بود... با
 سوختن گونه ام فهمیدم درست فکر می کردم. صدای
 فریادش که قصد شدیدی در خفه کردنش داشت به گوشم
 رسید :

-دختره شوم؛ میدونی برادرت کجاست؟ میدونی تو چه
 دردسری انداختیش؟
 یک لحظه مبهوت شدم. چه می گفت؟! پسرش برای من به
 دردسر افتاده بود؟! شهامتم را جمع کردم و سوالم را به لب
 آوردم :

-یعنی.. یعنی چی بابا؟ !

پدر قدمی از من فاصله گرفت و کشیدن دست به سرش،
 خطاب به مادر لب زد :

-خانوم شناسنامه من رو بیار با این پسره باید بریم کلانتری
 از بعد از ظهر دم در منتظره !

کمی گیج شده بودم! اگر فیلم را دیده بود کلانتری این وسط
 چه می گفت؟ چشم به پدر دوختم و گفتم :

-کلانتری چرا؟

برگشت به سمتم و مشتش را پر کرد چهره که مادر مقابلش
 را سد کرد درحالی که او نیز چشمانش پر از سوال بود به
 دفاع از من لب زد:

-ولش کن فردا میان می برنش صورتش کبوده؛ جلوی
 فرشته زشت می شه !

پدر قدمی عقب رفت، با صدایی خوفناک خطاب به مادر شروع به پاسخگویی کرد:

-محمد الان نشسته توی کلانتری برای این دختره... لا الهی...! پسرهای محل داشتن راجب... استغفرالله! که محمد سر رسیده و دعواشون شده !

مادر چنگی به گونه خود انداخت. نمی دانستم چه کنم. فوراً خود را در اتاق پنهان دادم. سینه ام به تندی بالا و پایین میشد و قلبم به سرعت نور می تپید. چرا همه چیز در هم فرو می رفت؟ چرا کسی نمی فهمید باعث و بانی سخنان آنها من نبودم و به یقین بعد از آمدن محمد نیز همه چیز بر سر من می شکست!

آن پسری که پدر می گفت پارسا بود؟! آمده بود برای کمک و من آن گونه گمان بافی کردم؟ خودش باعث شده بود؛

آنچنان مرا از خود وحشت زده کرده که خوبی اش هم در
نظرم شر می آمد!

فردا روزی سهمگین بود... روز دفن کامل من! روزی که باید
از خانه می رفتم؛ آن هم با مردی که روی نگریستن به مرا
هم نداشت. با همان چادر رنگی گوشه ای دراز کشیدم.
دومین باری بود که در بسترش به خوابی عمیق فرو می
رفتم و مرا در عالمی دیگر می برد .

آفتاب اشعه های سوزانش را به چشمان بسته ام می تاباند.
چادر را که تا صورتم بالا آمده بود کمی کنار زدم و در جایم
کش و قوسی آمدم. بدنم کمی گرفته بود.

اندکی در جایم ثابت ماندم تا تنم به بیداری عادت کند. کم
کم از جای برخاستم. عجیب بود هیچ صدایی نمی آمد! پس

کجا بود مادری که در اتاق را لگدکش می کرد اگر کمی خواب می ماندم!

نبودن آن ها و خواب بودن من تا این ساعت از ظهر در ذهنم امری عجیب بود. به این بد عادت های عادت نداشتم...

با استشمام بوی عرق، لباسی تیره رنگ انتخاب کردم و راه گرفتم تا دوشی مختصر بگیرم و بخشی از افکارم را به دست آب بسپارم. با دیدن پذیرایی خالی تعجبم دو چندان شد! بی سرو صدا خود را به دست آب رها کردم و ندانستم چگونه با همان سکوت لباس به تن کردم و برای خشک کردن مو هایم به اتاق باز گشتم.

نمی دانم چندین ساعت بود که بیهوده شانه را بر تار های مو هایم می کشیدم؛ دریغ از آن که زمان بسیاری بود رد رطوبت از تار هایشان پاک شده بود.

با شنیدن صدای کلید انداختن در متوجه شدم باز گشتند. این موقع از ظهر کجا بودند؟! آوای صحبت هایشان به گوش

می‌رسید. گویی جمع سه نفری شان جمع بود. خواستم از اتاق خارج شوم که با یاد آوری دیشب پاهایم سست و در همان گوشه نشستم. کتاب های شیمی و زیست چقدر به نظرم مسخره می‌آمد !

برای دستیابی آنها این قدر تلاش کرده بودم اکنون در یک روز هستی شان نابود شده بود. فکرم درهم فرو رفت. واقعا قرار بود سرگذشتم چه شود؟ ازدواج میکردم؟! آن هم با یک پسر طلبه؟

مگر چاره ی دیگری هم داشتم! می ماندم باید از قول سختی به نام پدر میگذشتم و هر روز از ترس تهدید های پارسا جان به لب می شدم، آن هم البته اگر پدر جانی در تنم می گذاشت! می رفتم هم باید یک عمر به نصیحت های بیهوده یک طلبه و اجبار های سخت تر از خانه پدری عادت می کردم...

مجددا قصد خارج شدن از اتاق را کردم که در گشوده و مادر با سینی از غذا وارد شد. از حیرت ابروانم به سمت بالا جهید! برای من غذا آماده کرده بود؟!

نگاهم به چلو کباب درون بشقاب کشیده شد. پس برای رفتن من جشن به پا کرده بودند و پدر دست در جیب برده بود! غذا را به سمتم کشید گفت:

-بخور، بعد بیا بیرون اگر خواستی؛ چند ساعت دیگه میان دنبالت. برو سینی ملوک خانوم رو هم پس بده .

لحظه ای نفرت در دلم ریشه دواند! دوباره باید با سمانه رو به رو می شدم و تحقیر هایش را گوش میکردم؟ سینی غذا را از دستش گرفتم و سری تکان دادم.

گرسنگی را هنگام خوردن آن غذای خوش مزه احساس کردم. در چندین دقیقه سینی خالی شده بود.

از این که مادر خواسته بود پیش‌شان بروم علاوه بر ناراحتی کمی هم شاد شده بودم. دیگر حال خود را نمی‌دانستم! احساساتم در دیگری غلطیده شده و تار و پود غم و شادی به مرز دیگری تجاوز کرده بود.

از اتاق خارج شدم. پدر و محمد گوشه ای از سالن نشسته بودند و تلویزیون تماشا می‌کردند. سینی خالی را به آشپز خانه بدم که مادر با دست سینی مسی کنار یخچال را اشاره رفت .

-اول برو این رو پس بده .

سری مجدد تکان دادم و ظروف دستم را روی این گذاشتم. دوباره از تیر راس نگاه آن‌ها عبور کردم.

دیگر برایشان باز بودن سرم و نمایش موهایم مهم نبود؟! بله دیگر؛ به قول مادر مسعولیت پاک تحویل دادن من به

دست شوهر انجام شده بود و داشتن برای گرفتم می
آمدند!

رخت مشکی ام را به تن کردم و سینی به دست از خانه
خارج شدم. مقابل خانه سمانه ایستادم و انگشتانم به در
کوبید. در توسط پیر زنی نحیف گشوده شد. ملوک خانوم
بود. لبخندی به لب نشاندم .

-سلام ملوک خانوم خوب هستین؟ سینی تون رو اوردم.
دستتون درد نکنه !

سینی را به سمتش کشیدم که متقابلاً تبسمی زد و گفت:
-سلام دختر قشنگم. قابل نداشت می داشتی بمونه خونه؛
بیا داخل عزیزم .

سینی را بیشتر به سمتش گرفتم که از دستم گرفت .

-ممنونم باید برم خونه منتظر هستن !

لبخند بیشتر بر لبانش رنگ زد. نجات این زن کجا و بی حیایی سمانه کجا! همان طور که قدمی به عقب می رفت پاسخ من را نیز داد :

-خبر خواستگاریت رو شنیدم! انشا... که مبارکه. دوماه کیه؟

آن قدر از فضولی های همسایه ها بدم می آمد که حد نداشت. اما مشخص بود مادر تمام محل را پر کرده بود و راه فراری نداشتم. لبخندم رنگ قلابی بودن به خود گرفت و قدمی عقب نهادم. با حرص آن پسر را به او معرفی کردم:

-امام جماعت مسجد... آقا علی !

لبخندی دیگر به لب زد. اما انگار لبخندش بوی حسادت می‌داد. یکی نگوید انگار چه تحفه ای بود که اینطور رنگ از رویش عوض شد. به زور لبخندی زد و گفت:

-مشا... علی آقا که حرف از مردونگی و نجابتش از دهن محل نمیوفته؛ جوونه و مثل خودت همه چیز تمومه. خوشبخت بشی دخترم! سلام به مادرت برسون !

-چشم حتما! با اجازه؛ روزتون بخیر .

در را بست من هم با سری افتاده راه گرفتم. با کشیده شدن بازویم توسط شخصی خواستم جیغی بکشم که دستی روی دهانم سرپوش شد!

حس گرمای آن دست بر پوست صورتم حسی همانند قلقلک بود و ترسم را بیدار کرده بود.

به سمتی کشیده شدم. در بهت گرمای آن دست بودم و نمی‌داستم چه کسی مرا به کجا می‌کشید؛ به دیدن کوچه ای که به آن وارد می‌شدم تقلا را برای رهایی آغاز کردم. دست از دهانم برداشته شد و با کشیدن بازویم آن شخص مرا مقابل خود قرار داد. با دیدن مشکی چشمان پارسا حیرت و خجالت و شرم به وجودم هجوم آورد!

چشمانش آکنده از مهربانی و پوشیده از آتش بود. با صدای تند و پر خشم مرا خطاب گرفت:

-داری چه غلطی می‌کنی تو؟! خیلی دلت می‌خواد اون فیلم رو بدم دست بابات؟ ازدواج میکنی؟ از دست من میخوای در بری؟ این عروسی مسخره رو بهم می‌زنی! اگر خیلی دوست داری ازدواج کنی یکم صبر کن خودم میام خواستگاریت! این بچه بازی رو جمعش کن تا خودم جور دیگه جمعش نکردم !

دروغ نمی گفتم ترسیده بودم. خیلی زیاد؛ هم از تن بلند صدایش و هم از تهدید هایش! بخدا که این پسر مریض بود؛ یک مریض روانی که نمی فهمید دارد آزارم می دهد! اشک به چشمانم حمله ور شد.

مگر من می خواستم ازدواج کنم؟ مگر من پاسخ مثبت داده بودم که این گونه با تهدیدش آبرویم را نشانه می رفت... لبانم دیگر نای سکوت نداشت. برای التماس کردن به زبان آمدند:

-آقا پارسا تو رو خدا ولم کن! تو رو خدا آبروم رو نبر! من که بدی به شما نکردم. نمی دونم چرا این جوری می کنین... مگه من می خوام ازدواج کنم! لطفا دست از سرم بردارین و بیشتر از این زندگیم رو خراب نکنین...

توی آن کوچه خلوت جز چند خانه قدیمی ساخت چیزی یافت نمی شد. صدای خشمگینش باری دیگر گوش هایم را

لرزاند و زیر کاسه چشمم زد تا تمام اشک های جمع شده،
فرو ریزد:

-واقعا نمی دونی یا نمی خواهی بدونی؟ می گم دوست دارم
واقعا فهمیدنش این قدر برات سخته؟ !

حرفش دلم را خواهی نخواهی لرزانده بود. هرچقدر هم
میگفتم مزاحم است اما وقتی آنطور با صدای بلند حرف از
دوست داشتنم می زد چگونه باز هم از او خشمگین میشدم؟
قدمی به عقب رفتن و با همان صدای لرزان لب زدم :

-من نمی فهمم اما شما بفهمین دو هفته دیگه عروسیمه؛
مزاحمم نشین !

خواستم دور شوم. که دوباره بازویم را کشید. با چه جرأتی
چنین بی مهابا مرا لمس می کرد... توقف مرا بر حسب اجازه
گذاشت و لب زد:

- صبر کن حرف هام تموم نشده!

به سمتش باز گشتم؛ آخر چه حرفی مانده بود؟ واقعا کور بود که درماندگی ام را نمی دید؟! خودش باعث و بانی این عقد شده و حال خودش می گفت بعمش بزنم! خواستم جوابش را دهم که سخنانش مهر خاموشی به لبانم دوخت:

- نمی دونم چرا نمی خوای دوست داشتم رو باور کنی! برای اون فیلمه مگه نه؟ اگه از دست سمانه و همه نابودش کنم ازدواجت رو بهم می زنی؟ بعدش خودم میام خواستگاریت... باشه آفتاب؟

مظلومیت در لحنش مرا به شک می انداخت که آیا همانی است که با بی شرمی آن فیلم را مقابلم گرفته بود؟ التماس خفته در لحنش چه می گفت؟ واقعا دوستم داشت یا... اگر داشت چرا چشم هایش به جای عشق، حرص درونشان دیده میشد؟ چه می گفتم... چگونه به او می فهماندم مقصر چیزی

من نیستم؛ چگونه اثبات می‌کردم نمی‌توانم این ازدواج
لعنتی را به هم بزنم؟! با صدای آرامی گرفتم:

-آقا پارسا چرا شما من رو نمی‌فهمین؟ به خدا! به هر کی
که می‌پرستین قسم نمی‌تونم این کار رو کنم! نمی‌تونم....
من... من فقط به حرف بابام باید گوش... کنم!

پوف کلافه اش در گوشم پی‌چیدا! چرا دست از سرم بر
نمی‌داشت؟ کلافه شده بود و کلافگی از چشم هایش بیداد
میکرد! از این آفتاب سوخته چه می‌خواست؟! صدای کلافه
اش چیزی خلاف حرف های چندی قبلش را گفت و دوباره
شک راستی سخنان چندی پیشش را در دلم انداخت:

-داری خستم می‌کنی! فکر کردی ازدواج کنی از دست من
خلاص می‌شی؟ بهت گفتم به هر نحوی باید این ازدواج رو
به هم بزنی و گرنه ...

ساکت بودم. ساکت شده بودم! لبانم را دوخته بودم اما او چگونه می‌توانست این چنین بی رحم باشد؟ همانند چند روز پیش از بی رحمی‌ها طغیانی شدم... زبانم به حرف آمد و افسار عقلم را به دست گرفت. بس بود هرچقدر به تهدید هایش گوش داده و به خوبی گفته بودم مزاحمم نشود؛ مرا چه دیده که این چنین بر کولم سوار شده بود؟ دستم را محکم از حصار انگشتانش آزاد کردم و با همان صدای گرفته از اشک شروع به تخریب آدم مقابلم کردم:

-وگر نه چی؟! فیلمی که با بی حیایی از من ساختی رو می‌دی دست بابام؟ می‌خوای بدی بده! منم راضیم! اصلاً بده خودم بدم بهش که زودتر من رو از این زندگی نکبت خلاص کنه! از وقتی اومدی تو زندگیم فقط دردسر برام داشتی؛ به چه زبونی بگم دست از سرم بردار؟؟

نفسی گرفتم. چشمانش سرخ بود و دستانش به مشتی محکم تبدیل شده بود. بس نبود... باز هم در دلم حرف

داشتم که بارش کنم. باز هم میخواستم احساسم از او را
فریاد بکشم:

-ازت متنفرم! زندگیم رو سیاه کردی! آیندم رو خراب
کردی! بازم داری تهدیدم می‌کنی؟ به چی تهدیدم می‌کنی
دیگه؟ چی دارم مگه؟ از اون روزی که اومدی و اون خرید
های کوفتی رو از دستم گرفتی زندگیم رو نابود کردی! اون
روز می‌دونی به خاطرت مثل سگ کتک خوردم و این ازدواج
لعنتی ...

نفسم لحظه ای تنگ شد. با دهانی باز و چشمانی لبریز از
حیرت به من می‌نگریست؛ نمی‌دانم از کی ادب را مقابلش
قورت داده و نشانه جمع را در خطابش پاک کرده بودم. حق
داشتم، آنقدر فشار بر سرم آورده بود که حتی کابوشش را
می‌دیدم .

کامی که از هوا گرفتم که متقابل با حق هق هایم شد. در
چشمانش چشم دوختم و ادامه دادم :

-این ازدواج لعنتی هم به خاطر توعه! دست از سرم بردار
دیگه! بیشتر از این می‌خوای بُکشیم؟! خب بُکش! اون فیلم
رو امروز بده دست بابام و خودت رو راحت کن !

قدمی به سمتش نهادم. این آفتاب جسور را دوست داشتم...
اگر از ابتدا این بودم شاید با زندگی ام این‌گونه بد تا
نمی‌کردند! انگشت اشاره ام به سمتش بالا بردم. اینجا آخر
خط بود، دیگر نباید اجازه میدادم مقابل راهم بیاید و با بی
حیایی به بردن آبرویم بترساندم! تهدید وار لب زدم :

-می‌خوای کاری کنی بابام من رو بکشه؟ من بمیرم شما
ها راحت می‌شین؟ آره؟ پس... پس اگه فقط یه بار دیگه...
راهم رو بگیری خودم شما رو به آرزوتون می‌رسونم...

دستانم می‌لرزید، اما نه از ترس؛ بلکه از شوق می‌لرزیدند.
 پشت به آن دو گوی مشکی رنگ که تعجب از عمق‌شان
 می‌چکید کردم و با قدم‌هایی تند از آن کوچه کذایی خارج
 شدم! با چادر مدام روی چشمانم خط می‌انداختم تا
 سرخی حاکی از اشک از آنها پاک شود. حکم و محکم‌تر
 پارچه زبر چادر را روی چشمانم میکشیدم و سوزش‌شان
 نشان از خشک شدن بیش از حدش میداد.

به خانه رسیدم. با کشیدن نفس‌های عمیق سعی
 در خاموش کردن آن بغض خفه‌کننده، داشتم. وقتی آرامش
 نسبی وجودم را حاکم شد در را کوبیدم. مادر کمی بعد در
 را باز کرد و خودش بی‌حرف کنار رفت.

با وارد شدنم پدر و محمد را در همان جای سابق دیدم.
 کفش‌هایم را در آوردم که صدای مادر در گوش‌هایم طنین
 انداز شد :

- چرا این همه دیر کردی؟ کجا بودی؟ !

دست و پایم را گم کردم. نکند مرا با پارسا دیده بودند؟
استرس وار پاسخ دادم :

- ملوک خانوم داشت، داشت سوال می پرسید روم نشد
جوابش رو ندیدم .

دیگر سخنی نگفت. با همان استرس وارد اتاقم شدم و چادر
را در آوردم .

به لباس های کهنه ای که مادر درون ساک جاگیر می کرد
چشم دوختم و فهمیدم دارد اسباب رفتنم را آماده می کند!
به سمتم برگشت و با خشم سکوت اتاق را در هم شکست :
- وایسادی چی رو نگامی کنی؟ بیا کمک کن ببینم .

همچنان در جایم خیره خیره نگاهش می کردم که به سمتم آمد و بازویم را محکم به سمت کمد کشید، خواستم دستش را پس بزنم که با رها شدن دستم به زمین افتادم. نیم نگاهی به وضعیت من انداخت و گفت:

-زود باش دارن میان دنبالت !

لب هایم را از حرص بهم فشردم. با بی میلی سری تکان دادم و دستانم برای جمع آوری لباس ها پیش بردم. جانمازم را با احترام کنارم گذاشت و با همان لحن آمرانه گفت :

-وای به حالت یه روز نمازت قضا بشه پشت سرمون حرف در بیارن؛ این چند روز خوب خودت رو آزاد فرض کردی. برداشتن آن لباس های اندک زمان بسیاری نبرد؛ جانماز را هم رویشان گذاشتم که مادر چادر رنگی مچاله شده رو از کنار دیوار برداشت و گفت :

-یه لحظه این رو از سرت جدا کنی، فرشته بخواد پشت سرت حرفی بزنه، خودم با دست های خودم می کشمت بخدا.

چادر را تا کرده به دستم داد. آن را هم روی وسایل چیدم. قصد خروج کرد که با تمام عجز صدایش زدم :

-مامان من چی؟ من مهم نیستم اگه نخوام ازدواج کنم؟
بچگی من مهم نیست؛ مگه نه؟

نگاهم کرد نگاهش چند ثانیه ای طول کشید. مکشش داشت دل کوچکم را خوش میکرد که بدون هیچ حرفی خارج شد. احساس درون این خانه مرده بود؛ آهی حسرت وار لبانم را مزین گرما ساخت. صدایش از پذیرایی به گوش رسید:

- بلند شو دست و صورتت رو یه آب بزن لباس هات هم بپوش که اومدن معطل نشن .

ساک را بستم و گوشه اتاق پرت کردم. طبق گفته مادر بعد از شستوی دست و صورت به اتاق بازگشتم تا حاضر شوم. هرچند دلم نمی‌خواست گوش به حرفش دهم اما با خود می‌گفتم شاید اینبار خدا رویش را به سمتم کرده باشد و آن پسر علی رغم ظاهر خشک مذهبی اش آدم خوبی باشد! شده بودم آن بی چاره‌ای که از با وجود تمام درهای بسته سعی میکرد الکی دلش را به خیالات خوش کند و برای خودش چاره‌اندیشی کند.

هد سفید رنگم را به سر کردم و با مقنعه‌ی مشکی تضادی ساختم. مانتوی بلند سورمه رنگ با شلوار راسته مشکی ام را پوشیدم و چادرم را بر سر همه چیز کشیدم .

ساک را در دست گرفتم و قصد کردم از اتاق خارج شوم. به هنگام خروج دیوارهای ترک خورده را دیدم که با چشمانی دلتنگ به من نظر می‌کردند؛ من نیز دلتنگ‌شان می‌شدم! دلتنگ آن فرش کهنه که پذیرای سرمای اشک‌هایم بود...

دلتنگ آن دیوار ها که با صبوری دلتنگی هام را گوش می دادند و ...

کوبیده شدن در خانه نشانگر آمدنشان بود! استرس به وجودم حمله ور شد. از آنها نمی ترسیدم اما فکر زندگی با یک خانواده جدید هم مرا می ترساند. می ترسیدم که نکند آنها هم مرا نخواهند و اگر اینطور می شد، راهی برای زندگی نداشتم.

از سوی دیگر دیدن آن پسر مرا به استرس وا می داشت. درست بود که امامه به سر داشت اما از حق نمی گذشتیم علاوه بر چهره جذابی که به قول دخترها داشت، قد بلند و مهم تر از همه صدایش گیرا بود.

شاید همه آنها برای دختران هم سن من عادی بود اما برای منی که آن پسر، اولین پسر زندگی ام بود بسیار دلهره آور دیده میشد . حتی نمی دانستم بعد از آن باید چگونه

خطابش کنم، علی بگویم یا آقا علی؟ یا اصلاً در خانه پدر و مادرش می‌توانستیم باهم صحبت کنیم؟

هزاران سوال ذهنم را پر کرده بود و چقدر زود، دیر شد! دیر شد برای دل کندن از آن اتاقی که شاهد درد لحظه‌های من بود! چشم بستم و به تمام‌شان پشت کردم. با بغضی همیشه بیخ گلویم بود، از اتاق خارج و کنار مادر که در هول و ولا برای آمدنشان بود ایستادم.

پدر نیز کنارم آمده و محمد برای گشودن در خانه پیش قدم شده بود. صدای سلام و احوال‌پرسی آن پیرزن و پیر مرد در نظرم همچون شیپور اسرافیل آمد؛ وارد شدند...

مادر با آن زن روبروسی و به آن پیر سلامی زیر لبی داد. پدر عکس کار مادر را انجام داد و محمد نیز به جمع‌مان پیوست. خبری از آن پسرک امامه به سر نبود! مادر با خوشرویی به آن پیرزن قد کوتاه رو کرد:

-بفرمایید بشینین چای بیارم !

صدای آن پیرمرد ساز مخالفی شد بر حرف مادرم :

-نه نیازی به زحمت نیست حاج خانم، ما اومدیم عروسمون رو برداریم و بریم راستیتش علی مسجد سخنرانی داره. الان هم تو ماشین منتظره، شرمنده شدیم بمونه برای بار بعد ! چیزی نگفتند. برای لحظه ای آغوشم گرم شد. این مادر بود این چنین مرا به آغوش می فشرد؟ ! صدای گریه پیچیده شده در گوشم چه می گفت؟ حیران از بازیگری اش بودم و هر لحظه قلبم در هم مچاله تر می شد :

-دخترم مراقب خودت باش، غذات رو به موقع بخور. زود

به زود به سر بزن بهمون !

از آغوشم خارج شد و هم‌چنان مبهوت در جایم ساکن بودم.
هر که نمیدانست من که می‌دانستم از خدایش بود سال به
دوازده ماه هم مرا نبیند...

شاید هم من بزرگش میکردم اما به آن آغوش گرم عادت
نداشتم! آن پیر مرد به سمتم آمد که قدمی عقب نهادم:

-دخترم ساکت رو بده ببرم توی ماشین .

بی هیچ حرفی ساک را به دستش دادم، نگاهم به شب آرام
چشمان پدر افتاد. خبری از خشم در تپله های مشکی
رنگش نبود؛ دست به سمتم کشید تا مرا به آغوش بکشد .
باورم نمی‌شد! تنها خاطره من از آن دست ها مشت و ضربه
بود، حال می‌خواست مرا به آغوش گیرد؟! مگر محبت کردن
هم بلد بود؟

آرام خود را به اقیانوس بی مهر آغوشش سپردم. آن پیرزن
کلافه به ما می‌نگرست که محمد مقابلم آمد:

-خوشبخت بشی !

خوشبختی... من نیز امیدوار بودم به دور از آنها خوشبخت
شوم؛ بی آن‌که نگاهش کنم تشکری زیر لبی گفتم و او از
مقابلم کنار رفت. پیر زن بالاخره به سخن آمد:

-زود باش دیگه دخترم علی دیرش می‌شه!

بغض گلویم را لگد مال می‌کرد و با پاشنه ی کفشش روی
بغضم می‌کوبید. هرچه هم که بود دلکندن از آشیانه هفده
ساله هم آنقدر ها هم آسان نبود.

قدمی به سمت آن پیرزن برداشتم و خطاب به آنهایی که
اکنون در نقش خانواده ای دلسوز فرو رفته بودند، لب زدم:

-خدانگهدار.

آن زن دست بر شانه ام نهاد که در عسل چشمانش
نگریستم. با دیدن آخم هایی که سفت دست دیگری را
می فشردند سر چرخاندم. حق داشت! کدام خانواده ای
این گونه دخترش را قبل از ازدواج و بال دیگری می کرد؟!!

کفش هایم را پوشیدم و همراهش خارج شدیم. بی اختیار به
دور محله چشم چرخاندم. نگاهم لحظه ای قفل زد...

روی آن پسری که انتهای کوچه ایستاده بود و دود های
سیگارش را در هوای آلوده تهران می آمیخت، قفل شد! با
دیدن نگاهم سیگار را زیر پاشنه کفشش پرت کرد و لگدی
محکم به او وارد کرد! او پارسا بود این چنین پریشان خاطر
مرا می نگریست؟

سیگاری که در دست داشت چه می گفت؟ نگاهم در پیچ
تاب موهایش که کمی بلند شده بود و بر بستر پیشانی اش
نشسته بود، پیچ خورد!

این‌همه ژولیدگی برای چه بود؟! فرشته باد دستی که بر شانه ام داشت مرا به سمت پراید سفید رنگ‌شان هدایت می‌کرد. با دیدن در باز شده مقابلم به تندی از پارسا چشم دزدیدم و فوراً در ماشین جای گیر شدم. نفسم تند شده و قلبم ضربان گرفته بود. خدا خدا میکردم که یک موقع سرخی، گونه‌هایم را رنگ نزده باشد... نوای آرامم سکوت آن ماشین را شکست:

-سلام!

پسرک امامه به سر از آینه جلوی‌ش نگاهی گذرا به من انداخت و با صدای گیرایش سلامم را پاسخ داد.

-علیکم و السلام.

بی هیچ سخن دیگری چشم به کفش‌هایم دوختم. آدم حداقل یک نگاه به کسی که قرار بود زنش شود می‌انداخت اما آن پسر به تندی چشم گرفته بود!

تصویر پارسا لحظه ای از مقابل پرده ذهنم کنار زده نمی‌شد. آن چشمان سیاه که غمی مشکین تر درون‌شان لانه کرده بود، چرا این‌چنین به من خیره شده بود؟ اصلا واقعا ناراحت بود یا من بر مبنای احساس خود داشتم داستان سرایی میکردم؟

آن سیگار نشسته بر لب هایش چرا قصد سخن گفتن با مرا داشت؟ خودش چه؟! چرا با لباس هایی ژولیده بر تاق کوچه تکیه زده بود... نگاهش چرا لحظه ای دست از خاطرم رها نمی‌کرد؟!!

او مرا بر سفره عقد نشانده بود؛ اکنون که طعم تباهی را به من چشانده بود، چرا با مظلومیت در خاطرم نقش می‌بست! مسخره به نظر می‌رسید اگر دلم برای او هم می‌سوخت... با خطاب شدنم توسط شخصی تسبیح افکارم دانه دانه شد:

-رسیدم دخترم!

نگاهم را به چشمان قهوه ای رنگ پیر مرد دوختم و بعد نگاهم به صورت آن پسرک لغزید. خطاب به مادرش شروع به سخنوری کرد:

-مامان، بابا با من میاد. شما با آفتاب خانم برید داخل؛ چیزی کم و کسر هست بگید تا برگشتنی بخرم.

آفتاب خانم! کسی که قرار بود دو هفته دیگر شوهرم شود مرا خانم می خواند؟! مسخره بود، بی توجه ای اش به حضور من که بیش از هر چیز مسخره بود! مادرش به سمت جلو خم شد و دستی به شانه او کشید:

-باشه پسر، برای شام غذایی که دوست داری رو می خوام بپزم یه کاهو بگیر تا سالاد درست کنم.

پسر علی نام "چشمی" گفت و وقتی مادرش در سمت خود
را گشود فهمیدم من نیز باید پیاده شوم. به رسم ادب شروع
به سخن گویی کردم:

-دستتون درد نکنه. زحمت دادم.

طرف صحبت من آن پسرک بود اما اصلا به روی خویش
نیاورد و به جایش پدرش، حاج رضا پاسخم را داد:

-این چه حرفیه دخترم؟ تو هم دیگه عضوی از خانواده ما
هستی.

لبخندی ناخداگاه بر لبانم نشست. از این که مطعلق به
خانواده بودم چراغی تبسم مانند در دلم روشن شد. حس
خوشایندی نسبت به آن پیر مرد داشتم. با همان لبخند آرام
لب زدم:

-خیلی ممنونم، لطف کردین.

آنکه آن پسر این چنین مرا نادیده گرفته بود ناخودآگاه حرصم را بر انگیخت. آدم لاقعل جواب تشکر را میدهد، جواب هم نمیدهد هیچ، حداقل نیم نگاهی به طرفش می اندازد! حداقلش از آینه که می توانست نیمم نگاهی بی اندازد! اصلاً اگر نمی خواست، چرا به خواستگاری ام آمده بود و آن شب بله گفت؟ دستم را به دستگیره قلاب کردم و ادامه دادم:

-موفق باشین آقا علی. خدانگهدارتون.

بالاخره موفق شده بودم. به سمتم باگشت و نگاهی به چشمانم انداخت. درحالی که برعکس چندی قبلش خیره خیره نگاهم میکرد و حال من از نگاهش خجالت کشیده بودم، گفت:

-ممنونم!

لحظه ای فکر کردم نکند فهمیده بود قصد جلب توجه اش را داشتم که اینطور دقیق حالت چهره ام را زیر نظر گرفته بود که فرار را بر قرار ترجیح دادم و سریع از ماشین پیاده شدم. نه به آن نگاه دزدیدن و حجب و حیایش نه به آن نگاه خیره که تا زیر پوستم را سوزاند...

فرشته جان خیلی وقت بود ساک مرا به دست گرفته بود و داشت با کلید خانه اش کلنجار می رفت. در ماشین شان را بستم که علی با نگاه از آینه بغل ماشین، با تک بوقی حرکت کرد. مشخص بود دیرش شده که این چنین با سرعت می راند!

لحظه ای به ذهنم آمد مگر آخوند ها هم می توانند با سرعت برانند؟ در ذهن خود را سرزنش کردم مگر آنها چه چیزی از دیگر انسان ها کم داشتند؟! یا مثلا ماشین راندن چه ربطی به لباسش داشت... هر چه که بود دست خودم نبود، تصورم

از آن امامه به سرها چیزی شبیه به یک انسان معمولی
نبوده و زمینه‌ی این افکار را ایجاد می‌کرد!

نمی‌دانم چرا حساس بدی به آنها داشتم و در نظرم اگر علی
لباس روحانیت به تن نداشت، به یقین او را به عنوان شوهر
قبول میکردم هرچند، در حال حاضر هم مجبور به تایید او
شده بودم. صدای پیر زن دست بر گره کور افکارم انداخت و
آن را گشود:

-دخترم بیا داخل درست نیست وسط کوچه ایستادی.

با شنیدن این سخن چشم فرو بستم. باز هم آن نصیحت
های عهد بوقی! انگار دختر را وسط کوچه می‌خوردند یا تمام
مردان محله صف کشیده بودند تا مرا نظاره کنند.
به سمت خانه قدم تند کردم. خانه‌ای دربست بود که از در
باز شده، حیاط بزرگش به خوبی دیده می‌شد.

عطر مست کننده گل های شان از این فاصله نیز در دماغم می پیچد و حالم را دگر گون می ساخت. به داخل آن خانه قدم نهادم و آن را گورستان ابدی ام متصور شدم.

دیگر وارد تابوتم شده بودم و بازگشتی نداشتم. نگاهم به سمت آن بوته های طویل گل کشیده شد. عطرشان در مشامم می پیچید و خاطرم را از آزرده گی چندی قبل دور می ساخت. آفتاب بر بستر رز های سفید می تابید و انعکاسش را بر گلبرگ های رز سرخ می نشاند و فضایی نورانی به وجود می آورد.

باغچه ای که تقریباً نصف حیاطشان را در بر گرفته بود؛ با جامه ی گلگون، عقل بیننده را مدهوش می کرد. پاهایم می خواست به سمت آنها پر بزند که نوای فرشته مانعم شد:

- بیا دیگه دخترم. داخل خونه رو نشونت بدم جای گیر

بشی.

اصلا و ابدا دیگر نمی توانستم قبر را به آن بهشت نسبت دهم. لبم بی اختیار به لبخند باز شده و نگاهم با کنجکاوی اطراف را می کاوید.

در نهایت دیدبانی ام، نگاهی اجمالی به دور تا دور حیاط انداختم و آرام به سمت فرشته گام نهادم. بوته های شب بو و پیچک با اقتدار در هر نقطه حیاط پیچیده بود. دستشویی کوچکی انتهای حیاط جا خوش کرده بود و پیچک ها حتی به در آن هم رحم نکرده بودند.

از لوله های آب گرفته تا آجر های دیوار ها را در خود کشیده بودند. هر نقطه ای را می نگرستی پیچک ها شلاق وارد رویشان سایه انداخته و به قولی حیاط را بلعیده بودند. مشتاق به فرشته چشم دوختم و احساسم را به زبان آوردم:

-حیاط خیلی قشنگی داین.

لبخندی زد و با رها کردن ساک کنار در، به بوته های گل
اشاره ای زد و گفت:

-تموم این گل ها رو علی خودش کاشته و آب داده تا
این شدن. اون بوته پیچک رو پنج ساله بهش می رسه تا
این جوری قشنگ و پر بار شده.

نگاه دیگری به بوته پیچک انداختم. زیبایی اش انکار ناپذیر
بود. نگاهم به پنجره ی باز شده رو به روی باغچه افتاد. وقاعد
خوشا به سعادت کسی که در این اتاق می زیست و شبانه
روش را با نگاه به این باغچه سر می کرد.

در دل تحسینی جانانه به او گفتم و قدم دیگری به سمت
خانه برداشتم. لبخند با سخاوت روی لب هایم خود نمایی
می کرد و از شعف زیبایی گل ها یا ندیدگی ام گفتم:

- واقعا دستشون درد نکنه، خیلی قشنگ شده.

مادرش نیز لبخندی به لب نشاند. چهره زیبایی داشت. چشمان عسل مانند و گونه هایی سرخ که کمی ترک روی شان افتاده بود.

- بیا داخل لباست رو عوض کن. انگار عروسی نکرده عروس این خونه شدی.

طعنه اش درد داشت و به آنی لبخند را از لبانم فراری داد. راست می گفت، حتما حال در سرش هزاران سوال پر بود که چه نقصی داشتم که خانواده ام این چنین مرا وبال او کردند. مطمئن بودم اگر دوستی دیرینه میان پدر و حاج رضا نبود هیچ خانواده ای حاضر به گرفتن اینطور عروسی نبود.

همراهش به خانه رفتیم. بیش از هر چیزی دست نوشته های قرآنی که بر بستر دیوار بود به چشمم آمد. نویسندشان واقعا خط خوشی داشت.

دوباره لبخند داشت لبانم را کش می آورد که طعنه فرشته از نطفه خفه اش کرد:

-تا موقعی که ازدواج کنی تو توی اتاق پیش من میمونی
حاج رضا هم میره اتاق علی. ساکت رو گذاشتم توی اتاق
برو لباست رو عوض کن بیا این سبزی ها رو پاک کن برای
شب قرمه سبزی بار بذارم.

شرمگین از این که موجب شده بودم شب را جدا از شوهرش
سر بر بالش بگذارد "چشم" بی جانی گفتم و با گونه های
سرخ شده به اتاقشان رفتم.

نمی دانستم چرا اینطور برنامه ای چیده بود؛ مگر آنشب من
و علی را بهم محرم نکرده بودند؟ هر چه که بود خود نیز از

تنها ماندن با آن پسر بسیار اضطراب می‌گرفتم و حتی فکرش هم ضربانم را به صد می‌رساند.

اتاقی که گفته بود را از در بازش شناختم. انگار کلا دو اتاق داشتند و اتاق رو به رویی از آن علی بود. همان اتاقی که پنجره اش منتهی به حیاط میشد!

با دیدن ساکم گوشه اتاق بی نگاه به فضای اتاق به سمتش رفتم. کنارش نشستم و زیپش را باز کردم. ندایی در ذهنم یادآور شد:

- «حجله رو هم اتاق خودم و حاج رضا می‌ذاریم».

نگاهم با شتاب شروع به کنکاش فضای اتاق کرد. چیزی که بیش از هر چیز به چشم می‌آمد تخت دو نفره با ملاحفه سفید رنگ بود. با دیدنش چشمانم قصد بارش کرد و کلا خوشی چندی قبل از خاطرم پر کشید. ترسیده بودم. از آن چیزی که آنها اسمش را حجله گذاشته بودند به شدت

می‌ترسیدم چرا که علاوه بر بی آگاهی ام، یک عمر از حتی فکر چنین مواردی نیز منع بودم.

اتاق ساده ای بود و میزی کوچک کنار تخت نشسته بود. صدای فرشته را از نزدیکی ام شنیدم:

-چیکار می‌کنی دخترم؟ بجنب دیگه.

با نفسی عمیق بغضم را در سینه حبص کردم. دستی لباس را به همراه چادر رنگی خارج کردم. متعجب به اوایی که منتظر به در تکیه زده بود نگاه کردم. قد کوتاهی داشت و این موضوع کمی او را چاق نشان می‌داد. نمی‌خواست بیرون رود تا لباس عوض کنم؟ تنها در آن لحظه می‌توانستم یک احتمال برای حرکتش بگذارم، حتما می‌خواست ببیند تنم عیب و نقصی نداشته باشد یا...

رویم نمی‌شد بگویم برود پس مضطرب چادرم را خارج کردم. مقنعه ام را نیز در آوردم و نگاهی مبهوت به او انداختم. انگار

بالاخره فهمید که باید از اتاق برود. پشت کرد از اتاق خارج شود و لحظه آخر حرفش صد ها کیلو قند در دلم آب کرد:

-بلندی موهات قشنگه.

لبخند روی لبم کش آمده بود. خوب بود حداقلش از همان ابتدا رفتار چندان بدی از خودش نشان نداده بود.

فوراً مانتویم را با لباس کرم رنگ بلند که تا زانو می آمد و همانند تمامی لباس هایم آستین هایی داشت که تماماً مچم را می پوشاند؛ به تن کردم. شلوارم را تعویض نکردم. به سمت ساک بازگشتم و شال مشکی رنگم را روی موهایم انداختم و در نهایت چادر رنگی را سر کردم .

نخواستم بیش از این آبرو ریزی کنم و او را منتظر بگذارم. لباس هایم را تا کردم و روی ساک گذاشتم.

به هنگام خروج تصویر خودم در آئینه موجب توقفم شد.
چشمان سبزم در قاب آن مژه های مشکی، در حاشیه آن
شال مشکی بدجوری می درخشید و لبانم از شدت خشکی
سرخ شده بود. نگاه از تصویر گرفتم و وارد پذیرایی شدم.
دری دیگری اواخر سالن و در گوشه چپ باز بود. صدای آن
پیرزن موجب شد به عقب بازگردم:

-سبزی ها رو گذاشتم توی آشپز خونه توی سینی. زیاد
حرومش نکن آشغال هاشم جدا بزار بدم به همسایه برای
مرغ هاش.

برقی در چشمانش می درخشید و آن رد کینه کمرنگ تر
شده بود. لبخند ملیحی به لب نشاندم و آرام لب زدم:

-چشم، ممنون ازتون.

-دختر تو حرف دیگه ای جز چشم بلد نیستی؟ من فرشته هستم، می‌تونی مثل علی مامان صدام کنی یا فرشته جون. الانم زود برو که تا شب کلی کار داری.

از این‌که خواسته بود مامان صدایش کنم در دلم غوغا بود. آن‌قدر ها هم که فکرش را می‌کردم به جهنم نیامده بودم و آن زن به اندازه نیش زبانش تند نبود. لحظه ای جو گیر شدم و با ذوق گفتم:

-چشم مامان!

صدایم برای بیان کلمه "مامان" کمی تحیل رفت، اما خب... به سمت آشپز خانه رفتم. یخچال سفید رنگی جفت در فریزر بیش از هر چیزی به چشم می‌آمد و گازی رنگ و رو رفته. کابینت‌ها کنار های آشپز خانه چیده شده بودند. به سمت سینی سبزی و سبده کنارش رفتم.

خانه خیلی بزرگی داشتند. چیزی مثال دو خانه ما! چادرم را جمع کردم و روی فرش نشستم. اولین سبزی را برداشتم و شروع به تمیز کردن شدم. آن قدری که در سال های کودکی برای همسایه ها سبزی پاک کرده بودم؛ اکنون حرفه ای شده بودم!

نمی دانم چند ساعت بود غرق در کار بودم که حتی آمدن فرشته را، که آمده بود لوبیا بخیساند؛ متوجه نشدم.

دوباره سایه ای داشت بر ذهنم پرده می کشید. سایه ای به نام پارسا! چرا چشمان و موهای پریشانش هنگام دود کردن آن سیگار، ملکه ای بر ذهنم شده بود و رهایم نمی کرد؟ !

دوست داشتم محوکنی در دست گیرم و محکم روی تصویرش را خط خطی کنم. کارم دیگر تمام شده بود. سبد حاوی سبزی پاک شده را نگاه کردم و آخرین برگ را

درونش انداختم. از جای بلند شدم و کنار فرشته قرار گرفتم.
با تکاندن دست هایم گفتم:

-تموم شد فرشته جون. بفرمایید!

حسی می‌گفت اگر مادر خطابش کنم نیامده بیش از حد
خود را ندید بدید جلوه می‌دادم! پس فعلا به لفظ "فرشته
جون" بسنده کرده بودم. متعجب نگاهم کرد وسینی را از
دستم گرفت:

-دستت درد نکنه. برو تلویزیون رو روشن کن بزن شبکه
سه سریال جدید گذاشته.

سری به نشانه تفهیم تکان دادم و مقابل تلویزیون بزرگ‌شان
رفتم. از راس دیدش که خارج شدم نفسم را با شتاب بیرون
دادم. انگار که موأموریت بزرگی را تمام کرده باشم که در
دلم ذوق داشتم.

ناشیانه کنترل در دست گرفته بودم و کانال ها را بالا پایین می کردم. با دیدن آرم شبکه سه دست نگه داشتم و کنترل را همان جا رها کردم. نمی دانستم اکنون باید چه می کردم... می نشستم یا دوباره به آشپز خانه باز می گشتم؟! بلا تکلیف ایستاده بودم که صدای فرشته موجب شد کمی آرام گیرم:

-دخترم بشین منم الان میام.

آرام نشستم و به مٌختر طرح تخت جمشید تکیه دادم. تزئین خانه شان خیلی ساده بود. مبلی نبود و کناره های پذیرایی شان را با متکا چیده بودند.

با دیدن اوایی که سینی به دست خارج می شد؛ فوراً بلند شدم تا چایی ها را از دستش بگیرم. انگار که داشتم امتحان خانه داری پس میدادم هر لحظه استرس داشتم نکند کاری کنم فرشته مرا تایید نکند.

با کمال میل سینی را به دستم داد و خودش نشست. من نیز سینی را زمین گذاشتم و کنارش نشستم. یک چایی را جلوی او و دیگری را جلوی خودم نهادم. دسته لیوان را لمس کرد و گفت:

-خب بیا یکم از خودت تعریف کن ببینم. همیشه این قدر ساکتی یا غریبی می‌کنی؟ بذاریه چیزی رو تا تنهائیم بهت بگم! من به علی خیلی وابستم، اون هم نمی‌تونه از من جدا باشه پس فکر این که بخوای خونه جدا بگیری رو از سرت بیرون کن دخترم. رعروس علی شدی؛ توی همین خونه، همون اتاق باهاش زندگی می‌کنی؛ سعی نکن من رو از پسرم جدا کنی که خدا خوشش نیاد... معلومه دختر مومن و پاکی هستی می‌دونی چقدر گناه داره دل یه مادر رو بشکنی.

نمی‌دانستم چه بگویم! زبانم واقعا از پاسخ دادن قاصر بود... در رویا هایم همیشه خانه ای برای خود نقاشی می‌کشیدم

اما... زبانم که این روزها خوب می‌تازید شروع به دفاع کردن کرد. انگار این امر دیگر برایش عادی شده بود؛ بی توجه به سن و سال شخص مقابل کلمات را کنار هم می‌چید:

-فرشته جون به خدا من قصد جدا کردن کسی رو از شما ندارم... من... نمی‌دونم چی بگم اما... اما آرزوی هر دختریه که خانوم خونه ی خودش باشه!

جمله ی آخر را به سختی ادا کردم و به محض خروجش از دهانم اخم های او در هم پیچ خورد و لحن تندش باعث شد از خجالت و تعجب گوش هایم داغ شود:

-پس همین الان بار و بندیل رو جمع کن برو خونه بابات! خانون این خونه منم. تو هم می‌تونی مثل دختر این خونه کنارمون زندگی کنی اگر هم نمی‌خوای که به سلامت.

بغض دوباره چنگال زهر آلودش را در گلویم فرو کرد. به قولی فرشته داشت گربه را دم حجله میکشت. به خانه باز می‌گشتم؟ باز می‌گشتم تا پدر سرم را از بیخ می‌برید؟! باید به قول مادر آبرو داری میکردم... مجبور بودم فعلا در مقابلش سکوت کنم. علی را که هنوز نمی‌شناختم؛ اگر او هم مانند مادرش تند و تیز بود آن وقت بود که باید اساسم را از این دنیا میبستم! بغض خورد شدن غرور و شخصیتم داشت خفه ام میکرد. با صدایی خفه شده از بغض لب زدم:

-چشم، هرچی... هرچی شما بگین!

انگار خیلی هم نمی‌توانستم در جلد آن آفتاب قوی فرو روم و از بارش آفتاب جلو گیری کنم! اول یا آخرش این آفتاب می‌بارید و به قعر خاک سقوط می‌کرد! آخر چه حکمتی بود که یک دقیقه از خوشی ام نگذشته، زندگی لعنتی قبلم مچاله میکرد؟! ذره ای از چایی ام نوشیدم تا بغضم را قورت دهم که باز هم سوال پرسید :

-نگفتی! یکم از خودت بگو برام، درس می‌خونی یا نه؟

با یاد آوری درس آهی عمیق از اعماق وجودم به لب آمد.
باید فعلا حرفی نمی‌زدم تا او فکر کند من آن دختر بی‌زبانی
ام که او می‌خواست.

-بله می‌خونم... یعنی می‌خوندم.

سری تکان داد و با گذاشتن یک قند در دهانش، با دهان پر
گفت:

-از آشپزی و خونه داری چیزی می‌دونی؟ خیلی کم سن
و سالی اما سبزی‌ها رو خوب پاک کردی.

علاوه بر چشمان طوفانی ام لبخندی آرامش‌ناشان روی لب
هایم حک شد. خانه داری را از بچگی می‌دانستم و در این
مرحله از امتحانش می‌دانستم که پیروز میدان من بودم. با
حفظ لبخندم گفتم:

-بله، از بچگی کمک مامانم بودم... این دوسال به خاطر

سختی درس یکم فاصله گرفته بودم، اما خب... بldم!

چندین ساعت سخت مشغول کنکاش زندگی من بود! میانش نیم ساعتی بلند شده و قرمه سبزی اش را بار گذاشت. پس غذای مورد علاقه علی، قرمه سبزی بود... در هنگام پختن غذا نگذاشت کوپکترین دخالتی بکنم. هنگامی که خواستم کمکش کنم گفت "علی فقط دست پخت من رو دوست داره" و این به معنای این بود که در کارم دخالت نکن.

به نوعی نیامده شمشیر را از رو بسته بود و گمان می کرد قصدم دور کردن پسرش از اوست. در دل ادایش را در میاوردم و جواب هایی که نمیتوانستم به رویش بگویم را در دل میگفتم بلکم احساس خردی و کوچکی ای که وبالم را گرفته بود کمی آرام گیرد. به اشکال درهم تلویزیون نگاه

می‌کردم و اصلاً در این دنیا نبودم که باز هم چانه فرشته به
حرف چرخید:

-چی رو این جور با دقت نگاه می‌کنی؟ پیام بازرگانیه!

چشم از تلویزیون گرفتم و به اوایی که کنترل در دست کانال
عوض می‌کرد نگریستم. گوشه چادرم را بیشتر جمع کردم
و برای جمع کردن ماجرا یک جواب بی ربط سرهم کردم:

-هیچی فرشته جون. یکم دلم برای خونمون تنگ شده!

-امروز چون تازه اومده بودی گذاشتم استراحت کنی. از
فردا باید کارهای عروسی رو شروع کنیم.

نگاهی خنثی به چشمانش کردم. خنثی بودن دیگر عضوی
از وجودم شده بود و رهایم نمیکرد. عروسی... در واژه اش
چقدر ذوق داشت و برای من همچنان معنایش گنگ بود.
لب‌هایم را تر کردم و کلافه گفتم:

-باشه؛ هر جور شما می‌گید بشه.

با شنیدن نوای "الله و اکبر" بی اختیار آرامشی در دلم ساکن شد. از نگاه خیره اش فهمیدم باید برای خواندن نماز بلند شوم و در اصل حرکات مرا زیر نظر گرفته بود.

عجیب دلم می‌خواست مقابل دیدگاه آن زن پیروز من باشم. حداقلش شاید اگر باب میلش بودم، می‌توانستیم مدتی بدون بحث کنار هم زندگی کنیم. همان‌طور که چادرم را جمع می‌کردم خطاب به او گفتم:

-کجا می‌تونم وضو بگیرم؟

-باید بریم توی حیاط.

باشه ای گفتم و از خانه خارج شدم. سوالی راجب کجا بودنش نپرسیدم؛ گویا مشخص بود حمام و دستشویی‌شان همان در انتهای حیاط بود.

خارج از دستشویی، پایین دیوار آجری حیاطشان، شیر آبی دیده می‌شد و قطعا منظورش همان بود. خم شدم و وضو گرفته بودم. حرکات وضو را از بر بودم بس که این سال‌ها در سرم کوبیده شده بودند.

به خانه رفتم و دیدم در اواسط سالن فرشته چون قامت برای نماز بسته. او وضو نمی‌گرفت؟ شاید در آشپز خانه وضو گرفته بود... سریع جانمازم را آوردم و پشت سرش قامت بستم. با ذهنی خالی، تنها آن جملات عربی را بی توجه به معنی‌شان زمزمه می‌کردم. بالاخره تمام شد. برای جلب کردن توجه آن پیرزن کج خُلق چاق، دست به سمتش کشیدم:

-قبول باشه.

دستم را فشرد، دستش را بوسید و به پیشانی برد. از حرکتش خوشم آمد و لبخندی زدم. او هم با همان چشم های عسل مانند نگاهم کرد و گفت:

-قبول حق باشه. بلد شو زود سفره رو بچینیم الان حاجی و علی میان.

جانماز را جمع کردم و چادر نماز را با چادر رنگی تعویض کردم. دنبالش به آشپز خانه رفتم. عطر قرمه سبزی بدجور اشتهایم را تحریک می کرد. سفره را وسط حال پهن کردم که صدای زنگ بلبل وار توی خانه پیچید.

فرشته از آشپز خانه صدایش را در سرش انداخت:

-بلند شو برو در رو باز کن اومدن.

شالم را مرتب کردم و چادرم را جلو تر کشیدم. کمی استرس گرفتم؛ یعنی آن پسر امامه به سر با من چگونه میخواست

برخورد کند؟ او هم آمده بود؟ معلوم بود که آمده! خیال
هایی می کردم ها...

کفش هایم را پوشیدم و به حیاط رفتم. دستگیره در را به
پایین و آن را باز کردم که نگاهم در نگاه آن پسر عبا دار
گره خورد. در آن تاریکی چشمانش برقی عجیب می زد. با
صدای پدرش فهمیدم مدت زیادی است پشت در ایستادم
و دارم آنها را نگاه میکنم.

-سلام دخترم.

شرم کردم از آن که او پیش قدم برای سلام شده بود. البته
شرم بیشتر مال زمانی بود که پسرک سرش را بلند کرد و
به من خیره شد تا ماجرا را بفهمد. دستی به شالم کشیدم
و گفتم:

-ببخشید؛ سلام. نمازتون قبول باشه.

این بار پسرک بی آن که من خطاب قرارش بدم پاسخم را داد. انگاری تعادل نداشت؛ آن زمانی که با او سخن می‌گفتم سکوت کرد؛ حال که با پدرش بودم میان کلامم پرید! درحالی که همچنان در چشم‌هایم نگاه میکرد گفت:

-قبول حق باشه انشالله، نماز شما هم قبول باشه.

تشکری کردم و از کنار در کنار رفتم. شرایط سختی داشتم. هیچ نمی‌دانستم اکنون باید چه کنم. هم خجالت می‌کشیدم، هم می‌ترسیدم و هم هیجان داشتم. طبیعی هم به نظر می‌رسید، سال‌ها آنقدر مرا از پسر ها ترسانده بودند که اکنون هر بار علی یک کلام حرف میزد ضربان قلبم افسار پاره میکرد و گوش‌هایم داغ میشد.

به خانه می‌رفتم یا می‌گذاشتم آنها اول بروند؟ یا باید همراهی شان میکردم؟! وقتی هیچ گاه از خانه به صورت

آن چنانی خارج نشده بودم، مشخص بود چیز زیادی از آداب معاشرت نمی‌دانستم!

صدای آن پسرک باز هم مرا خطاب قرار داد. صدای خیلی گیرایی داشت که نمی‌توانستم هیچ‌گونه صوتش را با کلمات توصیف کنم. بم بود و تن محکمی داشت. نگاهش کردم.

- شما بفرما داخل، من با پدر خرید ها رو میارم.

نفس حبس شده ام را بیرون راندم و داخل رفتم و به نوعی از جلوی چشم هایش فرار کردم. آن دیگر چه نگاهی بود؟ خیره نگاهم میکرد اما عجیب نگاهش مرا معذب نمی‌کرد چ بر عکس، دست پاچه میشدم که نکند چیزی در ظاهر کم باشد. فرشته سفره را چیده بود و داشت پارچ آب را میان

سبد سبزی خوردن جای می‌داد که با دیدن من گفت:

- پس کجا موندن؟

- به من گفتن برو داخل تا خرید ها رو بیارن.

سرش را کنجاو از در خانه بیرون کشید و گفت:

- بشین عزیزم تا بیان.

گوشه ترین قسمت سفره جای گرفتم. سرم را پایین انداخته بودم و با انگشتان دستم بازی می کردم. حال عجیبی داشتم. چیزی در دلم می کوید و موجب حالت تهوعم می شد.

اولین باری بود که شام را در مکانی غیر از خانه باید می خوردم و این باعث بروز احساسات عجیب غریب در من شده بود. با شنیدن صدای آن پسرم سرم به بالا چرخید. دست خودم نبود اما صدایش کشش خاصی داشت:

- یالله.

به حرکاتش موشکافانه خیره شدم. قد بلندی داشت؛ هر بار که میدیدمش همانند آدم ندیده ها از اول مشخصاتش را

نظر میکردم... خم شد و پیشانی مادرش را بوسید. فرشته هم شانه پسرش را بوسه زد و با مهربانی و روی خوش گفت:

-خوش اومدی پسر. خوش اومدی حاجی. بفرمایید سفره آمادست.

از حرکت و مهری که میانشان موج می زد لبانم به لبخندی کوتاه باز شد. کیسه دستش که حاوی کاهو بود را به دست مادرش داد و با همان صدای دلفریب شروع به جواب دادن کرد:

-این خدمت شما تا من برم لباس هام رو عوض کنم.

بی آن که کوچکترین نگاهی به من بی اندازد به اتاقش رفت و حاج رضا هم به اتاقی که ساک من در آن بود. نه به آنکه آنطور خیره ام میشد نه به حال که وانمود کرد انگار اصلا من در آن خانه وجود ندارم. از افکار خودم خنده ام می گرفت.

یک روز هم نشده بود در خانه اش آمده بودم اما دوست داشتم همه به من توجه کنند. دوباره انگشتانم را در دیگری قلاب کردم و شروع به کلنجار رفتن های بیخودی شدم که صدای فرشته در گوشم پیچید و مرا از افکار کودکانه که به نظر ناشی از سن نوجوانی بود و عجیب تر از همه خودم این را می دانستم، بیرون کشید:

-بلند شو برو توی آشپز خونه، خیار و گوجه رو روی این گذاشتم، اینم کاهو. یه سالاد درست کن بعد بیا غذا بخور...
علی سالاد دوست داره.

دروغ نمیگفتم از لحنش بدم آمده بود. جوری که بغض دوباره مهمان گلویم شد. چه شانس بدی بود تا لبخندی به لبم می آمد بلافاصله طره های بغض رویش سرپوش می گذاشت. چادرم را در دست جمع کردم و بعد گرفتن آن کیسه کاهو به آشپز خانه باز گشتم.

دستم را روی سینه فشردم تا شاید مجالی برای تنفس به من دهد. نیش های شان درد داشت اما چیزی که بیش تر از همه وجودم را به آتش می کشید، آن بغضی بود که همیشه حکم قصاص به قضاوتش می خورد!

ظرف حاوی خیار و گوجه را برداشتم و بعد از شستشوی کاهو، مشغول شدم. به بهانه خورد کردن آن پیاز بالاخره قطره های اشک راهی برای خروج از آرامگاه ابدی شان یافتند و سرخی را به چشمانم رنگ زدند.

با شنیدن صدایی، متحیر سر به عقب بازگشتم که نگاهم در آن چشمان عسل مانند قفل شد قفل شد و خود نیز از تعجب مات شدم. علی بود که با ایستادن در چند قدمی ام می گفت:

-بفرمایید شما شامتون رو بخورین، ادامش رو من درست

می کنم!

از شدت تعجب حتی نمی‌توانستم پلک بزنم. پسرک امامه به سر با آن لباس های راحتی در فاصله ی یک متری من ایستاده و به چشمان من چشم دوخته بود؟! خطاب سخنانش با من بود؟ با بررسی آن که کسی جز ما در آشپز خانه نیست، مکشی کوتاه کردم و با استرس به حرف آمدم:

- نه نه، بفرمایید شما. خودم درست می‌کنم آخر هاشه دیگه.

استرس در یک ثانیه نبردی سهمگین میان سلول هایم ای‌جاد کرد. با پشت آستین لباسم روی سرخی و چشمان آب انداخته ام دست کشیدم و مجدد خواستم چاقو روی پیاز بگذارم که دستش در طی حرکت آنی روی چاقوی در دستم نشست. ندانستم چگونه و با سرعت نور دستم را از زیر دستش کشیدم.

با صدای برخورد چاقو روی قسمت موکت دار آشپز خانه بی اختیار نگاهم را پایین انداختم و قدمی به عقب رفتم. از دست خشک شده در هوایش مشخص بود که کمی تعجب کرده است و با همان لحن متعجب گفت:

- شما چشم هاتون اذیت میشه، علاوه بر اون مهمون مایی.

لطفا تشریف ببرین من درست می کنم.

با خم شدن چیزی مقابل پاهایم بی اختیار چادرم را در مشت گرفتم و قدم دیگری عقب رفتم. مبهوت به اوایی که مقابل پاهایم خم شده بود تا چاقو را بردارد نگریستم.

موهایش را یک دور از بالا نظاره کردم، موهایی که زیر آن امامه سفید رنگ، کاملاً نهان بودند.

موهای لخت مشکی رنگ که تضاد جالبی با رنگ غسل گون چشمانش داشت. با بلند شدنش فهمیدم نباید بیش از این وقت را بکشم و این چنین مقابلش با ایستم. حداقلش

آن بود که با رفتن از زیر نگاه پرسشگرش فرار می‌کردم. قدم به سمت خروجی کج کردم که با صدای به نظر خندانی گفت:

-آفتاب خانوم؛ می‌شه اون پیاز رو به من بدین؟

حیران نگاهی به پیاز نصفه در دستم کردم. از شرم لب گزیدم و صورتم جامه ای سرخ رنگ به تن کرد. چگونه با پیاز در دستم داشتم از آنجا می‌رفتم؟ در دل خود را برای حواس پرتی ام لعنت کردم.

استرس آن قدر در وجودم استقرار کرده بود که کلا سنگینی پیاز در دستم را از یاد برده بودم و رفتار عجیب علی هم می‌توانست دلیل بر هول شدنم باشد.

به سمتش باز گشتم. برقی عجیب در چشمانش دیده می‌شد که انگار می‌خندید؛ خنده چه عرض کنم، حتما داشت حواس پرتی ام را مسخره میکرد.

پیاز را به سمتش گرفتم و برای جمع کردن ماجرا با لبخند مصنوعی گفتم:

-ببخشید... فراموشم شد.

دستش را به سمتم کشید. آستین های خفه کننده لباسش که در دل نشانی به لباس های خودم دادمش، در ذوغم نمک پاشید و مزاجم را تلخ ساخت.

بدون کوچکترین لمسی پیاز را در دستش رها کردم. نگاهم باری دیگر بی اختیار به سمت چشمانش کشیده شد؛ در قعر چشمانش تصویری از خود یافتم! چقدر شفاف بودند!

او نیز بی هیچ کلامی چهره مرا از نظر می گذاراند. آن پسرکی که به هنگام خواستگاری با سری افتاده، حتی نیم نگاهی به دیدگانم نینداخته بود؛ اکنون داشت به این دقت چشمانم را می پایید؟! احساس شرم به گونه هایم دستبرد زد؛ با احساس گرم شدن و در نهایت هجوم سرخی خون زیر پوست شان، سرم را پایین انداختم و بی توجه به دیدگانی

که همچنان به دنبالم کشیده می‌شد، آشپز خانه را ترک کردم.

چشمانم را فرو بستم تا هیجان زیر پوستی که رحمی به عقل کودکم نداشت، آرام گیرد. لحظه ای برای چندمین بار در ذهنم غوغایی به پا شد. آن چشمان مشکین چه از جانم می‌خواست؟ آستان تحملم از آن چشمان ملتمس به رنگ شب، داشت به سر می‌آمد. با شتاب چشم گشودم تا تصویر کریه پارسا از مقابل دیدانم نهران شود.

چادرم را باری دیگر مرتب کردم. دیگر داشت کلافه ام می‌کرد! در خانه خودمان حداقل مجبور به حمل شالی سیاه رنگ بودم، اکنون باید این چادر دست و پا گیر را نیز مدام بر سرم ثابت می‌کردم. کنار سفره شام رسیدم. نگاهی با سنگینی نفرت بر چهره ام سایه انداخته بود! نظرم به سمت فرشته سوق پیدا کرد که با چشمانی لبالب از آتش به من

می‌نگریست. عسل چشمانش، رنگ آتش به خود گرفته بود
و زبانه‌های گرمایش را به جانم می‌ریخت!

اخم هایش انگار در دیار غربت رها شده بودند و دست
دیگری را با شدت می‌فشرده .

-دخترم بیا بشین غذات رو بخور.

چشم از آن دوزخ آتشین دزدیدم و طابع حرف حاج رضا در
جای قلم ساکن شدم. معده ام نای بلعیدن هوا را هم
نداشت، چه برسد به آن غذای سنگین! در آنی آن تیل‌های
سیه‌گون، پرونده‌ی لخد‌های تصنعی ام را مختومه اعلام
کرده و مزه‌ی گس بادام تلخ را به مزاجم هدیه داده بود.

آن قرمه سبزی خوش‌عطر در نظرم بیش از یک کلوخ در
گلویم سنگین و بیش از تیغ به گلویم زخم می‌زد. حاج رضا
و فرشته با سکوتی خفقان‌وار به مزه کردن آن غذای خوش
مزه مشغول بودند و من به هنگام فرو بردن لقمه‌ها اشک
در چشمانم جزر و مد می‌کرد.

با دیدن سایه بلند پسر امامه به سر سرم را بیشتر در گلو
فرو کشیدم تا کسی شاهد بارش چشمانم نباشد.

-سالاد هم آماده شد، دست آفتاب خانوم درد نکنه.

برای چندمین بار مقابل حرف هایش شوک و تعجب در جانم
نواخته شد. دست من درد نکند یا اویی که سالاد را آماده
کرده بود؟! طعنه می زد یا قصدش واقعا تشکر از کار نکرده
ام بود؟!!

-وا پسر تو سالاد رو درست کردی چرا دست آفتاب درد
نکنه؟!!

خنده پشتش شاید شوخی بودن حرفش را نشان میداد اما
تیغ حسادتِ کلام فرشته بر پيله بسته ی اشکانم، بیشتر زد
و آن را بالاخره به صورت آشکارا رها کرد.

نمی‌دانم چرا آن قدر ضعیف شده بودم که با حرف کوچکی

افسار اشک هایم شل می‌شد و قطره‌ها می‌گسیختند !

-آفتاب خانوم زحمت خورد کردن خیار و کاهو ها رو

کشیدن. من فقط یکم توی کارشون دخالت کردم.

اتمام حرفش مصادف با نشستنش در مقابل دیگر سفره و

دقیقا رو به روی من بود.

-مامان بشقاب رو بده برات سالاد بریزم.

در آن لحظه چادرم را ستایش کردم که با مهربانی اشک

هایم را از دید آنها پنهان می‌کرد .

-نمی‌خورم من. سیر شدم.

به سختی لقمه مانده در دهانم را فرو دادم و تا پایین رفتنش هزاران بار بغض زیرش کوبید و اشکانم را برای باریدن گستاخ تر ساخت.

-آفتاب خانوم بشقابتون رو بدین تا برای شما بریزم.

زبانم می خواست نمیخواهم را لب بزور اما آن حق حق ها تا گلویم پیشروی کرده بودند. اگر کلامی به لب می آوردم، از زندانشان می گریختند و شهر سکوت را به آشوب می کشیدند. دست دراز شده اش بدجوری به اشک هایم سرعت می داد. حال گمان می کردند زبانم را فرو دادم که حرکتی نمی زنم.

-دخترم علی با تو بود! دستش دراز به شقابت رو بهش بده!

بالاخره فرو ریخت! سرم بالا آمد و چشمانم طغیانی ام به چشمان طلبکار عسلی رنگش گره خورد. حق حق هایم در

هم شکسته بودند و فضای غرق در هیاهوی سکوت را به سیاهی حق ها دعوت می کردند.

نگاه فرشته در لحظه، غلطیده در تعجب شد. به علی نگریستم. با اخم هایی درهم به چهره خیسم می نگریست. پاهایم نهیب رفتن را صادر کردند و همان طور که بلند می شدم شروع به سرپوش نهادن بر گریه ی بی منطقم شدم.

- نمی خوام آقا علی... فرشته جون دستت درد نکنه... من

سیر شدم.

از مقابل چشمان لبالب از حیرتشان به اتاق گریختم. لحظه ای گمان کردم خانه خودمان و اتاق خودم است که پناه ام می دهد. در را بستم و بی هیچ تاملی حق ها را بر بستر آن بالش غریبه خاموشی دادم.

نمی‌دانستم دردم چه بود که این چنین همچون بارانی در
سحرگاه یک روز پاییزی، چشمانم قصد سیلابی کردن رویم
را داشت!

یادم آمد! این‌جا را قتلگاهم دانسته بودم و اکنون داشت
جانم را می‌ستایید. مگر نیش‌های فرشته همچون تیغی بر
رگِ احساسم خراشیده نمی‌شد؟! حال دستپوش را از ساعدِ
قلبم کشیده بودم تا فواره خون از چشمانم بیرون بپاشد.

اصلاً مگر دست من بود؟! تنها آستانه فشار خونِ اشک‌ها بر
چشمانم سر آمده بود و قلب خراشیده ام مدام برای خودش
درد تراشی می‌کرد! چندی نگذشته بود که در اتاق گشوده
شد و هیبت کوتاه فرشته، در قالب سایه‌ای بر زمین ساطر
شد. صدایش را نمی‌خواستم.

نفرت را در دلم بذر پاشی کرده بود و با هر کلام آبِ خشکی
را به خوردشان می‌داد.

-چت شد تو؟! این چه فیلمی بود جلوی علی و حاجی بازی

کردی؟! دست سمیه درد نکنه با این دختر بزرگ کردنش !

باز هم کلام های تیز که تیر درد را در وجود بی شیشه ام
گستراند و رحمی به جان درد کشیده ام نداشت.

کی در قفس عمرم گشوده می شد تا همچون غقنوسی به
فراق آسمان پر کشم؟! دیگر زندانی بودن داشت نفس های
گرفته ام را به آفت ها می سپرد و آن میله های زخم زبان
داشت قلبم را به هزاران هزار قطعه ریز شده تبدیل می کرد .

-چرا داری گریه می کنی؟! چی شده؟ علی توی آشپزخانه

چیزی گفته؟

تحمل فشار های که با کلامش به گوش هایم می فشرد را
نداشتم. تنها می خواستم لحظه ای رهایم کنند تا با خیالی
آسوده خوابیدن را برای خویش به ابدیت موکول سازم.

نگاهم را بالا کشیدم و در آن چشمانی که تا چندی پیش
آتش‌گاهی لبریز از حسادت بود دوختم.

-خو... خوبم... فقط دلم... دلم برای خونمون، تنگ شده.

نگاهش جامه‌ی حقارت به تن کرد. با نگاهی از بالا به پیکرم
نظری کرد. زیر لب کلمه‌ای همانند "بچه" زمزمه کرد و بی
هیچ سخنی اتاق را ترک کرد. حق هم داشت، بچه بودم،
خیلی هم بچه بودم؛ آنقدر بچه که درکی از موقعیتی که در
آن قرار گرفته بودم نداشتم...

با رفتنش خونابه چشمانم تشدید شد و باری دیگر با نشانه
رفتن بالش برای بستر اشک‌ها، مجال نفس کشیدن را از
وی ربودند. اندیشه‌ای به صورت مکرر ذهنم را در شعاع
خود می‌کشید و آن فکر پخش شدنِ آن فیلم‌گذاری بود.
در آن موقعیت قمر در عقرب، فکر آن فیلم هم به سرم افتاده
و برایم رجز می‌خواند!

فیلمی که به ظاهر بازیگرِ قصه‌ی بی‌حیایی‌اش من بودم
اما روحم تا به حال در آن تفکارت ثانیه‌ایوم سپری نکرده
بود. بالاخره آن خونابه‌اشک به سر آمد و نای چشمانم را
ربود. دیدگانم برای چندمین بار در آن چادر رنگی به سیاهی
ای پر کابوس فرو رفت.

صدای قدم‌هایی ریز گوش‌هایم را قلقلک می‌داد. ساعت‌ها
بود بر بسترم بیدار و در فکر آینده‌ی فنا شده‌ام بودم. دیگر
طاقتم طاق شد و برای کشف منبع آن قدم‌ها از جای
برخاستم.

آفتاب هنوز طره‌های پیچ‌خورده‌ی نورش را برای چشمان
مشتاق زمین‌نمایان نکرده بود. چادرم را سر‌گردم و در آن
تاریکی با قدم‌هایی مورچه‌وار از تاق خارج شدم.

به هنگام باز کردن در تمام زورم را بر دستگیره نهادم تا صدای فریادش فرشته‌ی به خواب رفته را بیدار نکند. خانه را سکوتی از سیاهی بلعیده بود و جز صدایی از قدم‌های ریز در حیاط چیزی به گوش نمی‌آمد.

قدم‌هایم را به سمت آن حیاط بهشت مانند تند کردم. از لای در باز مانده هوای خنک صبح‌گاهی به داخل دمیده می‌شد و موجب شد چادرم را بیشتر به دور خود حصار کنم. با دیدن علی میان آن بهشت گلگون چشمانم لحظه‌ای دیدن را از یاد برد. با آن لباس آستین‌دار یقه بسته زمزمه‌هایی آهنگ مانند را لب می‌زد و با آب پاش روی گلبرگ گل‌ها شب‌نم می‌کارید.

با کمی دقت نوحه‌ای که می‌خواند را تشخیص دادم و گوشم را برای شنیدن نزدیک‌تر بردم. انگار کارش تمام شده بود گویا آب پاش را همان جا رها کرد و با تکاندن لباس‌های

خاکی اش به سمت خانه قدم نهاد. نمی دانستم چه کنم.
 بروم یا بمانم؟ اگر می ماندم چه پاسخی می دادم؟
 اگر میرفتم هم با چه سرعتی خود را پنهان می کردم که
 فرشته بیدار نشود؟ با شنیدن صدایش در نزدیکی هایم
 قدمی به عقب پریدم.

- صبحتون بخیر. خوب خوابیدین؟ چرا این قدر زود بیدار
 شدین؟

از آن جمعی که به پایان فعل هایش می بست به شدت بی زار
 بودم. به آن آرامش نهفته در لحنش حسادت می کردم.
 چادرم را کمی جلو تر کشیدم. انگار متوجه خجالتم شده
 بود که این چنین سوال پیچم می کرد.

-سلام... صبح شمام بخیر... راستش، راستش... صدای قدم
 شنیدم فکر کردم دزد اوامده.

نوایی آمد که مرا متحیر تر از بیش ساخت. این صدای خنده
ها متعلق به اوئی بود که در مسجد خطبه می‌خواند؟

همان ندای مزاحم درونم نهیب زد " مگر آخوند ها
نمی‌خندند؟ چرا آن‌قدر آن‌ها را از یک آدم طبیعی دور
می‌داری؟ "

خود نیز پاسخش را نمی‌دانستم. صدای آکنده از خنده اش
در گوش هایم طنین انداز شد:

-دزد بیاد خونه ما چی بدزده؟ ما که چیز ارزشمندی
نداریم. البته قبل از حضور شما... من همیشه صبح ها بیدار
می‌شم و گل ها رو آب میدم. بعدش هم باید برم مسجد.

مرا ارشمند خوانده بود یا جمله اش را اشتباهی متوجه شده
بودم؟ در هر حال گونه هایم گل انداخت و باعث شد با
خجالت لب زیر دندان بکشم.

چرا کار هایش را برای من توضیح می داد؟! به من چه مربوط
 که باید به مسجد می رفت. از مقابل در خود را کنار کشیدم
 و اجازه ورد را به او دادم .

-آهان؛ عذر می خوام من .

به خانه آمد و یک چراغ را روشن کرد. با روشن شدنش
 چشم فرو بستم. جنگل چشمانم به سیاهی شب عادت کرده
 بود. زیر چشمی حرکات عجله وار آن پسر اما به سر را
 پاییدم.

به نظر می آمد برای رفتن به محفلی مهم حاضر می شود که
 این چنین با ظرافت شانه دنداندار را بر موهای مشکی
 رنگش می کشید .

ماندن بیشتر را جایز ندانستم. به سمت اتاق فرشته قدم
 نهادم که صدایش ایست را به پاهایم فرمان داد .

-آفتاب خانوم زحمت بیدار کردن مامان رو برای نماز

می کشین؟ من باید برم...

برگشتم و نگاهم را به پاهایش دوختم. چیزی دلم را مدام

در دستش می فشرد و اندکی بعد رها می کرد.

-چشم...

تشکری کرد و من با قدم هایی بلند تر خود را در دها اتاق

پنهان کردم؛ فرشته خواب هفت پادشاه را می دید. با صدای

بسته شدن در خانه متوجه رفتنش شدم...

آرام کنار تخت جای گرفتم و نوازش وار انگشتانم را به سر

شونه فرشته زدم. موهای فر مشکی رنگش که خیلی خیلی

کوتاه شده بود در آن تاریکی برق می زد. ملحفه سفید رنگ

را کمی کنار زدم و این بار زبانی صدایش زدم:

-فرشته جون؟

کمی تکان خورد و بعد از ثانیه ای در جایش، به سمتم چرخید.

نگاه خواب آلودش را به چشمان شیشه ای ام دوخت و با آن صدای گرفته که ناشی از خواب زیاد بود گفت:

-علی رفت؟ اذان رو گفتن؟

ساعت را نمی دانستم اما آن هوای گرگ و میش و نسیم صبحگاهی نشان از نگفتن اذان می داد.

-بله رفتن... فکر نمی کنم آخه گفتن شما رو برای نماز بیدار کنم.

اخم هایش اندکی در هم فرو رفتند و صدای گرفته اش کمی خوش دار شد.

-نیاز نیست من بیدار بودم!

دردل خنده ای کردم و از تخت پایین آمدم. چادرم را به سر کشیدم و برای گرفتن وضو عازم حیاط شدم.

سرمای آب و آن نسیم خنک حس مشمئز کننده ای به وجودم القا می کرد. کارم تمام شده بود و داشتم چادرم را روی سرم مرتب می کردم که حاج رضا به حیاط آمد. داشت به سمتم می آمد .

-صبح بخیر دخترم.

خجول لبم را زیر دندان کشیدم و شرمنده از پیش قدم نشدن دوباره ام برای سلام، پاسخش را دادم:

-شرمنده... سلام صبح شما هم بخیر.

به سمت شیر آب خم شد تا وضو بگیرد من هم قدمی به عقب گذاشتم. با دیدن او که مشغول وضو گرفتن بود، به سمت خانه رفتم و دیدم فرشته روی سجاده اش نشسته، جانمازی دیگر کمی جلو تر پهن بود لحظه ای به نظرم آمد.

به اتاق رفتم و جانمازم را کنار در دست گرفته برگشتم.
مردد جانماز را کنار سجاده فرشته پهن کردم.

-دختر تو بلد نیستی به بزرگترت اول صبح سلام کنی؟

صدایش انگار سطلی از آب سرد بر سرم بود. آن قدر دست
پاچه بودم که نمی دانستم اول باید چه کاری را انجام دهم!
باری دیگر لبم را میان دندان هایم اسیر کردم و عرق شرم
به وجودم حمله ور شد.

-ببخشید. سلام صبحتون بخیر!

سلامی زیر لبی زمزمه کرد و با آمدن حاج رضا همگی قامت
نماز بستیم. بازهم آن کلماتی که از حفظ و بی هیچ تاملی
بر زبان می آوردم جاری شد...

نمازی که در پنج دقیقه می خواندم پانزده دقیقه به طول
انجامید و حسابی مرا کلافه کرد. بالاخره آن نماز طویل به

سر آمد و حاج رضا برای باز کردن مغازه ی مرغ فروشی اش خانه را ترک کرد. فرشته به اتاقش رفت و من با ذهنی آکنده از خیال های پوچ تکیه ام را به این داده بودم.

با قرار گرفتن سایه ای زیر زاویه دیدم سر به بالا آوردم و با نظاره کردن فرشته ای که رخت بیرون و چادر مشکی به سر کشیده بود متحیر شدم.

-ایستادی چی رو نگاه می کنی؟ برو آماده شو باید کار های عروسی رو کم کم بچینیم! درست نیست تنها توی خونه بمونی...

هوف غلیظی در دل رها کردم. چشم گویان به سمت اتاق پر کشیدم و بی هیچ تعللی آن لباس های مشکی و چادر مشکی را بر وجودم ساطر کردم. شنیده بودم دختران دیگر ساعت ها سپری می کنند تا حاضر شوند اما مگر پوشیدن رخت عزا چندی زمان می برد؟

دست به سر بردم و روسری خاکسرتی رنگ را روی پیشانی
ام ساف کردم. کیف دستی کوچکم را از ساک در آوردم و
زیر چادر در دستم نهان کردم. نگاهی گذرا به سراسر اتاق
انداختم و به گام هایم دستور رفتن را صادر کردم. هنگام
خروج در قهوه ای رنگ اتاق را آهسته بستم.

از راهرو که خارج شدم فرشته را در حال پوشیدن کفش
هایش شکار کردم و خود را به سمتش کشاندم.

-مادرت خونه هست؟

متعجب نگاهی به سر افتاده اش که لبه های چادر دست به
دست داده بونند تا چهره اش را به پوشانند، کردم. خطاب
صحبتش من بودم؟

-نشیدی دختر؟

با نواخته شدن این جمله فهمیدن با من است. گوشه های چادرم را در دست فشردم و سوالش را پاسخ دادم:

-بله خونه ست. چیزی شده فرشته جون؟

ترس از آن که نکند می خواهد به مادر پسم دهد سلول های استرس را در جانم تکثیر می کرد. در ذهن داشتم مرور میکردم که چه کار اشتباهی ممکن بود انجام داده باشم. گوشه چادر را بیشتر در دست مچاله کردم و صدایش تا حدی مرا تسلی داد:

-نه؛ همراهمون باشه برای دیدن لباس عروس!

مگر نگفته بود خودش لباس را کرایه می کند؟ بالاخره از جایش بلند شد و از چهار چوب در به داخل حیاط خارج شد. تا عزم رفتن کرد من نیز چادرم را در آغوش مچاله کرده و برای پوشیدن کفش هایم خم شدم.

آفتاب جانانه رخ زمین را زیر پستوی نورانی خود گرما
می‌داد و گل‌ها دوباره با درخشش‌شان گلبرگ‌های‌شان را
به رخ دیگری می‌کشیدند .

جای چیزی در دلم خالی بود! دستم را روی قفسه سینه
کشیدم. چرا کوبش پر حیاتش احساس نمی‌شد؟ شاید میان
فشار زخم زبان‌ها له شده و نفسش بند آمده بود...

همراه فرشته داخل تاکسی زرد رنگی سوار و به سمت آن
محله کذایی راهی شدیم.

فکر دیدن دوباره خانواده ام و بیشتر از همه آن پسرک
منفور، پارسا، ذهنم را به سلابه‌ی آشوب می‌کشید...

چرخ‌های آن ماشین قدم در محله گذاشت و از همان بدو
ورود چیزی همانند بختک روی سرم سایه انداخت.

نگاهم را به گوشه های چادر که زیر پام رفته بود انداختم
تا آن خانه های پوسیده ی آشنا خاترم را بیش از این
نیازارند.

چرخ های ماشین در هر چاله ای فرو می رفت مرا لحظه ای
در گودال خاطرات پرت می کرد و با بالا آمدنش مرا بالا
می کشید. با توقف ماشین صدای فرشته طنین سکوت را
درهم شکست:

-دخترم برو به مادرت بگو سریع آماده بشه ما بیرون
منتظریم.
-باشه.

از آن ماشینی که همچون قفس داشت نفسم را می گرفت
پیاده شدم. روی پلکان کوتاه خانه قدم نهادم و بعد از نفسی

عمیق دستانم در را کوبید. یک بار، دوبار، سه بار! انگار قصد گشودن در را نداشتند.

خجالت زده به سمت فرشته ای که کنجکاو از پنجره ماشین سرک می کشید، بازگشتم.

صدایی برای لحظه ای نفس کشیدن را از خاطرم فراری داد و رنگ رخم را به سردی گچ دیوار نقاشی کرد:

-سلام آفتاب خانوم! در نزنین خونه نیستن!

نگاه خشک شده ام به سمت منبع صدا چرخیده شد و لحظه ای مات ماندم. از دیروزی که دیده بودمش بسیار تفاوت کرده بود! موهای پرپشتش را شانه کرده و آراسته بود و... مشکی چشمانش دیگر همانند دیروز کدر نبود.

از برق چشمانش که با بی حیایی در مردمک چشمانم زل شده بود ترسیدم. از پله کوتاه پایین آمدم. نگاهم شتاب زده به فرشته ای چرخید که با اخمی شدید پارسا را نظاره

می‌کرد. نگاه حیرانم را به سختی غلاف کردم و بی نگاه به آن چشمان وهم ناک جوابش را دادم:

-سلام. مچکرم، نمی‌دونین کجا رفتن؟

با صدای باز شدن در دیگر تاکسی فهمیدم فرشته در فواره ها کنجکاو غرق است. صدای پارسا مرا به خود آورد:

-خیر! چند ساعت پیش رفتن بیرون!

لحن خشکش در نظرم امری عجیب می‌آمد. بغض گلویم را در چنگالش گرفته بود، اما چرا؟ صدای فرشته باعث شد نگاه از پارسا بگیرم و به او خیره شوم:

-مادرت اینا خونه نیستن دخترم؟

در ماشین را گشودم و بدون انداختن نیم نگاه دیگری به پارسا سوال فرشته را پاسخ دادم:

-نیستن. این آقا میگن چند ساعت پیش رفتن بیرون.

می‌دانستم خودش شنیده بود اما چه شوری بود که در دل دوست داشتم غریبه خطابش کنم.

یعنی ازدواجم را پذیرفته بود و فکر آزار مرا از سرش دور ریخته بود؟ مگر نباید اکنون خوشحال می‌شدم؟ پس آن چنگی که به گلویم افتاده، نشانه چه بود؟

آب دهانم را فرو دادم که تا پایین رفتنش تلخی زهر را به مزاجم چشاند. فرشته روی به پارسا لب زد:

-پسرم نمی‌دونی کی بر می‌گردن؟

صدای پارسا بازهم به سرمای کولاک شنیده شد و باعث شد نگاه حیرانم خیره به او شود:

-نه حاج خانوم من داشتم می‌رفتم جایی دیدم دارن می‌رن

سمت بازار. دیگه از بقیش اطلاعی ندارم.

نگاهم با سرکشی باز هم بالا آمد و خواست بر چشمان
 مشکی اش بنشیند. اما برای اولین بار بود می‌خواستم
 نگاهش کنم و چشمانش را به سمت دیگری دوخته بود!

در نیمه باز تاکسی را بیشتر گشودم و روی صندلی عقب
 نشستم. صدای تشکر فرشته از پارسا آمد و اندکی بعد او نیز
 در خودرو جای گرفت. نیم نگاه چپی به من انداخت و گفت:
 -مادرت اینا کجان؟

از سوال مسخره اش لب هایم کش آمد! من از کجا
 می‌دانستم کجا هستند؟! طبق عادت لبه های چادرم را کمی
 جلو تر کشیدم و نگاهی به صورت گرد فرشته انداختم. با
 حالت طعنه واری گفتم:

-من که پیش شما بودم فرشته جون؛ نمی‌دونم.

لپ هایش را کمی باد کرد و بغ کرده رویش را به سمت دیگری چرخاند. با ناخون به گوشه انگشتم می کشیدم و آن پوست های اضافی را می راندم.

بی توجه به سوزش و خون اندک راه افتاده حاضر نبودم از کارم دست بکشم. انگار داشتم حرصم را بر سر انگشت های بی چاره ام تخلیه میکردم... حرص نمیشد اسمش را گذاشت... زورم آمده بود و انگار احساس حقارت میکردم که پارسا، به آن زودی مرا کنار گذاشته بود.

از آنکه کنار گذاشته بودم ناراحت نبودم فقط... فقط سادگی خود را بر سر خود میکوبیدم که دیدی هیچ چیز آنطور که می گفت نبود؟ دیدی تمام حرف هایش دروغ و مسخره ای بیش نبود؟ دیدی هیچ کس نمیتواند آفتاب را دوست داشته باشد...

سکوت فضا را احاطه کرده بود و بالاخره شیشه عمرش توسط صدای راننده شکسته شد:

-خانوم کجا بریم؟

نگاه من نیز متقابل راننده به سمت فرشته چرخید و خیره به لبان صورتی اش شد .

-برین بازار... اونجا رسیدیم من آدرس می‌دم.

راننده با سرش تاییدی داد و پایش را بر کمر کلاچ و گاز نهاد تا به مقصد فرشته برویم. دوست داشتم مسیر را از فرشته جویا شوم اما زبانم نمی‌چرخید تا خطاب قرارش دهم. دوباره ناخنم در گوشت کنار انگشت اشاره فرو رفت و سعی داشت به قایم ماشک بازی اش اتمام دهد.

هر بار که آن پوست کوچک خراشده، از زیر ناخنم می‌لزد، ناخن در گوشت دستم فرو و سوزشی آنی به جانم می‌ریخت.

همان گونه که مشغول زخم زدن به خود بودم فکرم پر گرفت و به قعر تارهای رشته شده ذهنم سقوط کرد... رفتار پارسا همچون خاری کوچک و ریز در چشمانم فرو رفته بود هر چه تمنا برای خروجش می کردم حاجتی نداشت. مثل یک خار تا عمق فرو رفته بود و نه می شد درش آورد، نه با دردش سازگاری کرد.

انگار علاجش گریه ای بود که خود نیز دلیلش را نمی دانستم. حتی دلیل دل گرفتگی ام هم مبهم بود.

سوزش انگشتم دیگر لحظه ای نبود و دردش دلم را ریش می کرد. به سرعت رعد فیلم افکارم پلی شد و صحنه ها همانند نور از خاطرم گذشتند؛ به حال آمدم و فوراً فشار آن ناخن کذایی روی زخم کنار انگشتم را پایان دادم. انگشتم را بر گوشه چادر کشیدم تا قطره خون انباشته شده در تار و پود چادر فرو نشیند.

آن نم نشسته در چشمانم از سوزش زخم بود یا... با توقف ماشین و بازگشت راننده به سمت عقب به خود آمدم .

-اینجاست؟!

-بله، بله. دستتون درد نکنه کرایه چقدر می‌شه؟

صدایشان واضح نبود؛ یا شاید گوش های من قوای شنیدن را نداشت. پیاده شدیم و وارد آن مغازه زمستانی شدیم. لباس های آن مغازه به شدت در تناقض مشکی چادرهایمان سفید بود...

-خوش آمدین. بفرمایید؟

فرشته مشغول سلام و احوال پرسی با آن فروشنده شیک پوش با چهره ای پوشیده از آرایش شد. نگاهم متحیر بین آن جامه های مروارید گون چرخ می‌خورد. چرا آن ذوغی

که تمام دختران برای خرید لباس عروس داشتند در من یافت نمی شد ؟

با نشستن دستی بر شانه ام به سرعت رعد چرخیدم.

-عروس خانوم شمایی؟

امروز انگار روز سوالات زجر آور بود و ثانیه هایش روی دور کند تنظیم شده بود.

سری تکان دادم که دستش را به سمتم کشید. با اکراه دستش را میان انگشتان ضریفم فشردم. صدای فرشته نگاه شیشه ایم را به سوی خود کشاند.

-یه چیز ساده با قیمت مناسب می خوایم. عروسی خانوادگیه.

لبخند تصنعی روی لب های جلا خورده آن زن نشست.

-اشکالی نداره پس بیاین اینور من سایز بگیرم.

خواستم قدمی به آن جهت که نشانه رفته بود، بردارم که مجددا صدای فرشته مانعم شد.

-نیازی به سایز نیست که. همین لباسه چنده کرایش؟

برگشتم و ناخودآگاه نگاهم به سمت لباسی که فرشته نشان می‌داد نشانه رفت. یک آستر بلند ساده که انگاری پایینش را باد کرده بودند. چهره دلنشینی نداشت و مشخص بود بسیار قدمی است. نگاهم را نمی‌توانستم از آن لباسی که به ظاهر لباس عروس بود سلب کنم.

-مطمعنین؟ کارهای قشنگ تری داریم... این لباس برای یه شب هفصد می‌شه.

با همان سکوتی که لب‌هایم را دوخته بود نگاهم روی کفش‌هایم سایه انداخت. از آن لباس خوشم نیامده بود اما در ازای

بحثی لفظی که مطمئنا پیش می‌آمد دلم نمی‌خواست

خاطر من را آزاده کنم پس سکوت کردم و فرشته گفت:

-همین خوبه پس... لطفا برامون کنار بذارین این رو شب

عروسی می‌بریم. کارت خوان دارین من بیعانه بکشم؟

فروشنده سری تکان داد. فرشته دستش را از زیر چادر به

سمتش کشید و با همان لحن به ظاهر مهربان لب زد:

-بله. بفرمایید.

پس از آن که مبلغی را به عنوان بیعانه به آن زن داد و در

دفتر چیزی نوشتند، فروشنده در جواب خدا حافظی فرشته

گفت:

-حتما. مبارکه. شما هم مبارکت باشه عروس خانوم.

از لفظ "عروس" که به من نسبت داده شده، بود دستانم یخ

زد و تشکری زیر لبی کردم. با همان سر افتاده از مغازه خارج

شدیم. وقتی خارج شدیم صدای فرشته باعث شد سر بلند
کنم و به او خیره شوم:

-خوب بود لباس؟

متعجب نگاهش می‌کردم. اوایی که موقع انتخاب نظری از
من نپرسیده بود حال نظر خواستنش چه بود؟ به یک قشنگ
بود بسنده کردم و به قدم‌هایم به سوی مقصد مبهم، ادامه
دادم.

حوالی ظهر بود که به خانه بازگشتیم. برق آفتاب روی چادر
های مشکی که به سر کرده بودیم طاقت را فرساییده بود.
به هنگام ورود به خانه آن کفش‌های عجیب که متعلق به
علی بود توجهم را جلب کرد.

با فرشته وارد شدیم و بدو ورود علی را نظاره کردیم که داشت سفره می‌چید. ابروانم از فرط تعجب بالا پرید و به اویی که بر سفره خم شده بود تا نان را جای دهد چشم دوختم. قبل از آنکه چیزی بگویم فرشته با صدای مهربانی خطاب به علی گفت:

-الهی من فدای پسرم بشم. خسته نباشی مادر.

با صدای آمیخته در ذوغ فرشته، سر علی بالا آمد و ما را شکار کرد. درحالی که به من نگاه می‌کرد پاسخ فرشته را داد:

-سلام. خدانکنه حاج خانوم این‌همه شما برای من سفره می‌چینی چه اشکالی داره هر از گاهی من برای شما ناهار حاضر کنم؟

آن موهای لخت مشکی نشسته بر پیشانی اش، باز هم نگاه مرا مات کرد. لبخند کمی که لبش را کش آورده بود باعث ایجاد چال کوچکی روی ته ریش های مشکی رنگش شده و در نهایت چشم های عسل مانندش برق می زد. مشغول نگاه کردن به او بودم که صدای فرشته مرا به خود آورد:

-فدای تو بشم من علی من!

-سلام آفتاب خانوم.

فورا نگاهم را دزدیدم و در دل نا سزایی به خود گفتم. باز هم سلامم را خورده بودم... چادرم را در دست جمع کردم و با نشان دادن لبخندی اجباری به چهره ام گفتم:

-سلام. خسته نباشین.

-سلامت باشین کاری نکردم که. شما خسته نباشین.

تشکر زیر لبی ای کردم و برای تعویض لباس همراه فرشته راهی اتاق شدیم. از حصار گرمای آن چادر خلاص شدم. برای تعویض لباس مردد بودم که صدای فرشته آمد:

«من میرم بیرون تو راحت باش. اون چادر رنگی هم نمی‌خواد سرت کنی. دیشب علی گفت...»

متحیر به سویش بازگشتم. چه سریع لباس هایش را عوض کرده بود! خوشی کوتاهی در دلم لانه کرد. اما... اما چادر نپوشم لباس های درست و حسابی که نداشتم... اصلا چرا گفته بود چادر به سر نکنم... نمیشد حرفش را گوش ندهم نه؟

با وسواس ساکم را بیرون ریختم و تمیز ترین لباس ها را برگزیدم. لباس ساده قهوه ای پررنگ که نسبت به سایر لباس هایم کمی تنگ تر بود. شلواری که برای بیرون

می پوشیدم را بیرون آوردم و تمام لباس ها را به داخل ساک برگرداندم.

دلیل آنکه لباس تنگ تری برگزیده بودم را خود نیز نمیدانستم... لاغر بودم و شاید دوست داشتم همانند دیگر دختران لباسی بپوشم که به تنم بنشیند اما باز هم خجالتی نسبی مرا مردد میکرد.

لباس ها را پوشیدم و شالم را سر کردم. به دور گردنم محکمش کردم تا آن تارهای سرکش بیرون نیاید. مقابل میز آینه سفید فرشته ایستادم و خود را نگاه کردم.

در نظرم برجستگی کمی روی لباسم نشسته بود که خجالت وار شالم را روی آن کشیدم. نفسی عمیق کشیدم و از اتاق خارج شدم. دلیل آن دلشوره و ترسی که به دلم چنگ می زد را نمی دانستم. از راهرو کوتاه خارج و با ترس چشم به علی دوختم.

نمی‌دانم چرا او را برای نگاه کردن برگزیده بودم اما حاله های رعب از چشمانم می‌بارید. شاید میخواستم واکنشش را در مقابل لباس پوشیدنم ببینم یا... .

دستم استرس وار گوشه لباس را پایین می‌کشید. چشمان عسلی علی در پرتویی از مهربانی غرق بود. واقعا مهربانی بود یا من اینگونه می‌پنداشتم؟

من که تا به حال رنگ مهربانی را ندیده ام پس چگونه تشخیص داده بودم... داشتم با خود کلنجار می‌رفتم که گفت:

-بفرمایین سر سفره... .

صدایش مرا از افکار تنگم بیرون کشید و ترسم از میان رفت. با یک بی خیالی طی کردنش ترسم از آن که بی پوشش بودم فرو ریخت و دستانم گوشه لباس را رها کرد. با اعتماد به نفسی که نمی‌دانم در لحظه چطور جان گرفت، خود را به

سفره رساندم و بی توجه به نگاه حسادت وار فرشته بر گوشه ای از آن نشستم.

اصلا در خیالم نمی گنجید در خانه آنها از شر آن چادر رها شوم... رهایی از این چادر رنگی نوری از امید برای رهایی از آن چادر مشکی را در دلم به پا کرده بود.

غذایی که تدارک دیده، املتی خوش رنگ بود که بی اختیار در نظرم خوش مزه آمد. دست خودم نبود، رهایی از آن چادر دلم را شاد کرده بود. بعد از خوردن آن ناهار خوش طعم، همراه فرشته سفره علی را جمع کردیم و من مشغول شستن ظرف شدم. صدایش موجب شد دست از کار بکشم و به سر به سمتش بچرخانم:

-مامان امروز که من موندم خونه شما رفتین خودتون رو سرگرم کردین؟ اون ظرف ها رو ول کنین بعدا می شورین.

متعجب به اوئی که در چهار چوب در ایستاده بود نگرستم.
نگاهم اندکی بعد به فرشته ای که داشت نان ها را در یخچال
می گذاشت کشیده شد. با من بود؟ اگر با من بود چرا لفظ
"مامان" در ابتدای صحبتش نهاده بود؟! همان گونه که با
تعجب ظرف خیس دستم را پایین گذاشتم و با نگاه دیگری
به علی لب زدم:

- با من بودین؟

نگاهش که خیره به زمین بود را بالا آورد و لحظه ای به
چشمانم نگاه کرد. نمیدانم چطور نگاهی داشت که انگار تا
قعر چشمان آدم را می خواند. محو نگاهش بودم که گفت:

- مگه شخص دیگه ای ظرف می شوره؟ بله با شما بودم...

متعجب تر از قبل دست های خیس را طبق عادت به پشت
شلوارم کشیدم تا خشک شوند. نگاه علی همراه با دستانم

پیش رفت و در کسری از ثانیه نگاهش را مهمان پاهاش کرد. دستانم را به کنار رها کردم و با تعجب گفتم:

-آها... باشه آخه گفتین مامان!

صدای تند فرشته حضورش را یاد آور شد:

-دوست داشت مامانش رو صدا کنه.

به سمتش بازگشتم. فضا در آنی سنگین شد. نفس هایم همانند کلوخی در گلو گیر می کرد. انگار علی فهمیده بود که خجالت کشیدم زیرا گفت:

-پس بیاین توی حال تعریف کنین از صبح کجا رفتین.

-باشه پسرم.

چشم غره ای به من رفت و به سمت علی گام نهاد. از لحن و غرش چشمانش کمی دلم گرفت... اما خب؛ دیگر عادت

کرده بودم به دل گرفتگی. همچنان سر جایم ایستاده بودم
که علی گفت:

-آفتاب خانوم تشریف نمیارین؟

از این که این بار مرا خطاب کرده بود دستپاچه به پذیرایی
بازگشتم.

رفتم و با فاصله ای مشهود از مادر و پسر روی زمین نشسته
و تکیه ام را به متکا دادم. پاهایم را تا حد امکان جمع کردم
تا نبود پوشش چادر روی شان احساس نشود.

مثل این که فرشته درحال بازگو کردن گشت امروز بود.
دیدن یک لباس عروس و کارت عروسی را چنان با آب و
تاب تعریف می کرد که من نیز مشتاق شنیدنش شدم. زن
شیرینی بود اما زبانش گاهی تند می شد و من حساس بودم
به نیش های زبانی...

صحبت های طویل فرشته داشت به پایان می آمد که در حیات زده شد. فرشته صحبتش را انتها داد و از جای برخاست.

همان طور که چادرش را از گیره لباسی کوچک کنار در بر می داشت خطاب به علی گفت:

-مهمون دعوت کردی؟ بابات که این موقع خونه نمیاد...
صدای علی کمی مهربان شد و با دوختن نگاهی به من گفت:

-فکر کنم یکی از پسر های محله آفتاب خانوم باشه. برای پرسیدن چند تا سوال تشریف آورده... مسجد نتونست شرح بده و گویا مشکل بزرگی داشت که از من راهنمایی می خواست. بنده خدا خیلی اصرار کرد امروز حرفشو بزنه. می ریم اتاق من شما لطفا یکی دو ساعت توی اتاق خودتون باشید.

بعد از جای بلند شد و بعد از شنیدن تایید فرشته از خانه خارج شد. همان‌طور نشسته خیره به تلویزیون خاموش در فکر فرو رفتم. در محله ما به ندرت پسری به مسجد می‌رفت؛ حال چه کسی می‌خواست سوال دینی بپرسد؟!

با صدای فرشته چشم از تلویزیون خاموش گرفتم و به او دوختم:

-بلند شو دیگه؛ نشستی چی رو نگاه می‌کنی؟

دست بردم که همانند همیشه چادرم را جمع کنم اما جای خالی اش برایم تحویلی عجیب و بسی لذت بخش بود!

از جایم بلند شدم و همراه فرشته به اتاقش راهی شدیم. بعد از بستن در اتاق، روی تخت اتراق کردم و بی مقدمه سوالم را شرح دادم:

-فرشته جون شما می‌شناسین این پسری که آقا علی
می‌گفت رو؟

با چشم غره ای که نصیب چشمانم شد زبان به دهان گرفتم
و پاسخش را گوش دادم:

-از محله شماست من از کجا بشناسم؟ حاج رضا هم نیست
بگم یکم بعد براشون چایی ببره زشته.

آنقدر کنجکاو بودم از یک سو دلهره ای عجیب در دلم افتاده
بود که بی هیچ فکری دوباره زبان زدم:

-فرشته جون من ببرم؟

این بار نگاهش خشمگین تر از قبل بود. صدای سرزنش
وارش در گوش هایم پیچید:

- خجالت بکش دختر! علی من که مادرشم رو نمی‌زاره
جلوی نامحرم برم اونوقت تو...

از خطای ظاهری ام لب‌گزیدم و سر به زیر انداختم. دست
خودم نبود که، می‌ترسیدم نکند پارسا...

اما او که نماز نمی‌خواند! سکوت کردم و زبان به لب گرفتم
تا شاید خشمش آرام شود؛ فرشته نیز در سکوت روی
صندلی میز آینه سفیدش نشسته بود.

حوصله ام در حال انفجار بود. حداقل نیم ساعتی می‌شد که
بی هیچ فعالیتی روی آن تخت نشسته و به فرشته ای که
مشغول بافت یک شال بود، چشم دوخته بودم. واقعا تحمل
آن شرایط و سکوت خفقان‌واری که فضا را بلعیده بود، برایم
دشوار بود. دلم می‌خواست از اتاق خارج شوم یا حداقلش
تکانی بخورم و حرف بزنم. به فرشته خیره شدم تا شاید
سوالی برای پرسیدن در ذهنم بیاید...

تن صدایم موج سکوت اتاق را درهم شکست:

-فرشته جون؟

تنها نگاهم کرد و با تکان دادن سرش، فهماند که حرفم را
بگویم. آب دهانم را فرو داده و ادامه دادم:

-می‌شه... می‌شه من درسم رو ادامه بدم؟

آنقدر با اکراه و ترس سوالم را ادا کرده بودم که گویا از
پاسخ "نه" اطمینان داشتم!

هر کلمه مانند خنجری دو سویه از گلویم بالا می‌آمد و
لرزش لبان فرشته آن خنجر را باری دیگر از گلویم پایین
می‌فرستاد:

-درس بخونی که چی بشه؟ تصمیم علیه اما منم می‌پرسم

بینم چی می‌گه.

چیری نگفتم و باز هم سکوت تیری در جان دقایق زد...
آنقدری کلافه شده بودم که با چشم به جان ترک های دیوار
افتاده و داشتم آنها را می‌شمردم.

با دیدن گرگ و میش هوا که روبه تاریکی می‌رفت دیگر
طاقت نیاوردم و باری دیگر سکوت را شکستم؛ یک ساعتی
بود آن قدر به در و دیوار خیره شده بودم که حتی جای ریز
ترین ترک ها را، از بر بودم:

-فرشته جون نمی‌خواین شام بپزین؟

انگار او هم از این اوضاع به ستوه آمده بود زیرا فوراً میل و
کاموایش را رها کرد و از جای برخاست. درحالی که هیکل
چاقش را کش و قوس میداد تا گرفتگی اش باز شود، گفت:

-تو همین جا بمون من می‌رم برای شام تدارک ببینم.

لاعقل بعد از رفتنش توانستم بر آن تخت دراز بکشم و چشمانم را ببندم. لحظه‌ها باری دیگر افسار گسیختند و خوابی هرچند کوتاه چشمانم را پذیرا شد.

با صدایی بم و گیرا به مسخ میان خواب و بیداری رسیده بودم:

-آفتاب خانم؟ آفتاب خانم؟!

پشتم را به او کردم و سعی کردم مجدد بخوابم که باز هم صدایم زد:

-آفتاب... آفتاب خانم؟

چشمانم را با حرصی شدید گشودم و به چشمان صاحب
صدا براق شدم. از آن که کسی بیدارم کند نفرت داشتم گویا
تمام لذت خواب را زهری به کامم می کرد!

با دیدن علی درست کمی آن طرف تر، ندانستم چگونه در
جای نیم خیز شدم. لحظه ای نبود آن چادر موجب
شرمساری ام شد. چادر که هیچ... شالم هم نبود! چند ثانیه
به حرکت سریع خیره شد و سپس با تر کردن لب هایش
گفت:

-اومدم بیدارتون کنم برای شام...

دستم بالا آمد و چشمان خمارم را مالش دادم. با همان
چشمان خمار نگاهی به او انداختم. آب دهانم را فرو دادم و
با صدایی که بر اثر خواب دو رگه شده بود گفتم:

-خوابم برد... چشم میام الان.

-طبیعیه خسته بودین! فقط...-

با صدایش خواب دیگر از سرم پریده بود و منتظر نگاهش می‌کردم. با حالت عجولی لب زدم:

-فقط؟ چیزی شده؟-

دستی به موهای لختش کشید. چرا در خانه امامه به سر نمی‌کرد؟ انگار که در گفتن حرفش مردد باشد، کمی مکث کرد و دست آخر گفت:

-مهمون داریم. ممنون می‌شم چادرتون رو هم بپوشید.

از ادبش برای بیان این حرف کمی جا خوردم. «بایدی» که پشت آن چادر خوابیده بود در سخن علی یافت نمی‌شد و همین موضوع مرا متعجب کرد... عادت نداشتم به اینگونه درخواست کردن؛ بی اختیار لبانم پاسخگو شدند:

-چشم حتما...-

لبخندی بر لب نشاند و از اتاق خارج شد. چند ثانیه به در بسته اتاق نگاه کردم و دست آخر با گذاشتن دستم بر موهای لخت آشفته ام، در فکر آن رفتم که علی چرا کوچک ترین واکنشی در مقابل نبود شالم نداد؟ برایش مهم نبود یا حتی توجه اش جلب موهای بلندم نشده بود؟

بعد از تنظیم آن چادر رنگی روی سرم، از اتاق خارج و راه پذیرایی را پیش گرفتم.

برای لحظه ای درجایم مات ماندم؛ چه می دیدم! آن پسرک آشنا که گوشه سفره فرشته جای گرفته بود که بود؟ اینجا و در این محفل چه می کرد؟!

با قدم های سست شده جلو رفتم و خود را به گوشه ای از سفره رساندم. سعی می کردم چشمانم را از چشمان مشکلی اش که میخ چشمانم شده بود، بربایم. با همان گنگی و مبهمی گوشه ای از سفره جای گرفتم. واقعاً انتظارش را نداشتم او اینجا باشد؛ اکنون مقابل من چه می کرد؟

استرس به جانم چپاول زده بود. درک آن که او اکنون مقابل ما، بر سر این سفره چه می‌کرد، بسیار دشوار بود. مگر بی‌خیال من نشده بود؟! نکند دوباره می‌خواست ماجرا را از سر بگیرد؟! نکند این بار روی تهدید هایش، به جای پدر، علی را نشانه رفته بود؟! دستانم آشکارا می‌لرزید، رنگ‌پریدگی چهره‌ام را خودم نیز متوجه می‌شدم.

با "بسم‌ال..." گفتن علی به دشواری چند لقمه ای از سفره‌شان برچیدم. نگاهم جرئت بالا آمدن نداشت و بعد از اندکی با دسپاچگی آشکار از جای برخاستم. با صدایی که اندکی لکنت گرفته بود و بدون بالا بردن نگاهم لب زدم:

-دستون درد نکنه. من سیر شدم. نوش جان.

چادرم را در دست مشت کردم و بی هیچ حرف یا نگاه دیگری راهی اتاق فرشته شدم. با بستن در اتاق انگار موجی از اکسیژن به ریه‌هایم هدیه دادند. سرم داغ و در ذهنم

مدام چهره پارسا می چرخید. آمده بود به علی چه بگوید...
 اصلا چرا آمده بود و هزاران سوال دیگر لحظه ای رهایم
 نمیکرد.

روی تحت نشستم و به چادر اجازه افتادن دادم. دوباره در
 تنهایی خود فرو رفته و افکار پوشالی افسار فکرم را به دست
 گرفتند. نمی دانم چندی گذشت؛ می خواستم بخوابم اما امان
 از بی خوابی که به جانم افتاده بود...

ساعت ها در سکوت خود خیره به در بسته اتاق بودم. با
 لرزش دستگیره مردمک چشمانم حرکتی کرد و گردن
 خشک شده ام کمی بالاتر آمد. علی بود و من در آن لحظه
 انگار از اعیل را ملاقات کردم... گوش به صدایش سپردم:

-بیدارین؟ اگر خوابتون نمیاد می شه کمی صحبت کنیم؟

ابرو هایم از کمال تعجب بالا پرید. لکنت زبان هم جدیداً به
 مشخصه هایم اضافه شده بود... دستی به شالم کشیدم و با
 گنگی لب زدم:

-ب، بله؛ حتما. بفرمایین؟

دستش بالا آمد و روی ته ریشش نشست و بعد از کششی
 کوتاه پایین آمد. انگار که برای گفتن حرفش تردید داشت
 و شاید هم همیشه اینگونه بود. به صورت ناگهانی خیره در
 چشمانم شد و گفت:

-این جا نه؛ اگر می‌شه لطف کنید بیاید حیاط. منتظرم من.

سری تکان دادم و او بدون بستن در اتاق خارج شد. انگار
 زمان زیادی سپری شده بود و خبری از پارسا نبود... یک آن
 هراس از سخن گفتنِ پارسا با علی در دلم نشست.

کنجکاویِ جانم را در خودش کشانده بود و از سوی دیگر
 ترس، قدرت حرکت را از من ربوده بود. خواستم چادر افتاده

ام را بردارم اما اندکی بعد پشیمان شدم. مگر خودش اجازه نداده بود که چادر سر نکنم؟ پس نیازی نبود...

از اتاق خارج شدم. خبری از حاج رضا و فرشته نبود... در باز حیاط نشان از حضور علی، در آنجا می داد. از در خارج شدم که او را درست مقابلم و نشسته روی پله ورودی خانه دیدم. سرش را به سمتم بالا آورد، با دست به کمی دور تر از خودش اشاره کرد و گفت:

-لطفا بشین.

چیزی در سینه ام شروع به تپیدن کرد. اولین باری بود مرا جمع نمی بست و من عجیب هم استرس گرفته بودم و هم خوشم آمده بود. در خانه شان به علت قدیمی بودن چیزی از در یک حیاط کم نداشت و در نتیجه پله طویل تری را دارا بود.

به آرامی از کنارش عبور کردم و گوشه ترین قسمت پله را
 به خود اختصاص دادم. به خاطر جثه ریزم همان لبه ی پله
 جای گرفتم. بی آن که نگاهش کنم به صدای زیبایش گوش
 سپردم:

-نمی دونم شما می دونی چی می خوام بگم، اما شاید براتون
 قابل حدس باشه. اول از همه به من بگین شما رو کسی
 مجبور به ازدواج با من نکرده که؟

برای اولین بار بود که لب به دوروغ گشودم... اولین باری بود
 که با میل باطنی خود حقیقتی خیالی تحویل شخصی
 می دادم. نمیدانم از ترسم بود یا خودم می خواستم اینطور
 باشد که کلمات به خوبی در ذهنم جفت شدند.

رویای بازگشت به آن خانه کذایی برایم به جهنمی ماند بود
 پس با فرو دادن آب دهانم گفتم:

-منظورتون رو نفهمیدم... اگر راضی نبودم الان مقابل شما

نشسته بودم؟!!

دستش را به حالت تکاندن به شلوارش کشید و ادامه داد:

-با من چی؟ مشکل ندارید؟ یعنی... یعنی شما...

انگار کلام را از یاد برده بود اما مقصودش مشخص بود... به چشم هایش نگاه کردم.

جذابیت چهره اش انکارناپذیر بود و پیش از هر چیز گیرایی صدایش باعث میشد دست پاچه شوم. دروغ که نداشتم به خود بگویم اما اگر او یک طلبه نبود، به حتم میتوانست بهترین شخص برای من، جهت ازدواج باشد اما آن امامه... پیش قدم شدم و دوروغی دیگر نثارش کردم:

-نه، از ازدواج با شما مشکلی ندارم.

خدا می‌دانست چندی نفرت پشت کلمات آدا شده ام نشسته بود. شک آن‌که نکند پارسا حرفی به او گفته بود، همچون موریانه ای از درون می‌خوردم.

بی اختیار گوشه ناخنم را طبق عادت همیشگی از سر استرس به بازی گرفتم و شروع به کندن پوست های اضافه دروش کردم. کمی جمع تر شدم که گفت:

-می‌دونم این ها صحبت های قبل از ازدواجه اما خب... شما با سر کردن چادر مشکل داری؟

لحظه ای از سوال واضحش جا خوردم! نکند رفتار سوئی از من دیده بود که ابتدا پوشیدن چادر در خانه را، آزاد کرده و حال چنین سوالی می‌پرسید؟ حتما فهمیده بود... فهمیده بود از آن چادر نفرت داشتم اما چگونه میشد؟

نمی‌دانستم آنشب چه شبی بود. نمی‌دانستم علی مرا چه فرض کرده بود اما احترامی که برایم قائل شده بود، دل

کوچکم را تحت تأثیر قرار داده و می‌خواست سفره اش را
برایش باز کند.

نگاهی به مرد بودنش نداشتم، توجهی نداشتم قرار است
شوهرم باشد اما اولین باری بود از من، برای انجام کاری نظر
خواهی می‌شد و این هاله باریک اشک بود که در چشمانم
حلقه زد.

انگار که کسی یافته بودم تا بار غم را به دوشش بریزم تا
رهايم کند، دلم زبانم شد و سادگی ام به حرف آمد:

-چیزی دیدین از من؟ کار خطایی کردم؟ اگه اینطوره...
شاید چون من... من... واقعا اون چادر رو نمی‌خوام. من خودم
اون رو سرم نکردم. من...

بغض بزرگ شده در گلویم موجب سکوت‌م شد. آرام سر
چرخاندم و به اوایی که خیره خیره حرکاتم را زیر نظر داشت
چشم دوختم.

مدام چیزی درونم فریاد می‌زد الان است که صدایش همانند پدر بالا رود و دستانش شلاق وار بر گونه ام بنشید؛ اما پاسخی که از میان لبانش خارج شد، آرامشی غریب را به درونم سرازیر کرد:

-خیلی خب... بعد از ازدواج مختاری برای چادر سر کردن
اما...

هنوز جمله اش را هلاجی نکرده بودم و گوش هایم برای شنیدن آن اما، کمی تیز شد. قطره اشکی بی اجازه روی گونه ام غلطید. قطره اشکی که علاوه بر بار خاطرات، تمام ترسم نسبت به علی را همراه خود چکاند. سرم را بالا گرفتم تا اشکم بند بیاید و در همین حین علی جمله اش را کامل کرد:

-اما ازتون حجاب کامل رو می‌خوام.

سرم را به نشانه تایید تکان دادم که قطره ای دیگر چکید. فوراً رویم را از او گرفتم و با آستین، بر صورتم کشیدم. نمیدانم چه حسی بود اما دلم نمیخواست گریه ام را ببیند یا در خاطرش موجودی ضعیف جلوه کنم که اشکش دم مشکش بود، چند نفس عمیق کشیدم که گفت:

-ناراحت شدین؟ چیز بدی گفتم؟

خنده ای مزهک روی لبانم نشست. خنده ای که از بابت راحت شدن خیالم بود. خیالی که فکر میکردم پارسا همه چیز را کف دست علی گذاشته است. با همان چشمان گریان و لبان خندن سرم را چند بار تکان دادم و به تندی گفتم:

-نه، نه، اصلاً.

نمی‌دانم اشک شوق و خنده دیوانگی بود یا اشک بیچارگی و خنده زهرآگین؟ دستم را باری دیگر بر اشک های سمج چشمانم کشیدم. انگار که اجزای صورتم با من لج کرده و

قصد داشتند دیوانه جلوه ام دهند. رویم را باز هم از علی پوشاندم که گفت:

-چرا گریه می کنید پس؟

هم از توجه اش هول شده بودم و هم نمیخواستم علت اصلی گریه ام را بداند. اصلاً فکرش را که میکردم جز بیچارگی مگر پاسخ دیگری داشت؟

شده بودم آن کودک آدم ندیده ای که در مقابل یک آدم تمام احساساتش بیرون میریخت و نمیتوانست جلوی زبانش را بگیرد. در آن لحظه مسخره ترین جواب دنیا را به او تحویل دادم:

-گرد و خاک یه لحظه... یه لحظه رفت توی چشم.

با درماندگی سعی در جمع کردن آن لبخند بی جا شدم اما مگر رویش کم می شد؟ این بار با قوای بیشتر آستینم را بر

چشمم کشیدم که با گرفتن ناگهانی دستم، موجب توقفم شد و گفت:

-این جوری نکنید بدتر تحریک می‌شه ...

آب دهانم را از سر شرم فرو دادم و نگاهی به دستش که از روی آستین دستم را گرفته بود انداختم. در حقیقت نمیدانستم چه واکنشی نشان دهم، پش می‌زدم یا چون محرم بود موردی نداشت؟

در چشمانم کاسه چه کنم چه نکنم دست گرفته بودم که خودش دستم را روی پایم گذاشت و با نزدیک شدن ناگهانی اش گفت:

-اجازه بدین من نگاه کنم.

قلبم همانند یک گنجشک به سینه میکوبید و هر لحظه می‌ترسیدم صدایش به گوش علی برسد. مسخره به نظر می‌آمد اما دوست نداشتم در خیالش مرا آدمی ندیده تصور کند

که با نزدیکی لحظه ای اش، قلبم داشت خودش را به در و دیوار میکوبید.

چند ثانیه ای با گنگی و مبهوت به چهره اش از نمای نزدیک نگاه کردم و پس از آن با فکر به لو رفتن دروغ مسخره ام، رویم را بالا کردم و با فرو دادن براق انباشته شده دهانم، گفتم:

-نه، نه، اومد بیرون.

ضایع بود دروغ میگفتم اما قصد نداشتم از رو بروم و آرام باری دیگر دست روی چشمم کشیدم. فضای سنگینی در نظرم می آمد. نه به آنکه کل روز نگاهش را به زمین میدوخت و نه به حال که تا دو دقیقه تنها شده بودم نزدیکم میشد! نمیدانستم اسم حرکتش را نزدیکی میشد گذاشت یا انسان دوستی جهت کمک اما هرچه که بود، برای من دنیا

ندیده پر تنش و استرس زا بود. علاوه بر آن گرم هم شده بود!

انگار بالاخره چشمانم دست از آبرو ریزی کشیده و سکوت اختیار کردند. با لبخندی که بعد از تلاش های مضاف کم رنگ شده بود روی به سمتش چرخاندم و گفتم:

-خوب شد.

دستی بر ته ریش هایش کشید. و انگار که به زور داشت خنده اش را متوقف میکرد، لبخندش را با کشیدن مجدد دست بر ته ریش هایش پنهان کرد و گفت:

-خداوشکر... چی می گفتیم؟

خطاب سوالش من بودم؟ او داشت سخن می گفت، یعنی به این زودی از خاطر برده بود؟ نگاهش داشت طولانی میشد

که به سختی بحث را به خاطر آوردم. مکث بیشتر را جایز ندیدم و سریع گفتم:

-حاجبم...

بعد از گفتن آن کلمه با صدایی مغموم من، دستی به پایش کشید و با تکان دادن سرش، صدای دلنشینش باری دیگر فضا را به دست گرفت:

-خب... خب می‌مونه ازدواج!

آب دهانم را فرو دادم. نمی‌دانم چرا با آمدن لفظ "ازدواج" عرقی سرد به بدنم نشست.

باری دیگر بذاغم را قورت داده و به اوپی که مرا می‌نگریست، چشم دادم او نیز نگاهم کرد و با قلاب کردن دست هایش ادامه داد:

- به خواسته خانواده هامون دوهفته دیگه انجام می‌شه اما...
 اما می‌فهمم نه شما آمادگی عروس شدن رو داشتید و نه
 من آماده ازدواج. ولی خب؛ کارهای خدا حتماً به حکمتی
 توش هست و منم راضی به رضای اونم.

انگار که حرف کم آورده بود گویا مکشی کرد و نفسی تازه
 کرد. من نیز بازی انگستانم را از سر گرفته بودم و سخت به
 جانِ کندن پوست روی گوشتم داشتم.

دست خودم نبود اما آنقدر مرا از پسر ها ترسانده بودند که
 خجالت باعث میشد نتوانم حرفی بزنم. باز هم علی برای
 شکستن سکوت پیش قدم شد:

- شما سوالی از من ندارید؟

آنقدر در بهت بودم که حرف هایش را حداقل دوبار، در
 خاطرَم حلاجی می‌کردم. گوشه انگشتم که جای زخم صبح
 خشک شده بود را کندم و پاسخ دادم:

-من فقط از وضعیت تحصیلم...

ادامه سوالم را به امید فهمیدن او، بلعیدم. دستی دیگر به صورتش کشید. یک پایش را روی دیگری انداخت متفکر سوالم را با سوالی دیگر پاسخ داد:

-چه رشته ای می‌خونی؟

دومین باری بود که جمع را از خطایم خط می‌زد. شاید فراموشش می‌شد شاید هم داشت زمینه‌آشنایی را فراهم می‌کرد. آن‌قدر ها هم که پدر توصیف کرده بود مرد ها خطرناک و ترسناک نبودند... حذاقلش علی‌آنطور دیده نمیشد؛ نگاهش کردم و آرام گفتم:

-تجربی. سال دیگه کنکور داشتم...

با همان چهره متفکر زبانی به لب کشید و پاسخم را همانند تمام سخنانش، با حرفی حیرت‌انگیز داد:

-خودت دوست داری ادامه بدی؟ یعنی... برای آینده

تحصیلی برنامه خاصی چیده بودی؟

برای پاسخگویی کمی دستپاچه شده بودم. گویا تا به حال پاسخی به این چنین سوالات نداده بودم و حال در تکاپوی یافتن پاسخی در خور احترامش بودم. دست از کندن پوست انگشتم برداشتم و لبم را با زبان تر کردم. با تردید نگاهش کردم و گفتم:

-خب... خب من می خواستم پزشکی بخونم... ولی فکر نکنم

بتونم ادامه بدم.

بعد از اتمام سخنم ملتمس به او چشم دوختم. بر خلاف تصورم از جایش بلند شد. متقابلهش از جای برخاستم و متعجب چشم به حرکاتش دوختم. درحالی که در خانه را باز میکرد گفت:

-انشال.. که خدا بزرگه برای سال بعد. امسال رو تا اینجا خوندین ادامه بدید درست نیست تکلیف آینده رو از الان مشخص کنیم.

دستگیره در را کشید و خطاب به من که یک لنگ در هوا نمیدانستم چه باید کنم ادامه داد:

-دیر موقع شد ادامه صحبت ها بمونه برای بعد... صبح باید بیدار شیم، شبتون خوش.

با اتمام سخنش بی هیچ معطلی برا شنیدن پاسخ من، به داخل گام نهاد و در را برای ورود من باز گذاشت. این پسر هم یک چیزیش میشد ها... رفتن ناگهانی اش دیگر چه صیغه ای بود؟ شانه ای بالا انداختم و وارد شدم.

گفته بود امسال را ادامه دهم اما... سری تکان دادم تا افکار پوچ از سرم سقوط کنند. آرام به سمت اتاق فرشته رفتم و

خود را به داخل پرتاب کردم. با دیدن فرشته به خواب رفته
نفسی کشیدم. با وجود صحبت با علی باز هم سوالات بی
جواب بسیاری، در سرم جولان می داد.

درون تخت خواب آن قدر به مکالمه ام با علی فکر و پهلوی به
پهلوی شدم که صدای اذان دست خاظم را از عمق فکر ها
گرفت و بیرون کشید.

پتو را از خود کنار زده و بلند شدم. تکان خوردن های فرشته
هم ناشی از بیدار شدنش بود.

همانند همیشه نماز را بی فکر به محتوایش اقامه کردم و
بعد از خوردن صبحانه و راهی شدن حاج رضا، فرشته همانند
دیروز امر حاضر شدنم را صادر کرد.

باز هم یک حاضر شدن تکراری که در بند آن چادر سیاه
خفته می شد... فرشته باز هم مقصد را آن محله کذایی تأیین
کرد. قرار بود بعد از چند روز چشم در چشم خانواده ام
بدوزم و این مورد، سبب استرسم می شد.

باز هم گوشه ناخونم را اسبابی دانسته و با آن بازی می‌کردم. بالا و پایین شدن تاکسی زرد رنگ چیزی را در دلم فرو می‌ریخت و بنا می‌کرد.

با توقف ماشین بدون انتظار برای دستور فرشته خودم از ماشین پیاده شدم. چادرم را در دستانم جمع کرده و زنگ خانه را فشردم. صدای قدم‌های آشنای مادر قلبم را به جنب و جوش واداشت. در باز شد و آن چشمان سبز آشنا، چشمانم شکار کرد. به آنی نکشید که تعجب چشمانش را در خود غرق کرد. سرکی کشید و تاکسی که فرشته درونش نشسته بود را، از نظر گذراند.

اعتماد به نفسی که در این سه روز، در خانه علی یافته بودم بر وجودم قالب شد و او را خطاب صحبت قرار داد:

-سلام مامان. با فرشته جون اومدیم دنبالت برای کارهای

عروسی...

صدایی آشنا کلامم را گست و نگاهم را به سمت صدا سوق داد. مادر سمانه بود؟ درست می‌دیدم؟ در خانه ما چه می‌کرد؟ چادر مچاله شده در آغوشش نشان از رفتنش می‌داد. انگار تازه مرا دیده بود که کلام خداحافظی را گست و صدای پرشورش را نثار ساخت:

-عه آفتاب؟ خوبی عزیزم؟ کارها خوب پیش میره؟

دور از ادب بود اگر جوابش را نمی‌دادم. علی رغم میل باطنی ام شروع به سخنگویی با او کردم:

-سلام، خوب هستین؟ به لطف خدا منم خوبم ...

خنده ای کوتاه سر داد و دستی به شانه مادر که زیر چادری رنگی بود کشید. چشم هایش را ریز کرد و خطاب به مادر گفت:

-سمیه، من برم دخترم توی خونه تنه‌است.

مادر دستی روی دستش گذاشت و با صدای گرمی که من
در آرزویش بودم، لب زد:

-در پناه خدا. انشا... که خیره و اونم مثل آفتاب ما
خوشبخت می‌شه.

انگار از یاد برده بودند منی هم مقابل در، منتظر خاتمه
صحبت آنهاست. با پایم به چهارچوب کهنه‌ی در خانه
مان که آهن هایش دیگر زنگ زده بود با پا ضربه‌ای به نشان
سر رفتن حوصله زدم و مادر سمانه، ملوک خانم گفت:

-انشا... هر چی خدا طلب کنه همون می‌شه.

مادر سمانه از چهارچوب در خارج شد و از پله کوتاه جلوی
خانه پایین آمد. سرش را به سمتم بازگرداند و گفت:

-خدانگهدار دخترم.

لبخندی بل اجبار به لب نشاندم و "خداحافظی" کوتاه لب زدم. با راه گرفتنش به سمت خانه خود، نگاهم را به مادر انداختم.

نمی‌دانم چرا اما حال که در خانه شان نبودم احساس قدرتی مرا در چاه خود غرق کرده بود. با بیخیالی نسبت به کنجکاوی اش لب زدم:

-با فرشته جون توی ماشین منتظریم تا آماده بشی.

اخم هایش را درهم کشید و بدون جلب توجه از زیر چادر، دست به بازویم انداخت. چشم‌هایم را از بابت دردی که در دستم پیچیده بود بستم که گفت:

-بیا داخل!

مرا به دنبال خود داخل کشید و در را همان‌گونه نمیه باز رها کرد. از خجالت آنکه نکند فرشته مرا در آن وضع دیده باشد برای رهایی از دستش تکانی به خودم دادم. با قدم

نهادن در آن خانه باری دیگر حس ترس بر وجودم ساطع شد و رنگ از رخسارم پر کشید. با صدای آرامی گفتم:

-ولم کن، فرشته جون بیرون منتظره...

با آمدن صدای آشنای دیگر کلام را ول کرده و چشم به سمت آن گرداندم. محمد بود که با کنکاش مرا از بر می‌گذراند:

-چی شده؟ چرا اومدی؟

سوالش همانند پتکی در سرم کوبید. چرا آمده بودم؟ مگر این جا خانه ام نبود؟! مادر دستم را رها کرد و با صدای تندی پاسخ داد:

-همین جا صبر کن تا پیام.

به سمت اتاقش رفت ها غر غر های زیر لبی اش همچنان به گوش می‌رسید:

-دختره ی پخمه یه خرید کردن بلد نیست پا شده اومده

دنبال من...

اگر به من بود که صد سال دلم نمیخواست با او به خرید
عروسی بروم... لحظه ای از تفکر بی رحمانه ام لب گزیدم اما
خب... هر چقدر هم که من سعی در دوست داشتنش
میکردم مگر او از نیش زبانش کم میکرد؟ باز هم محمد مرا
خطابش قرار داد:

-یه سلام قبلا توی دهنت بود!

این چند روز احساس ارزشی که در خانه علی گرفته بودم،
عللخصوص دیشب؛ موجب می شد نیش زبانم در مقابل
محمد به حرکت در آید:

-قبلا دختر این خونه بودم توام برادرم بودی. الان نه من

هستم نه تو.

متحیر دستی به ریشش کشید و سرش را زیر انداخت. بدون گفتن کلامی دیگر پشتم را به او کردم و به دیوار تکیه دادم. او نیز که دید با من حرفی جز بحث عایدش نمیشود، رویش را کج کرد و به اتاقش رفت. دلم خنک شده بود که برای اولین بار، توانسته بودم در رویش در بیایم و دهانش را ببندم. مادر درحالی که چادرش را روی سر تنظیم میکرد از اتاق خارج شد اما غر غر هایش همچنان ادامه داشت:

- دختر ملوک صد تا خاستگار داره اون وقت ما باید به فرشته دختر بدیم... خدایا کرم تو شکر !

متعجب از سخنش چشمانم گرد شد. از لحن طلبکارانه اش قلبم به ستوه آمد. مگر من با میل خود به علی بله گفته بودم؟ مگر خودش نبود که مرا اجبار به بله گفتن به آن خواستگاری مضهک کرد؟ حال داشت برای من دم از بدی

آنها مید؟ الحق که به قول خودش کرم خدا را شکر که این
چنین حافظه اش دچار اختلال شده بود!

گذر آن روز به یکی از زجر آور ترین روز هایم بدل شده بود.
سالن آرایش رزور شده، خرید کارت دعوت و دعوای لفظی
مادر و فرشته جون برای طرح کارت... و منی که همانند
همیشه همچون موجودی اضافه به گوشه ای رانده شده بودم
و حق نظر دادن برای عروسی خویش را نداشتم.

انگار دیگر داشت باورم می شد. در حقیقت بایدم باورم
می شد... گویا این اجبار آنان نیز بر من، پیروز شده بود. تنها
دلخوشی که از این وصلت نصیبم می شد، رهایی از آن چادر
کذایی بود... چیزی که با دیدن علی آن را محال دانسته بودم
اما اوبا منطقی عجیب که نمیدانم از چه چیز نشات میگرفت،
مرا در سر کردن چادر آزاد گذاشت.

بعد از اتمام کار هایشان مادر را به خانه رساندیم و خودمان نیز به خانه فرشته بازگشتیم. همانند دیروز خستگی شدید و گرمایی طاقت فرسا مرا در آن لباس های کلفت، در بر گرفته بود.

امروز خبری از سفره چیده شده و علی نبود... انگار مزه طعامش به مزاجم خوش آمده بود که انتظارش را داشتم.

بعد از تعویض لباس هایم ساعت را نگاهی کردم. دو بعد از ظهر، برایم سوال بود که چرا علی خانه نیامده بود؟ مگر شغلی داشت یا به کاری مشغول بود؟ ماکارانی سریع فرشته واقعا مزه لذیذی داشت و یک خواب...

لحظه ای در نظرم آمد تنها کارم در این چند روز خوردن و خوابیدن شده... از خودمم شرم کردم و لب گزیدم اما با حرف فرشته چاره ای برایم نماند:

-برو اگر میخوای استحرات کن بعد از ظهر با علی باید بری

جایی!

-من؟ کجا؟

چشم غره ای کلافه نثارم کرد و همان گونه که با کنترل سیاه

رنگ، ور می رفت پاسخ داد:

-شخص دیگه ای این جا هست؟ نمی دونم حالا خودش میاد

بهت می گه.

احساس کردم تنها می خواهد مرا از سرش باز کند. بی حرف

دیگری در اتاق رفتم و روی آن تخت سفید رنگ، هزاران بار

به فکر جایی که قرار بود با علی بروم، پهلوی به پهلوی شدم. اما

کمی دلخوری از آنکه فرشته میدانست قرار است با علی

بیرون روم و خود نمیدانستم در دلم نشست.

به هر حال تصمیم گیرنده آنکه با او بیرون بروم یا خیر، من بودم نه مادرش! شب را نخوابیده بودم پس خستگی بالاخره بر افکارم پیروز خواب خود را در میدان فکرم به جولان گذاشت.

با صدای خفیف باز شدن در، خواب سبکم پرید و لای یکی از چشمانم را باز کردم. با دیدن قامت علی خواستم چشم ببندم اما یادم آمد پتو را روی خود نکشیدم... آهسته و بی مقدمه در جایم نشستم.

متوجه بیداری ام شد و سر به زیر افکند. این بار با وجود افکار بسیار برای سلام پیش قدم شدم:

-سلام.

سرش را کمی بالا تر گرفت و زیر چشمی نگاهم کرد:

-سلام. خوبی؟

بی حوصله از صحبت های کلیشه ای می خواستم هر چه زود تر موضوع "جایی رفتن" را پیش بکشد.

انگار او نیز حوصله مقدمه چینی را نداشت. بعد از احوال پرسى کوتاه بالاخره صحبتش را پیش کشید و من چشمانم گوش شد، خیره به دهان او برای شنیدن:

-آفتاب خانم دیشب راجع به مدرستون صحبت کردیم. اگر قصد ادامه دادن دارید درست نیست اختلاف بینش بیوفته. لطفا حاضر شید بریم از خونتون کتاب ها و وسایل مدرستون رو برداریم.

ذوق به عqlم قالب شد و چنان با سرعت از روی تخت برخواستم که شال پیچیده شده ام روی شانه ام سقوط کرد. حیرت زده پرسیدم:

-جدی میگین؟

دستی به سرش کشید و قدمی به عقب برداشت.

-من منتظرتونم.

با لبخند سری تکان دادم و تازه متوجه سبکی سرم شدم. با رفتنش فوراً شالم را به سر کشیدم و صورتم غرق هجوم سرخی و داغی خون شد. چقدر حواس پرت بودم که نبود شالم را حس نکرده و مدام فکر میکردم چرا علی نگاهم نمیکرد؟ یک پایم را از تخت پایین داشته و پس از کشیدن خمیازه ای نچندان طولانی، چنگی به موهای شلخته ام زدم.

شادی قالب وجودم شد و برای حاضر شدن پیش قدم شدم. با سرعت رعد رخت بیرون را به تن کشیدم و بی نگاه به خود، از اتاق خارج شدم. فرشته همانگونه که از آشپز خانه خارج می شد چشم غره ای مهمانم کرد و لب زد:

-علی توی ماشین منتظرته!

از حرص کلامش کاسه دلم نقاشی تیرگی به خود پوشاند...
سری تکان دادم و با خداحافظی کوتاهی خانه را ترک کردم.
به محظ ورود به پرایدش بوی عطر گل محمدی مشامم را
نوازش کرد. چادرم را در بغلم جمع کرده و چشم به رو به
رو دوختم. سعی می کردم با فکر نکردن به آن که، او موهایم
را دیده بود بر شرمم غلبه کنم. تا حدودی نیز موفق بودم
گویا کل مسیرمان تا خانه را به سکوت سپرده بودیم ▪
غروب آهسته خورشید، موجب دلگیری فضا می شد. به
محض رسیدن نگاهش را به سمتم چرخاند و با تر کردن لب
هایش گفت:

-نیازی هست من پیام یا خودتون میارید؟

دست گیره در را پایین کشیدم. به نظر میرسید دوست نداشت با خانواده ام رو در رو شود. درست بود خود نیز دل خوشی از آنها نداشتم اما همانطور که من بر مادرِ زبان تلخش احترام میگذاشتم، انتظار داشتم او نیز پا به پایم پیش بیاید. یک آن به خودم آمدم و برای افکار بیهوده ای که امروز موجب دلگرمی ام از او شده بود خود را سرزنش کردم...

انگار که فراموش کرده بودم به گفته خودش، هیچ کدام به ریاضیت به عقد هم ننشسته بودیم و به حتم من نقش برتری در نارضایتی داشتم اما... گلویم را صاف کردم و گفتم:

-خودم میارم، مرسی.

چیزی نگفت و من برای دومین بار آن درِ کهنه ی آشنا را کوبیدم. اندکی سپری شد که در خانه را مادر گشود. متعجب از دیدن دوباره من لب زد:

-آفتاب؟ چی می‌خوای؟

از سردی کلامش ذره‌ای غمگین نشدم گویا حضور علی در آن ماشین، پشت سرم، کمی تسلی خاطر برایم شده بود. با فکر ارزشی که برایم قائل شده و من را برای جمع کردن وسایلم راهی کرده، بدون دادن پاسخی به مادر وارد خانه شدم. او نیز بی‌اعتنا به علی دنبال من راه گرفت و در را بست. داشتم سمت اتاق میرفتم که با کشیدن بازو ام گفت:

-با توام! کجا داری میری؟

فورا خود را به داخل اتاق رساندم و پاسخش را دادم:

-مگه نمی‌بینی؟ دارم وسایلم رو بر می‌دارم.

جفت ابرو هایش از کلام و لحنم بالا پرید. از جسارتم خوشش آمده یا تعجب کرده بود مشخص نمیشد. دستش را در هوا تکان داد و با صدای جیغش گفت:

-یواش یواش! چه خبرته! چه وسایلی؟ این چه طرز

برخورده!

نیم نگاه دیگری مهمان چشمانش کردم و همانطور که کوله

ام را پر از کتاب هایم می کردم جوابش را دادم:

-خانواده شوهرم...

لحظه ای مکث کردم و چشمانم را روی هم فشردم. چه

ساده آن کلمه غریبه را به زبان آورده بودم... شوهر... برای

منی که خود را به آب و آتش زده بودم تا قبولش نکنم، باور

ناگهانی اش سخت بود. جمله را کامل نشده اصلاح کردم و

گفتم:

-با آقا علی اومدیم دنبال وسایلم. گفتن می تونم درس

بخونم.

مادر متحیر اتاق را ترک کرد و من در سکوت تمام وسایل هر چند کهنه ام را جمع و جور کردم. ترک خانه و بازگشت به خانه حاج رضا، در سکوتی محظ سپری شد که انگار قصد کر کردن گوش فریاد را داشت.

همانند همیشه روی تخت فرشته چمپاته زده بودم که در اتاق کوبیده شد. ساعت تازه نه بود و من آنشب هوس کرده بودم مدت بیشتری را در رخت خواب پهلوی به پهلوی شوم. با نشستن اجباری روی تخت، خطاب به شخص پشت در لب زدم:

-بفرمایید.

در باز شد و با هویدا شدن قامت بلند علی، کمی دست و پایم را جمع و جور کردم. از میان در داخل آمد و با نگاه به ساعت دیواری سفید دکور فرشته، لب زد:

-این ساعت میخوابی؟

انگار دیگر عادت کرده بود مرا بدون جمع صدا کند اما ترک آن عادت چقدر برای من دشوار می آمد... من نیز پیرو از او ساعت را نگاه کردم و بی میل لب زدم:

-نه... فقط دراز کشیده بودم.

انگار که منتظر باشد نه را از دهان من کش برود، معطل نکرد و در حالی که قدم دیگری پیش می آمد گفت:

-اگه خوابت نمیاد پس میتونی چند قدم من رو همراهی کنی؟

متعجب نگاهش کردم. چند قدم او را در کجا همراهی میکردم؟ حرفش واضح نبود و من انگار گنگی ام را به چهره آورده بودم که بی معطلی گفت:

-بعضی از شب ها برای پیاده روی بیرون میرم. پشت خونه یه جاده خلوت هست معمولا برای پیاده روی ازش استفاده

میشه. گفتم حوصلت شاید این چند روز سر رفته باشه
بخوای همراهیم کنی. اگه هم خسته ای که...

خروج از خانه و هوای آزاد به یقین بهتر از پهلوی به پهلوی شدن
در تخت فرشته بود پس پیشنهادش را روی هوا زدم و قبل
از کامل کردن جمله اش گفتم:

- پنج دقیقه ای حاضر میشم.

در جواب چیزی نگفتم و با تکان دادن سرش از اتاق خارج
شد. به سرعت از تخت پایین جستم و به سمت ساک لباسم
که همچنان جایش در گوشه اتاق بود شتافتم. وسواسی برای
لباس پوشیدن به خرج ندادم گویا قرار بود چادر بر تنم
بشنید. گفته بود بعد از ازدواج میتوانم چادر سر نکنم پس
به احترام حرفش، حال که پیش از ازدواج بودیم سعی
میکردم آن چادر را یک جوری تحمل کنم و با سیاهی اش
کنار بیایم.

اماده از اتاق خارج شدم که علی را در حال پوشیدن کفش هایش دیدم. جالب بود که برای پیاده روی لباس روحانیت نپوشیده بود و با پیراهن شلوار ساده ای، موهایش را به سمت بالا حالت داده و با یک پسر عادی هیچ تفاوتی نداشت... سایه ام را که دید سرش را بالا آورد و با کنکاش سر تا پایم گفت:

- برای پیاده روی میریم. اگه چادر اذیت میکنه میتونی در بیاری.

بی اختیار لبم به لبخندی کش آمد و در دل خود را برای جنبه ی پایینم سرزنش کردم. یک توجه جزئی اش آنچنان قلبم را به تب و تاب انداخته بود که نیش کلام فرشته هم باعث نشد لبخندم از لب پاک شود:

- نه مامان سرده بیرون بذار سرش باشه. زود هم برگردید سرما نخورید.

علی لبخندش را از لب پاک کرد و با نگاه به من، سری به نشان تایید برای مادرش تکان داد و گفت:

-بیرون منتظرم.

سریع کفش هایم را پا کردم و با گرفتن خداحافظی سرسری از فرشته از خانه خارج شدم.

حالت گرفته ی چهره اش نشان میداد از آنکه علی مرا همراه خود کرده بود خوشش نیامده اما مهم آن بود که با گذاشتن پایم در حیاط، عطر گل های باغچه کیفم را کوک کرد. در نیمه باز حیاط نشان میداد که علی منتظر من ایستاده است و من بدون اتلاف وقت خود را به او رساندم.

سرش را برای دیدن من بالا آورد و با کشیدن دستش به مسیر پیش رو مرا دعوت به هم قدمی کرد. چند قدم پیش رفته بودیم که سکوت حاکم بر فضا به نظرم سنگین می آمد و دلم میخواست بحثی را پیش بکشد.

دنبال حرف در سرم می‌گشتم که علی سکوت را شکست و
کار مرا راحت کرد:

-از چیزی ناراحتی؟

متعجب نگاهش کردم و با صدای آرام و پر از ابهامی
پرسیدم:

-من؟!!

سرش را بالا آورد و با شکار ناگهانی نگاهم گفت:

-از وقتی بیرون اومدیم اخم کردی و با دست چادرت رو
فشار میدی.

یکه خورده به دستم که دور چادر حلقه شده بود نگاه کردم.
از خجالت بودن با او بود یا ترسی که از بیرون آمدن شبانه
از خانه داشتم بود یا هر چه که بود سبب شده حتی متوجه
نشوم داشتم چادر را می فشردم. از ریز بینی اش با گنگی

لبخند خجولی زدم و برای جمع کردن کار به نظر اشتباهم
گفتم:

-نه از چی ناراحت باشم...

-از من خجالت میکشی؟

از سوال بی پرده و بی مقدمه اش لحظه ای ایستادم و با فرو
دادن آب دهانم باز هم همراهش شدم. آخر چه سوالی بود
که میپرسید؟ نمیدانستم چه پاسخ دهم. نگاهش کردم که
با کنکاش مرا میپایید دهانم را برای گفتن حرفی باز کردم
اما جز صدایی نامفهوم کلامی نیافتم:

-مم... من...

انگار که فهمید بدجور مرا دستپاچه کرده است گویا دست
هایش را در جیب زد و با نگاه به ادامه مسیر پیش رو که
داشت به یک جاده خلوت میرسید گفت:

-اولین دختری هستی که باهاش همقدم شدم. به نظر برای توهم اینطوره... مسیر جاده یکم طولانیه اگه سوالی از من داری بپرس.

کلا فعل جمع را کنار گذاشته بود اما من همچنان خجالت میکشیدم او را مفرد خطاب کنم. با گفتن آنکه اولین دختر برای او بودم، بی اختیار پارسا در خاطر من نقش بست...

اگر پارسا را نادیده میگرفتم، علی نیز برای من اولین بود اما... اما ترس هایی که از بچگی در سرم کرده بودند، با وجود آنکه علی یک طلبه بود از تنها شدن با او در یک جاده خلوت، به هراس افتاده بودم و آن را هنگامی میفهمیدم که قدم به قدم داشتیم به آنجا نزدیک میشدیم.

گفته بود از او سوال بپرسم اما سوالی به ذهنم نمی آمد پس مبتدی ترین سوال ممکن را از او پرسیدم:

-شما چند سالتونه؟

تک خنده ای سر داد و خنده هایش در فضای خلوت خیابان
پخش شد. دستی به موهای لختش کشید و با لحن شوخی
سوال مرا پاسخ داد:

-پیرمرد شدم من سنم رو نمیگم. به نظر خودت چند
سالمه؟

تجربه این چنین نزدیکی های لفظی را نداشتم و قلب
بیجنبه و آدم ندیده ام داشت از شدت کوبش می ایستاد.
دست هایم یخ زده بود و شاید تمام آنها به علت کمبود
اعتماد به نفس بود...

بچگانه به نظر می رسید اما خود را بسیار پایین تر از او
میدیدم و هرباری که نگاهم میکرد، میترسیدم نکند به دنبال
عیبی در ظاهرم باشد. بی آنکه نگاهش کنم با گاز گرفتن
لبم خیلی آرام گفتم:

-نمیدونم...

کمی سرعت قدم هایش را آهسته کرد و با در آوردن دستش از جیب شلوار مشکی رنگش، به ته ریش هایش دستش کشید و گفت:

-بیست و هفت سالمه.

این را که گفت بی اختیار نگاه پر تعجبم را به او دوختم. داشت شخی میکرد دیگر؟ ده سال اختلاف! مگر الکی بود؟ حتما داشت مرا دست می انداخت یا به عمد سنش را بالا گفته بود که من بگویم به ظاهرش نمیخورد...

واقعا هم نمیخورد؛ البته که من معاشرت آنچنانی با مرد جماعت نداشتم که میتوانستم سن را از ظاهر تشخیص دهم.

تعجب را که از چشمانم خواند، لبش به لبخندی کوتاه کش آمد و با نگاه به ادامه مسیر گفت:

-دلیل اصلی که گفتم این ازدواج به خواست من نبوده
همینه. شاید در آینده انتخاب های بهتری از من برای تو
بود.

داشت چه میگفت... واقعا بیست و هفت سالش بود! در مقابل
او واقعا بچه به نظر میرسیدم و آن حرف های مودبانه... حتما
نشانه ای از پختگی اش بود یا شاید آنچنان ناشیانه و بچگانه
در مقابلش عمل کرده بودم که به راحتی فهمیده بود از
چادر بیزارم.

بی ادبانه به نظر میرسید اگر همچنان سکوت میکردم اما
آنچنان از دانستن سنش متعجب بودم که حرفی برای گفتن
پیدا نمیکردم. پیش از آن فکر میکردم از او پایین ترم و حال
خود را در مقابل او یک بچه فرض کرده بودم. لب هایم را به
دندان کشیده بودم که باز هم سکوت را شکست و گفت:

-فقط کنجکاو سنم بودی؟

باز هم برای دیدنش سر بلند کردم. قد بلندی داشت و من به زور شاید تا گردنش می رسیدم. به چشم هایش خیره شدم و دستپاچه گفتم:

-آره.. یعنی نه! من...

در حالت عادی از او خجالت میکشیدم و حال که در تنهایی راحت با من سخن میگفت، بیش از پیش دست و پایم را گم کرده بودم. لبم را باز هم زیر دندان فشردم و مستاصل گفتم:

-نمیدونم چی باید بگم...

باز هم لبخندی زد و او نیز سکوت کرد. بر خلاف اول حال دلم میخواست کسی حرفی نزند و سریع به خانه بازگردیم. داشتم دستم را در هم پیچ میدادم که با دیدن جوجه گنجشکی که کنار بلوار افتاده بود، بی اختیار چشم هایم پر از ترحم شد و با راه گرفتن به سمتش زیر لب گفتم:

-آخی طفلی... بال هاش رو شکستن.

گنجشک را در دست گرفتم که برای فرار تقلایی کرد اما او را درون پنجه هایم اسیر کردم. با احساس نزدیکی علی، نگاهی به او انداختم که با پیش آوردن دستش، گرمای انگشتانش را روی دستم گذاشت و گفت:

-ببینمش، زخمیه؟

انگار که برق به تنم وصل کرده باشند سریع عقب کشیدم و با نگاه پر استرسی نگاهش کردم. چرا درک نمیکرد من تجربه این چنین نزدیکی ها را با جنس مذکر نداشتم؟ نزدیکی که هیچ... مگر او یک طلبه نبود؟ پس چرا دستش را به من میزد؟ درست بود محرم شده بودیم اما هنوزم غریبه بود و برای منی که دست برادرم را هم نگرفته بودم بیش از حد حکایت بزرگی می آمد!

بی توجه به حرکت من دستش را بالا برد و با نگاه به ساعت
مچی ساده اش، نگاهی به من و گنجشک در دستم انداخت
و گفت:

- هوا سرد شده اگه میخوای برگردیم.

ربع ساعت هم نمیشد بیرون آمده بودیم اما برای من مانند
یک عمر گذشته بود پس بدون اتلاف وقت، آب دهانم را فرو
دادم و گفتم:

- میشه این گنجشک هم بیارم؟

نگاهش به سمت دستم پیش آمد و با زدن لبخند بی جانی،
جلوتر از من به سمت خانه راه افتاد و در حینی که دست
هایش را در جیبش میکرد، با یک کلمه پاسخم را داد:

- حتما!

گنجشک را زیر بار نوازش اجباری انگشتانم گرفته بودم تا کمی از استرس افتاده به جانم آرام شود و زودتر از آنکه تصورش را میکردم با قدم های بلند علی و سرعت من به خانه رسیدیم.

در حیاط را کلید انداخت و منتظر ماند که پیش از او من داخل روم. چادرم را با یک دست جمع کردم و با دست دیگر گنجشک را محکم گرفتم که نکند از دستم سر بخورد. با بیشترین فاصله ممکن از علی وارد خانه شدم و او پشت سرم در را بست.

برای ورود به خانه با آن گنجشک مردد بودم که صدای علی، باعث شد نفس راحتی بکشم:

-پرنده رو بدین به من بذارم توی قفس.

با حیرت به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. جمع بستن مجدد فعل هایش نشان ناراحتی از من که نبود؟ مگر بچه بود که به خاطر پس کشیدن دستم ناراحت شود؟

نه... من بچه بودم که بی دلیل در مقابلش گارد گرفته و به حتم فهمیده بود از نزدیکی اش خوشم نیامده. شاید هم جور دیگری برداشت کرده بود، اما هرچه که بود احساس آنکه من، باعث ناراحتی اش شده بودم باعث میشد از خودم خجالت بکشم.

بی هیچ پاسخی گنجشک را در دستش گذاشتم و در پی نفس های تند شده از هیجانم، به خانه پناه بردم. تمام شب فکرم در پی رفتار علی بود...

درست بود نمیخواستم ازدواج کنم، درست بود که بودنم در این خانه به میل خودم نبود، آن هم درست بود که علی خیلی بالغ تر از من بود اما هر چه بود حق نداشت این چنین رفتار کند...

نه آنکه دلم برای رفتار صمیمانه اش ضعف رفته بود، نه! تنها از آنکه یک دفعه جدی شده بود خوشم نیامده بود. حق هم داشتم. اگر میخواست مرا جمع ببندد پس نباید پیش قدم برای برداشتن جمع میشد...

چند بار در جایم پهلوی به پهلوی شدم و دست آخر با گمان بر آنکه بیش از حد بر رفتار آن خانواده ریز شده ام، سعی کردم خود را به خواب بزنم.

یک هفته بعد:

با کشیده شدن دستم توسط فرشته چشم از آن پیراهن عروس گرفتم و منتظر نگاهش کردم. صدایش را صاف کرد و با جلو انداختن شکم بزرگش گفت:

-بدو دیگه دختر! زیور خانوم منتظر توعه!

زیور خانم، آرایشگری که از همسایه های فرشته بود و مسئولیت عروس کردن مرا عهده دار شده بود... چقدر دوست داشتم همانند دیگر دختران در آرایشگاه زینت شوم؛ مجددا چشم از آن پیراهنی که تنها سفید بودنش، او را لباسی عروس کرده بود گرفتم و بعد از تنظیم خیالی چادر روی موهایم، همراه فرشته راهی خانه زیور شدیم.

ورود به آن خانه کهنه اشتیاق عروس شدنم را تا حدی کاهش می داد. دیدن آن پیرزن چاق با موهای زرد و لبانی نازک که به سرخی گراییده بود، لبانم را آویزان کرد.

حداقلش ظاهر آراسته ای نداشت که دلم را خوش کنم آرایشگر است... با دیدنمان لب های گل انداخته اش را به خنده کش داد و گفت:

-سلام خوش اومدین، به؛ چه دختر خوشگلی! یه عروس ماه ازت می سازم.

سلامی زیر لبی دادم و خجالت زده سرم را زیر انداختم. با راهنمایی زیور وارد اتاقی که پر از پوستر های رنگی بود شدیم. دستش را به صندلی میز آینه ای کهنه دراز کرد و گفت:

-لباس هات رو در بیار بشین روی این صندلی که چند ساعت بیشتر وقت نداریم.

طابع او مانتو و چادرم را کنار گذاشتم؛ قصد نشستن کردم که دوباره آن صدای نازک جیغش در گوش هایم پیچید:

-دخترم از روی شال موهات رو درست کنم؟ زود در بیار ببینم. فرز باش دختر.

چشمی گفتم و گره شالم را گشودم. با بیرون ریختن آبشار موهایم چشمانش برقی زد. دستی بر شانه فرشته کشید و با ذوق گفت:

-عروست یه پارچه ماهه، انشا... مبارکته!

به سمتم آمد و کیفی بزرگ از لوازم آرایش روی میز آینه نهاد. کارش را با اصلاح جان فرسا صورتم شروع کرد و با قلم هایش به جان دفتر صورتم افتاد و طرحی از یک عروس نقش زد. طرحی که حتی از دیدنش در آینه هم ترس داشتم...

چندین ساعت بود از جایم تکانی نخورده بودم و زیور نیز سایه اش را لحظه ای از سرم دور نکرده بود. با عقب کشیدنش نفس حبص شده ام را به تندی بیرون دادم. صدای نازکش که حال بسیار ذوق زده بود کمی موجب آزار گوش هایم شد:

-مشا... مشا... مبارک شوهرت باشی؛ خیلی خوشگل شدی دخترم.

لبخندی تصنعی به لب نشاندم و سعی کردم آشوب درونی
ام را پنهان کنم. پیچش آن موهای بلند موجب می‌شد
سنگینی بسیاری را روی سرم احساس کنم.
زیور به سمت فرشته که گوشه اتاق نشسته بود رفت و
گفت:

-بلند شو یه صفایی هم به تو بدم. بعد بگو لباس عروس
دختره هم بیارن همینجا بپوشه دیگه تا خونه نرید.
سری تکان داد و با تلفنش شماره ای گرفت. رویش را از من
گرفت و با سرپوش کردن دستش بر بلندگوی گوشی کهنه
اش گذاشت و خطاب به شخص پای تلفن گفت:

-علی، سلام خوبی مامان؟ کار هات تموم شد؟

لحظه ای مکث کرد و با لبخند نگاهی به من و زیور انداخت
و ادامه ادامه داد:

-خیلی خب، کلید خونه رو می‌توننی بسپری به یکی از آشناها لباس عروس رو بیاره دم خونه زیور؟
همانطور که از جایش بلند می‌شد تا به جای من زیر دست زیور بنشیند، چادرش را از سرش پایین کشید و خفت روسری اش را گشود:

-باشه مامانم. دستت درد نکنه.

زیور با آن هیکل چاقش فوری صندلی ای دیگر مقابل آینه گذاشت و به فرشته اشاره نشستن کرد. نگاهم مدام از آینه می‌گریخت. از درون داغ شده و درحال سوزش بودم. کابوس آن تخت سفید بر درونم قالب شده و هر لحظه مرا بیشتر در خود می‌کشید.

انگشتانم را در هم گره کرده و با تلاشی مضاعف سعی در مهار سد اشک‌هایم داشتم. اشک لبالب کاسه چشمانم را گر کرده بود و منتظر پلکی از جنس تلنگر بود تا فرو بریزد.

نمی‌دانم چندی گذشت که با صدای زنگ بلبل وار خانه زیور به چشمانم دستور بلعیدن اشک‌ها را دادم. سر بلند کرده که قطره اشکی از شدت سنگینی، بدون برخورد به گونه ام ری دستم چکید.

زیور نگاهم کرد و با ذوغ دستش را از صورت فرشته کشید. نگاهی به من انداخت در حالی که نگاهی را به در اتاق دوخته بود گفت:

-آیی! لباس عروسی رو آوردن.

با آن قد کوتاه و جثه وسیع به سمت در پرواز کرد. چندی بعد صدایی کریه و آشنا روح را از تنم و رنگ را از رخسارم پراند. آن صدای آشنای کریه، هربار که در گوشم زنگ میزد پشت بندش باید انتظار یک جنجال را میکشیدم.

رنگ پریدگی صورتم زیر بار خروار کرم های زیور پنهان
شد و کسی ندید از شنیدن صدای پارسا، چگونه قالب تهی
کردم!

- کجا بذارم؟ توی اون اتاق؟

متقابلش صدای جیغ مانند زیور در آمد که باعث شد به خود
بیایم و نگاه خشک شده ام را به زمین بدوزم:

- وای خاک بر سرم! نه بذار همین جا عروس توی اون اتاقه!
دیگر صدایش نیامد اما همان مکالمه کوتاه آتشی به کبریت
دلم زد و دستانم از گرمای درونم یخ زد. یادی از چند روز
پیش در خاطرم زنده شد. آن روزی که وحشتم از پارسا را
تازه دریافتم...

فلش بک سه روز قبل

با سری افکنده و دستانی که از دیدار دوباره پارسا می‌لرزید وارد کوچه مدرسه شدم. آن روز به اسرار علی همراهش برای خواندن نماز صبح به مسجد آمده بودم و پس از خواندن نماز صبح، به سمت مدرسه راه گرفته بودم. با شنیدن صدایش، همانند تمام یک هفته ای که به مدرسه می‌رفتم دست و پایم را گم کردم. مرا در کوچه بن بست همیشگی کشید و مجنون وار شروع به سخن گویی کرد:

-آفتاب من چطور؟

اشک به گونه ام غلطید. در تمام روز های آن هفته اگر یک روز زودتر میرفتم به چنگالش می افتادم و وای از آن روزی که نمیتوانستم درخواست علی برای همراهی زود هنگامش را رد کنم.

به یقین رسیده بودم پارسا مجنونی بود که نیاز به مداوا دارد و زبانم در مقابل بی آبرو هایی هایش دنبال چاره بود:

-ولم کن عوضی! یکی ما رو می‌بینه. چرا نمی‌فهمی چند روز دیگه عروسی منه؟

خنده های قاه قاهش بیشتر مرا مشکوک به جنونش می کرد. شک نیاز نبود اصلا... دیوانه بود! دیوانه ای که از آزار من لذت می برد و دیدن اشک هایم برایش مانند یک سناریوی طنز بود.

به ناگه ساکت شد و دستش را در جیبش فرو کرد. با بیرون آمدن دستش همراه آن تلفن قدیمی، گامی به عقب برداشتم. فاصله گرفته شده را بلفور پر کرده و دستم را در دست گرفت. خواستم دست بکشم که تلفن را میان دستم جای داد و بریده بریده گفت:

-شب عروسیت... دقیقا شبش باید به من زنگ بزنی! باید زنگ بزنی بگی اون علی پخمه بهت دست نزده!

از صفتی که به علی نصبت داده بود در دل خشمگین شدم و دستم را از میان گرمای دستش کشیدم. حق نداشت علی را آنگونه خطاب کند... دلم میخواست جوابش را دهم اما خوب فهمیده بودم اگر چنین کاری می کردم، با نزدیکی اش فضای نفس کشیدن را برایم تنگ میکرد و باعث میشد حالم از عطر تنش بهم بخورد!

ترسیده بودم... از چشم های حریص و دست های بی پروایش که حتی به چادر کشیده شده بر سرم رحم نداشت وحشت داشتم! بار اولی نبود که این چنین راهم را صد میکرد و حداقلش خوب فهمیده بودم سکوت، سریعترین راه برای خلاصی از چنگش بود...

سرمای آن تلفن همراه حالم را بد می کرد. بغض، اشک، صورتی خیس؛ تنها تصویر من در آن چند روز و دقیقه های حضور پارسا بود.

روزی که علی گفت به مدرسه خودم بروم و هر صبح با او راهی نماز جماعت می‌شدم را هزاران بار لعنت کرده بودم و هیچ فایده ای نداشت...

هق هقم را در سینه خفه کردم که باز هم صدای تهدید وارش بلند شد:

-اگر نزدی...

دستش بی مهابا زیر چانه ام آمد و سرم را بالا برد. عادت آن روز هایش شده بود که خودش را مجاز دست درازی به پیکرم را می دانست! دستم را میکشید... گونه ام را لمس میکرد و حتی گاهی با فشارهایی که به چانه ام وارد میکرد، ناله ام را به آسمان میبرد!

با ترس نگاهش میکردم و با چسبیدن به دیوار پشت سر، سعی کردم خود را از چنگالش در آورم که انگار به طور عکس عمل کرد و مرا در حصار خودش و دیوار زندانی کرد.

با همان نگاهی که تا مغز استخوانم را میسوزاند، خیره به چهره ام شد و درحالی که چشمانش را با وقاحت در اجزای صورتم میچرخاند، زبانش را روی لب هایش کشید و گفت:

-من رو ببین! اگر زنگ نزدی، میام دم در اون خراب شده و به علی می گم دوست دختر منی! اون فیلم رو می دم بهش. اون وقت... خودت بهتر می دونی چی میشه خودم رو خسته نکنم مگه نه؟

چانه ام را در میان انگشتانش فشرد و با آن چشمان منفور خیره نگاهم کرد. فشار دستش کم کم داشت آزارم می داد. در چشمان مشکی رنگ و زورِ دستی که به صورتم وارد میکرد هیچ نشانه رحمی دیده نمیشد.

چاره ای نداشتم... خوب میدانستم اگر مخالفت کنم ممکن است با پیش روی بیشتر دستانش آنقدر شرمم را خراش دهد که خواسته اش را قبول کنم.

حتی فکر به تجربه مجدد خوردن انگشتان کثیفش به تنی
 که این روزها به عمد زیر چادر پنهانش میکردم هم حالم
 را هم از خود و هم از او بههم میزد پس با فرو دادن بغضم،
 از لای دندان های قفل شده لب زدم:

-می زنم! می زنم ولم کن!

دستش را کشید و بی هیچ حرفی مرا ترک کرد. خدا
 میدانست که آن روز، چند دقیقه در آن کوچه بی نفس رها
 شدم و خود را با چه وضع اسفناکی از ترس دوباره آمدن
 پارسا به مدرسه رساندم!

زمان حال

با صدای زمخت زیور پرده افکارم را کنار زدم و با بیرون
 دادن نفس حبص شده ام، به زندگی بازگشتم:

-دختر بلند شو دیگه، نیم ساعت دیگه شوهرت میاد. یالا

ببینم.

بدون انداختن نیم نگاهی به آئینه از جای بلند شدم و خود را به دست زیور با آن لباس سفید زشت دادم.

یاد آوری پارسا به قدری حالم را بد کرده بود که آن نیمچه ذوق نشسته در دلم نیز پر کشید و جایش پر شد از ترس و ترس! ترس از شبی که یک سرش پارسا بود و سر دیگرش علی!

حاله ای از اشک در چشمانم حلقه زده بود که مطمئنا به درخشش تیلای سبزم می افزود. فرشته مقابلم ایستاد.

منتظر نیش زبانش بودم که در کمال حیرت پیشانی ام را بوسه ای زد و با لحن خوشی که از او انتظار نمیرفت گفت:

-خوشبخت بشی... علی میاد دنبال تو. باهم برید خونه عمو.
منم میرم خونه لباس عوض کنم چند تا وسیله بر می‌دارم
زنگ میزنم حاج رضا بیاد دنبالم.

سری به نشان تایید تکان دادم. میدانستم کلمه ای سخن
مصادف می‌شد با در هم شکستن بغضم؛ بغضی که به سختی
با آب دهان می‌بلعیدمش تا آبرویم را نبرد. آبرویی که امشب
ممکن بود با آمدن پارسا فرو بریزد و من، هر لحظه به مرز
نابودی نزدیک تر میشدم.

اصلا انگار نه انگار که من، عروس مجلس بودم و تنها دلم
میخواست کسی از دستم بگیرد و مرا از آن شرایط نجات
دهد.

با به صدا در آمدن دوباره آن پرنده بد صدا، بغضم را به
سختی فرو دادم و همراه فرشته آن شنل بلند روی لباس را
به تن کردم و چهره ام را زیر حریر بلند سفیدش نهان کردم.

کفش های سفید با پاشنه تخمرغی که نمی دانم از کجا آورده بود را به پا کردم و بدون جمع کردن وسایلم دست در دست فرشته، از خانه خارج شدیم.

به خاطر سنگینی سرم و وجود آن شنل نتوانستم سر بلند کنم و علی را نظاره گر شوم. احساس شرم نیز در این امر بی تقصیر نبود. از حضورش شرم میکردم... به خصوص که مدام در ذهن امشب را صحنه سازی کرده و از کاری که قرار بود انجام دهم آب میشدم!

اگر علی حرفم را گوش نمیداد و پارسا با آن چرندیات از قبل آماده کرده اش به خانه ما می آمد چه؟

مسخره به نظر می آمد اما در آن موقعیت بیش از هرچیز میترسیدم نکند مقابل علی بی آبرو شوم و تصور چشمان همیشه مهربانش که با خشم مرا نگاه میکرد، باعث میشد بغض گلویم سنگین تر شود.

سلام مشتاقش در گوش هایم نشست و چنگی دیگر به دلم زد:

-سلام!

سلامی بی جان زمزمه کردم. مادر علی دست مرا رها کرد و با ذوق به تک پسر داماد شده اش گفت:

-به روی ماهت. من دیگه میرم شما زود تر برید مجلس خالی نباشه.

علی بی توجه به حرف مادرش بنا به دلایلی که در آن شرایط پرسشش برایم مقدور نبود و در اصل پارسا تمام فکرم را پر از ترس هایش کرده بود، خانه عمویش را مناسب برپایی محفل عروسی دانسته و مراسم در آنجا برگزار میشد.

با دور شدن صدای قدم های فرشته خواستم کمی سرم را بلند کنم که فوراً از این کار دست کشیدم. هوا هر لحظه

بیشتر در آغوش تاریکی فرو می‌رفت و نگین های ستاره
مانند را به رخسار سنجاق می‌زد. با صدای علی متوجه شدم
باید از جایم تکانی بخورم و سوار ماشین شوم:

-بفرمایید!

در باز شده ماشین پژو عمویش که با گلی بزرگ تزئین شده
بود را نگریستم و قدمی برای سوار شدن پیش رفتم.
در تمام هفته سپری شده و در واقع پس از آن شبی که به
پیاده روی رفته بودیم. چهار یا پنج بار بیشتر فرصت
همکلامی با او برایم پیش نیامده بود.

بالاخره سوار شدیم و اندکی بعد ماشینی بود که به سمت
مجلس عروسی می‌راند و سکوت حاکم بر فضا، تشبیه آن را
از یک ماشین عروس می‌گرفت.

حس می‌کردم صورتم در کیسه ای گچ فرو رفته و سنگینی
عجیبی روی پوستم احساس می‌کردم.

دل‌م می‌خواست لب‌هایم را به دندان بکشم اما مزه بد آن رژ لب مایع زیر زبانه می‌آمد و مرا از کارم بر میگرداند.

با توقف ماشین کمی تکان خوردم. همانند عروسکی کوکی شده بودم که در سکوت ساکن بود تا کوک شود و قدمی گز کند. از زیر آن شل نگاهی به کت و شلوار مشکی رنگ علی انداختم.

لباس‌هایش ساده بود؛ همانند من! دستی به کتش کشید و صدای رسایش را با سخاوت گوش‌هایم خوراند:

- رسیدیم. نمی‌خواین پیاده بشین؟

چیزی که برایم عجیب آمده بود رفتار این چند روزش بود. دقت بیشتری بر کلامش می‌گذاشت تا ناخواسته هم جمع فعل‌هایش از قلم نیندازد و این امر مرا ناراحت میکرد.

مدام حس میکردم کار اشتباهی کرده‌ام و دنبال خطایم بودم تا رفتار علی را برای خود توجیح کنم!

صدایم را بغض با بی رحمی فرو داده بود و اگر میخواستم هم نمیتوانستم جوابش را دهم. در ماشین را گشودم و همراه او پیاده شدیم. جمع انبوهی میانِ در بزرگ حیاط لانه کرده بودند و با دیدن ما صدای جیغ و صوت هایشان به هوا رفت. مقابل صف عظیمشان رسیدیم و اجباراً با میلی تنگ، با تک تکیان دست دادم و تشکری تصنعی به تبرک هایشان گفتم. فاصله ای که از حیاط تا خانه بود را با مرگ دقایق سپری و با نشستن روی آن صندلی بزرگ سفید رنگ، نفس حبص شده ام را آزاد کردم.

علی داخل نیامده و در حیاط در جمع مردانه مانده بود. با حضور شخصی کنارم آن گلوله چرکین بغض که هر لحظه بزرگ تر می شد را باری دیگر فرو دادم.

-دخترم شملت رو در بیار روی ماهت رو ببینیم.

صدای لاله، زن عموی علی بود. طابع حرفش دستانم را برای برداشتن شل پیش بردم و با کمکش از شر آن حریر های سنگین خلاص شدم. نگاهی اجمالی به اطراف انداختم که نگاهم در گوشه ای میخ شد. مادرم بود؟

اگر مادر من بود پس سمانه و ملوک خانوم کنارش چه می گفتند؟ ترسی که از سمانه داشتم روز به روز تشدید می شد مخصوصا حال که می دانستم پارسا را دوست دارد... پارسایی که مقابل چشمش دم از عاشقی من می زد و هر لحظه حرصش را از من بیشتر میکرد!

خنده آور بود روز عروسی ام، به جای خوشی نگران بی ابرویی ام بودم! انگار تازه به زمان حال پرتاب شده بودم گویا صدای بلند موزیک داشت گوش هایم را کر می کرد. به جز چند دختر بچه هیچ کس برای رقص پیش قدم نشده و همگی دست به سینه با لباس هایی کاملا پوشیده خیره من بودند و برای آن کودکان دست می زدند.

نگاهم کنجکاو برای کنکاش پوشش سمانه پیش رفت. چیزی که در وحله اول به چشم می‌آمد آرایش غلیظ و رژ لب بنفشش بود. لباسش کت و دامنی دخترانه بود که اندامش را در معرض دید گذاشته بود .

کل های هر از چند گاه زنان مجلس تا حدی مرا به وجد می‌آورد. نمیدانم چندی در سکوت خیره به مهمان ها بودم که بالاخره فرشته آمد.

با آمدنش لحظه ای حس غربتم دود هوا شد. هرچند مادر خود در جمع حضور داشت اما یک بار هم کنارم نیامد و حال با دیدن فرشته، با وجود زبان تلخش انگار که آشنایی نزدیک در جمع غریبه یافته بودم.

فرشته کنارم و در جای داماد جا خوش نمود. لبخند لحظه ای از چهره اش دور نمی‌شد. اندکی بعد با دیدن مهمان ها

که شال و چادر به سر می کردند متوجه شدم علی قرار است
بیاید.

با آمدنش صدای دست و کل ها به هوا رفت. همانند همیشه
سر به زیر پیش می آمد و تا لحظه ای که کنارم نشست،
سرش را بالا نیاورد.

علی هیچ کم و کاستی در زیبایی ظاهر نداشت. چشمان
عسل مانند و آن ته ریش های تیره رنگ جذابیت عجیبی
به چهره گندم گونش می بخشید. با شنیدن صدایش متعجب
نگاهم را به سمتش دوختم.

-اذیت که نشدین؟

دست هایم را در هم قفل کردم و گفتم:

-من؟ برای چی اذیت بشم؟

-هیچی؛ همین جوری پرسیدم...

متحیر سری تکان دادم و چشم از او گرفتم. با شنیدن صدایی جفتمان سر بلند کردیم و به دختر نوجوان یکی از فامیل های علی که دوربین به دست نگاهمان میکرد چشم دوختیم:

-چه عروس و دوماذ احمویی، یکم بخندین چند تا عکس بندازم بعدا خاطره بشه...

لبخندی تصنعی به لب نشاندم. چه خاطره شیرینی می شد... ازدواجی که تمامش سرشار از استرس بود و از همان لحظه استرس آخر شب را داشتم! اگر علی واقعا میخواست کاری کند...

در فکر مدام دنبال بهانه ای بودم که آن شماره کذایی را نگیرم اما...

عکس هایش را انداخت و شام سرو شد. چقدر سریع تر از آن چه تصور کرده بودم عروسی ام داشت به سر می آمد!

پس از خوردن شام نوبت کیک بود... میخواستم هرچه سریعتر کیک را ببریم و تمام شود اما باز هم آن دختر مزاحم که به نظر یک یا دوسال از من کوچک تر بود، با اشاره به شخصی که کنار باند بزرگ آهنگ ایستاده بود گفت:

-به همین زودی که همیشه کیک رو برید. یکم عروس دوماد برقسن فیلم بگیرم. خیر سرم یه بار خواستم عکاس باشم ها، همش نشستید که! مثلاً عروسیه. زندایی آهنگ رو زیاد کن.

با خیره شدن تمام نگاه ها به سمت ما، لبم را به دندان کشیدم و لباسم را در دست مشت کردم. من که تا به حال نرقصیده بودم پس اگر بلند میشدیم به حتم در آن جمع چشم تیز ضایع میشدم. با داغ شدن ناگهانی دستم نگاهم به دست علی که بر دستم نشسته و سعی داشت از فشار وارده به لباسم کم کند خیره شدم.

ضربان قلبم به آنی تند شد و نزدیک شدن یکباره سرش به من، باعث شد زمزمه اش به خوبی در گوشم طنین انداز شود:

-نترس منم بلد نیستم برقصم. ده دقیقه بلند میشیم سریع میشینیم.

آب دهانم را فرو دادم. نه به آنکه هنگام آمد مرا همچنان جمع میبست و نه به الانش که دستم را گرفته و مرا به رقص دعوت میکرد...

چاره ای نداشتم. اگر بیش از این تعلل میکردیم صدای جمع در می آمد پس پا به پای علی بلند شدیم و متقابل با آن اهنگ، تکانی به خودمان دادیم.

بی آنکه حواسم باشد با پاشنه کفش بر پای علی کوبیدم و تعقیر ناگهانی چهره اش میزان دردش را به من رساند.

آنقدر ترسیده و دست پاچه شده بودم که خواستم دست از رقصیدن بردارم اما با نشستن گرمای دست علی بر کمرم، حیرت زده سرم را بلند کردم و به او خیره شدم.

انگار که میزان ترس و استرس را در چشمانم خوانده بود که در گوشم نجوا کرد:

-فقط آرام باش. اینطور که تو رنگت پریده الان فکر میکنن من پای تو رو لگد کردم...

در پس حرفش تک خنده ای سر داد که بی اختیار تن آرام صدا و خنده کوتاهش مرا نیز از فضای غم بیرون کشید.

ده دقیقه ای که وعده داده بود با آمدن مادر و زن عمویش و پس از آن چند تا از دختر خاله های کم سنش برای رقص، حداقل نیم ساعتی طول کشید و آن دخترک سبزه روی عکاس، یک دل سیر از خنده ها و رقصیدنمان فیلم گرفت.

به قدری در جو آهنگ و بیش از هرچیز دستان و نگاه پر اطمینان علی فرو رفته بودم که به کل پارسا را از یاد برده و همانند یک عروس واقعی، داشتم برای عروسی ام ذوق میکردم.

بالاخره پس از تمام شدن آهنگ با گرفتن دست علی نفس زنان به صندلی های خود بازگشتیم.

پس از آنکه خود را بر صندلی انداختم. علی نیز کنارم نشست و با آن صدایی که شادی درونش موج میزد گفت:

-دیدین سخت نبود؟

نگاهش کردم. چهره اش برق خوشی میزد و من نیز با صدای آهنگ و هلهله ای که به پا بود دست کمی از او نداشتم.

به رویش لبخندی پاشیدم و به تایید از حرفش، با گرفتن نفس عمیقی گفتم:

-سخت نبود...-

صدای کل و دست ناگهانی جمع باعث شد به میز چرخ داری که کیک عروسی را رویش به سمتان هل میدادند چشم بدوزم. کیکی که با وجود ساده بودنش باز هم به دلم نشست و مزه شیرینش بدجور زیر دندانم ماند. باز هم آن دختر عکاس که فهمیده بودم نامش مریم بود، با لجاجتی عجیب خودش را در جمع دو نفره مان جا کرد و تا میتوانست عکس گرفت.

آنقدر در خوشی فرو رفته بودم که شمار ثانیه ها را از دست داده و ساعت به سرعت رعد گذشت. وقتی به خودم آمدم علی در ماشین را گرفته بود تا سوار شوم.

گویا حال نوبت مراسم عروس بران بود که این طور تمام شهر را دور می‌زدیم. خوشی در دلم نشسته بود و هیچ دلم

نمیخواست گوش دادن به بوق های ممتد ماشین های پشت
سرمان را با فکر به پارسا زهر کنم.

با توقف ماشین، روبه روی منزل حاج رضا وحشت زده آب
دهانم را فرو دادم. خوشی به یکباره خاکستر شده و باز هم
آن ترس کذایی میدان را برای خودش کرده بود. زمان زیادی
بود ماشین ها دنبالمان نمی کردند و حال تنها؛ من و علی
مقابل یک خانه خالی بودیم...

با تردید سر بلند کردم و نگاهش کردم. بی توجه به من از
ماشین خارج و به در خانه کلید انداخت. من نیز با ترس و
استرس از ماشین پیاده شدم و شانه به شانه اش ایستادم.

واقعا نمی دانستم قرار بود چه به سرم بیاید؛ از سوی دیگر
تهدیدات پارسا مدام در ذهنم مانور می داد. در سکوتی کامل
به خانه وارد شدیم. نگاهم به سمت باغچه کشیده شد. غنچه

ها زیر نور ماه خفته بودند و نوای درخشش آنها نیز خاموش شده بود.

در ورودی خانه را گشود و با صدای تیک، نور از لا به لای در به چشم آمد. آب دهانم را باری دیگر فرو دادم و به سمت خانه قدم تند کردم. صدای تق تق آن کفش های مزاحم رعب را در دلم پر رنگ تر می کرد.

وارد شدم؛ سکوت خانه بدجور در چشم خار شده بود. با دیدن پذیرایی خالی به سمت اتاق فرشته قدم برداشتم. انگستانم پرز های فرش را به هنگام گام برداشتن، برای دیر رسیدن می فشرد. انگار داشتم به زمین و زمان التماس می کردم که وارد آن اتاق نشوم اما... رسیدم؛ داخل بود. با افتادن سایه من بر چهار چوب اتاق به سمتم چرخید. دهان باز کردم که چیزی بگویم اما صدایش کلامم را در نطفه خفه کرد. اولین باری بود که سخن گفتنش را لعنت میفرستادم...

- فکر میکنم از رسم و رسوم اطلاع داشته باشید...

ملتمس نگاهش کردم. حتی فکرش را هم نمیکردم آنقدر زود بحث را پیش بکشد. شاید در چشمانم ترس را خوانده بود که این چنین سخن گفت...

اصلا مشخص نبود سوال میپرسید یا خبر میداد اما این یعنی چه؟ سوالم را با لحنی مظلوم به لب آوردم تا شاید دلش به رحم بیاید:

-این... این یعنی چی آقا علی؟

نگاهم به حرکات دستش زوم شده بود. کتش را روی دسته صندلی رها کرد. قلبم از ترس و ناامیدی و استرس، کم مانده بود به دهانم بیاید! دستش روی گره ی کراوتش نشست و من قدمی به عقب برداشتم. دلم میخواست همان لحظه با وجود آن لباس سنگین و آرایش غلیظ چهره ام به خیابان بدوم تا از آن صحنه نجات پیدا کنم...

داشتم همچنان با ترس نگاهش میکردم که دستش را از
کرواتش پایین آورد و گفت:

- یعنی چی‌اش که وال... مشخص بود. الان همسر من
هستی...

سکوت کرده و منتظر نگاهش می‌کردم. منظورش را
می‌دانستم اما خود را سخت، برای نفهمیدن به آن راه زده
بودم. بی اطلاعی دیگر کفاف ماجرا را نمی‌داد. باید به در
خواهش و تمنا می‌زدم بلکه دلش به رحم می‌آمد... اگر
درست شناخته بودمش مهربان بود اما نمیدانستم مهربانی
اش مرا از آن وضع نجات میدهد یا خیر...

لب‌هایم را تر کردم و با بغضی که بی اجازه صدایم را خش
انداخته بود گفتم:

-من، از رسم و رسومات خبر دارم. ولی... ولی آقا علی به نظر شما زود نیست؟ من اصلا آماده نیستم... بخدا می‌ترسم...

بغض چاشنی لحنم و اشک مردمک چشمانم را زینت بخشید. دست خودم نبود؛ جدا از پارسا، واقعا هم آماده نبودم. آماده نبودم مردی که سر جمع دو هفته شناخته بودمش را به این زودی محرم بدانم...

سخت بود که باور کنم باید از خیالات بچگانه ام دست بکشم و پا به دنیای بزرگسالی بگذارم...

هنوز خود را کودک می‌پنداشتم و حال علی برایم در نقش دزدی فرو رفته که می‌خواست کودکی ام را بدزدد! با هراس بیشتری نگاهش کردم و یک قدم دیگر عقب رفتم که گفت:

-آفتاب... من مجبورت نکردم وارد این اتاق بشی اما...

دوباره سکوت کرده و به من چشم دوخت. سرخی صورتش نشانگر شرمش بود یا ضعفش؟ دو راهی سختی بود. تنگنایی که پارسا مرا به آن کشیده بود دردناک تر از رنجش او بود. ادامه کلامش را به دست گرفتم.

هم دلم نمی آمد او را ناراحت کنم و هم از بی آبرویی ام میترسیدم. بخش پررنگ تر ماجرا آن «اما» ی علی بود که به تعبیر خودم کاملش کردم:

-اما من الان نمی تونم. آقا علی من الان نمی خوام، ترو خدا اذیتم نکنین... من همش هفده ساله به خدا آماده نیستم. نمی تونم... لطفا...

اشک راهش را به گونه هایم باز کرده بود. می دانستم دارم به آدابشان لگد می زنم اما پارسا را چه می کردم؟ قلبی که از شدت ترس داشت به دهانم می آمد را چه می کردم؟ جدا از

او واقعا خودم هم نمی‌خواستم. هراسی هولناک از این امر داشتم که فکرش هم دستانم را به لرزش وا می‌داشت.

نگاهم در پس واکنش او دست و پا می‌زد. در دل تنها نذر خدا می‌کردم که رهایم کند.

نگاهی دیگر به چشمانم انداخت. در صدای او نیز عجز فریاد می‌کشید و انگار که داشت بیش از خودش، جوش مرا میزد:

-اما فردا میان بازدید... آبروی خودتون میره.

راست می‌گفت! اما چاره چه بود؟ ترس آمدن پارسا هر آن در دلم تشدید می‌شد. اشک‌ها بی‌مهابا راه سقوط را طی می‌کردند و باری دیگر زبانم به التماس آمد:

-علی آقا قسمتون دادم. لطفا...

چیز دیگری نگفت. انگار اشک‌هایم فریبش داده بود. دست به کتش گرفت و با نفسی عمیق از کنارم گذشت.

رفت اما میدانستم آن چهره سرخ عرق نشسته، تا مدت ها
ملکه عذاب ذهنم خواهد بود. اگر از فردا در رویم نگاه هم
نمیکرد حق داشت... دومین باری میشد که او را از خود رانده
بودم و به یقین برای او دشوار بود از دختر کم سالی چون
من پس زده شود...

با بسته شدن در اتاق فوری در را قفل کردم. روی تخت
نشستم و تلفن پارسا را از درز کنار بالش ام خارج کردم.
دستانم یخ زده بود! با لرزش شماره ای که سیو بود را انتخاب
کردم و به بوق هایش گوش سپردم. به سختی هق هقم را
در گلو می خواباندم تا اتفاقی هم به گوش علی نرسد. هر
صدای بوق انتظار، نفسی را از من می میراند!

صدای خشمگینش مرا از جای پراند و باعث شد دستم را
روی دهانم بگذارم:

-چه غلطی می کردین تا الان؟ هان؟

با ترس بذاغم را فرو دادم. صدایم را به پایین ترین درجه رساندم. حال وحله عوض شده بود و ترس آمدن علی جانم را می خورد! گوشی را به دهانم چسباندم و آرام درونش پیچ زدم:

- کاری... کاری نکرد! رفت. تنهام. چی... چی می خواهی ازم؟
چرا، چرا اذیت می کنی؟

خندید! خیلی بلند. جوری که لحظه ای از خنده هایش چیزی دلم را چنگ انداخت. چیزی همانند نفرت؛ چیزی مانند خشم از آن خنده های کریه... چیزی که باعث میشد حالم از صاحب آن خنده ها بهم بخورد! لحظه ای سکوت کرد و با صدای بشاشی درون گوشی گفت:

- از اون بچه حاجی مشخص بود ولت می کنه... اما من! من
که ولت نمی کنم آفتابم!

دوباره خنده هایش مرا از زندگی متنفر کرد. از ترس آنکه نکند صدای خنده های بلندش از گوشی خارج و به گوش علی برسد، دو دستی بلدگوی گوشی را چسبیده بودم. از سوال تکراری چرا، دیگر حالم بهم می خورد! در سکوت به خنده های منفورش گوش دادم تا دیوانگی اش انتها یابد. یک باره خندیدن را تمام کرد و با صاف کردن گلویش گفت:

-گوش کن خوشگله. کی میای مدرسه؟ بیچونیم بریم بیرون؟ یا هنوز زوده؟

داشت چه میگفت... با خودش لحظه ای تصور نمیکرد که به چه حال و روزی انداخته ام که باز هم پیش میرفت؟ هر چه خواسته اش را انجام میدادم دست بردار نبود و هربار چیز بدتری میخواست! با رنگ پریدگی و صدایی تحلیل رفته لب زدم:

-داری چی می‌گی؟ من، من چرا باید باهات بیرون

بیام؟

کلامم را کامل ادا نکرده بودم که رشته کلام را خودش به

دست گرفت:

-به همون دلیلی که الان به جای این که توی بغل شوهرت

خواب باشی، داری با من حرف می‌زنی. فکر نکن نفهمیدم!

توهم من رو دوست داری، از گیر دادن هام خوشت میاد

مگه نه؟

واقعا از برخورد من چنین تعبیری داشت؟ چه باعث شده

بود این چنین برداشت کند؟ از کدام حرفم؟! بوق های دنباله

دار تلفن نشان می‌داد برای بیان مخالفتم زمان زیادی را

مسکوت بودم! همیشه هم سکوت علامت رضا نبود مگر نه؟

حداقل در آن شرایط نمیتوانست باشد...

سنگینی بغض و درد درون سینه ام زیر سنگینی آن لباس سنگین داشت له می‌شد و نفس کشیدن را برایم دشوار می‌ساخت. روی تخت سقوط کرد و اشک، چشمانم را بست. اشک از لای پلک‌های روی هم افتاده نیز خودش را بیرون می‌کشید اما خواب، قدرت را به دست گرفت و مانعی برای آنها شد.

با حس سرما و سنگینی روی بدنم چشم گشودم. تمام طورهای لباس عروس روی پیکرم پیچیده شده بود و احساس درد در سرم، فلاکتم را کامل می‌کرد. به سختی بر جایم نشستم و بندهای آن لباس را از شانه‌هایم پایین کشیدم. از جا بلند شدم و بدون باز کردن هیچ زیپی، به زور لباس را از تنم پایین کشیدم. حداقل مزایای گشادی لباس فرشته، راحت خارج شدنش بود...

به سراغ ساکم که هنوز گوشه ای از اتاق نشسته بود رفتم و لباسی راحتی به تن کردم. برای اولین بار از گشادی لباس ها لبخندی روی لبانم نشست.

سرم سنگین بود و به شدت درد می کرد. دست کم به یک دوش کوتاه شدیداً نیاز داشتم. مقابل آینه ایستادم. آرایش چشمانم ریخته بود و رژ لب به طرز فجیعی کناره های لبم پخش شده بود.

لایه نازک کرم روی صورتم ماسیده بود و در یک کلام آشفته گی از ظاهرم میچکید.

روی صندلی نشستم و یکی از دستمال مرطوب های فرشته را از پاکتش خارج کردم. حداقل پنج دستمال صرف کردم تا آن مواد اضافی از چهره ام پاک شود.

گیره ها را به سختی از سرم خارج کردم و با شانه ی خود، آن موهای خشک شده را حداقل از حالت وز خارج کردم.

احساس آراستگی نسبی می‌کردم اما باز هم آن حس سنگینی گلو و سرم لحظه ای رهایم نمی‌کرد...

دلم می‌خواست از اتاق خارج شوم اما شرم از رویارویی با علی، قدم‌هایم را سست می‌کرد.

تا ابد و دهر که نمی‌توانستم در این اتاق مخفی شوم؛ از طرفی سوز عجیب معده‌ام که حاکی از گرسنگی بود، برای بیرون رفتن، مصمم‌ترم می‌ساخت.

قفل در را آرام باز کردم و از اتاق خارج شدم. به محض خروج از راهروی کوچک چشمانم اسیر آن پسرکی شد که با تکیه سرش به متکا، چشم بسته بود.

بدون هیچ پتویی یا بالشی به خوابی عمیق فرو رفته بود... بی اختیار دلم برایش سوخت و با گزیدن لبم خود را بابت حالش لعنت فرستادم؛ اما چرا در اتاق خودش نخوابیده بود؟!

کمی جلو تر رفتم که سرش با تکانی بالا آمد و لای پلک
 هایش باز شد. با دیدن من فوری خودش را جمع کرد و
 مرتب روی جایش نشست. دیگر داشتم به سلام کردن
 ابتدای او، عادت می کردم:

-سلام صبحت بخیر... دیشب راحت خوابیدی؟

با یاد آوری دیشب سرم را به زیر انداختم. هجوم گرمای
 خون را به چهره ام احساس میکردم و با لحن خجالت زده
 ای پاسخش را دادم:

-سلام. همچنین! چرا این جا خوابیدین شما؟ یعنی... یعنی
 اتاق خودتون...

صدای دلنشinish میان کلامم آمد و مرا بیش از قبل در لاک
 خجالت فرو برد:

- در اتاق قفل بود و کلید رو مادر توی اتاق خودشون گذاشته بود... دیدم در رو قفل کردین نخواستم مزاحم بشم. لبم را به دندان کشیدم و نگاهش کردم. حداقلش آنقدر صریح به رویم نمی آورد... مگر نمیدید مقابل چشمش داشتم سرخ و سفید میشدم. از پرویی خودم باز هم لب گزیدم و گفتم:

-بخشید... به خاطر من اذیت شدین دیشب.

لباس هایش چشمم را گرفت، همان پیراهن سفید و شلوار راسته مشکی. نمی دانستم دیگر چه بگویم. در اصل از خجالت زبانم بند آمده بود. از جایش بلند شد که قدمی به عقب رفتم؛ از کنارم گذر کرد و به حرف آمد:

-با اجازه من برم لباس هام رو عوض کنم.

سکوت کرده و با چشم مسیر رفتنش را پیمودم. با صدای بسته شدن در اتاق، به خود آمدم و دستی به چشمانم کشیدم تا رد خابالودگی از آن‌ها بگریزد.

روز اول حسابی آبروی خود را برده بودم. هر چه بود از آمدن پارسا که بهتر بود!

به سمت آشپز خانه قدم نهادم تا حداقل تدارکی برای صبحانه ببینم. نگاهم در حین گذر روی ساعت نشست که روی هشت می‌چرخید. باوم نمی‌شد با وجود خستگی دیشب باز هم به این زودی بیدار شده باشم... عادت بود دیگر!

تخم مرغ‌ها را درون کاسه بهم می‌زدم اما فکرم را پارسا، بسیار محکم تر از آنان بهم زده بود.

چگونه به حرف‌هایش بها می‌دادم؟ مگر حال زنی متأهل محسوب نمی‌شدم؟! میدانستم تماس دیشبم با او اشتباه محض بود اما مگر چاره دیگری هم داشتم؟

دستی به سرم کشیدم. با احساس نبود آن پارچه زمخت زیر
دستانم، یکه خورده باری دیگر دست کشیدم. از عمد به سر
نکرده بودم یا تأثیر خستگی بود؟

آن روز انگار به روز فلاکت من نقش خورده بود. حداقل یکی
یکی...دیگر آبی که ریخته بود را نمی‌شد جمع کرد پس
سعی در بیخیال نشان دادن خود کردم.

تخم مرغ‌ها را در روغن داغ ریختم و به جلز و ولزشان چشم
دوختم. آن‌ها را در ظرف مناسب گذاشتم و گوجه‌ای را
تکه تکه کرده و کنار آن چیدم. صدای علی را از فاصله
نچندان دور شنیدم و ترسان سر بلند کردم:

-توی یخچال یه ظرف کچی هست. برای شماست .

صدایم از حضور ناگهانی رد هول و ولا به خود گرفته بود. به
سر تا پایش نگاه کردم و بی فکر پرسیدم:

- برای من؟ چرا؟

لبخندی میلیمتری مهمان لبانش شد. دستی به سر بدون
امامه اش کشید و به حرف آمد:

- بله؛ چون تازه عروس هستی...

سکوت کرد و خنده ای کوتاه سر داد. از این چنین شوخی
کردن بی پرده اش و حذف فعل جمع برای بیانش، سرخ
شدم. خوشش می آمد بی آبرویی دیشبم را مدام یادآوری
کند یا حرف برای گفتن قحط بود؟! سرم را پایین انداختم
تا خودش خجالتم را بفهمد و خارج شود اما دست به سینه،
به این تکیه زده و نگاه میکرد.

ظرف کاچی را خارج کردم و همینطور سردا سرد درون دو
کاسه تقسیمش کردم. سفره را به دست گرفتم و مقابل علی
قدم نهادم. انگار بالاخره از تماشای آشپزخانه دل کند و

همراه من به پذیرایی آمد. به هنگام خم شدن برای پهن کردن سفره، موهایم از شانه ام آبشار وار سقوط کرد. نگاه خیره و بی پروای علی شرم زده ام می کرد و مدام در دل با خود می گفتم چه بلایی سرش آمده که این چنین حیایش را کنار گذاشته بود؟!!

صبحانه در سکوت کامل خورده شد و این بار علی حتی سرش را برای دیدن چهره ام هم بالا نیاورد. یک ساعتی گذشته بود و در سکوت از فنجان های مان چای می خوردیم. با به حرف آمدنش نگاهم را از فنجان دزدیدم و نگاهش کردم:

-من با مامان صحبت می کنم راجع به دیشب، نمی خواد نگران باشی فقط...

حرفش را خورد و سرش را زیر انداخت. منتظر نگاهش کردم. برای به حرف آمدنش اجبارا کلمه ای را مکرر شدم. خودم

هم نمیدانستم میخواهم چه چیز را برسانم اما برای اینکه
ادامه جمله اش را بگوید، گفتم:

-بخشید اما...

همانطور که گمان می کردم میان کلامم آمد و حرف نیمه
تمامش را کامل کرد:

-نه مشکلی با این قضیه نیست. فقط باید چند ماهی رو
مهمون مامان اینا باشیم تا بتونم پول جلوی خونه رو آماده
کنم.

از خیال هایی که بعد از آن فقط، بافته بودم شرمسار شدم.
با پشیمانی نگاهش کردم.

آن پسر آنقدر ها هم که در خاطرم بود، بد دیده نمیشد...
مگر فرشته نگفته بود باید در این خانه بمانیم؟ حال علی
چه می‌گفت؟ لبانم را تر کردم و جوابش را دادم:

-آقا علی راضی به زحمت نیستم... اگر ندارین من این جا
هم راحتم.

-بحث راحتی نیست... به هر حال درست نیست بعد از
ازدواج هنوز هم توی خونه بابام زندگی کنیم، البته؛ این چند
مدت رو لطفا صبر کن تا پول رو آماده کنم.

دیگر از فعل سوم شخص استفاده نمی‌کرد! انگار دیدش
عوض شده بود؛ نکند افکار پلید در ذهنش می‌پرواند؟ اصلا
انگار که تعادل نداشت...

یک بار جمع می‌بست و یک بار مفرد خطاب میکرد و من،
با لجاجت روی این موضوع حساس شده بودم.

بعد هم چه افکار پلیدی؟ مگر مثلاً شوهرم نبود؟! کلافه چنگی به موهایم زدم و نگاهش را بی اختیار همراه انگشتانم کردم.

فورا دستم را خجالت زده کشیدم. انگار همت راسخی بسته بود تا از روز اول مرا تا حد مرگ خجالت زده کند؛ از جایش بلند شد و همراه فنجان خالی‌اش به آشپزخانه رفت. احساس خوبی نداشتم؛ نمی‌دانم چرا اما دلم بدجور بهم می‌پیچید. با یاد آور شدن تاریخ ماهیانه ام سریع از جای پریدم و خود را در اتاق فرشته حبص کردم.

هفته ای از شروع زندگی مشترکی که اصلاً شباهتی به یک ازدواج نداشت، می‌گذشت. با علی احساس راحتی بیشتری می‌کردم، به خصوص شب‌هایی که ساعت‌ها به حرف می‌نشستیم. انگار تمام عقده‌ی سکوت‌هایم را شب‌ها کنار

او تخلیه می‌کردم و چقدر شیرین بود این احساس سبکی.
 با صدای فرشته از بلندی افکارم سقوطی به زمان حال کردم
 و نگاهش کردم.

-بلند شو دیگه دختر؛ چقدر می‌خوابی. هرکی ندونه فکر
 می‌کنه نه ماهه بارداری!

زهر کلامش را به خوبی به خوردم داد. از جایم بلند شدم و
 تشک و پتوها را جمع کردم. دیشب تا دیر موقع راجع درس
 و مدرسه ام با علی صحبت می‌کردم و از فردا قرار بود
 تحصیل را از سر بگیرم.

چشمانم را مالش دادم و مقابل آینه اتاق علی، به شانه
 کردن موهایم پرداختم.

بالای سرم جمع کردم‌شان و با مالیدن چشم‌هایم از اتاق
 خارج شدم. چندی تا بازگشت علی از نماز جماعت ظهر
 نمانده بود و فرشته به تنهایی بساط نهار را گسترانده بود.

باورم نمی‌شد این قدر خوابیده بودم. دست و صورتم را شستم
و برای کمک به او پیش قدم شدم.

اما با ترش کردن چهره اش یاد چند روز پیش افتادم که
علی با قاطعیت به مادرش گفته بود «آفتاب توی این خونه
مهمون منه و نمی‌تونی ازش کار بکشی. کاری بود به من
بگو ماما» !

چقدر آن روز از حمایتش خوشنود شده بودم؛ نه انکه از زیر
کار در میرفتم اما فرشته بیش از اندازه گربه دم حجله اش
را داشت سلاخی میکرد که علی به داد رسید.

شده بودم آن گنجشک بال شکسته که منتظر دستانی برای
تسلی بود تا در اوج آسمان پر بگیرد. فرشته بادی به لب
هایش انداخت و گفت :

- نمی‌خواه دست به چیزی بزنی! برو بشین سر سفره، خدا

می‌دونه شبا چی به پسر میگی و پرش می‌کنی.

متعجب کناره سفره نشستم. نیش زبان هایش برایم دیگر رنگ عادت گرفته بود. در زده شد؛ یقیناً علی بود. به تندی از جا برای باز کردن در بلند شدم که با چشم غره فرشته ناچاراً باز هم نشستم.

این زن هم انگار با من مشکل داشت ها... درست حدس زده بودم، علی و حاج رضا بودند.

نهار را بدون هیچ کلامی و حتی صحبت چشمی ای به انتها رساندیم. علیرغم تیکه های فرشته مبنا بر پر کردن علی، ظرف ها را به تنهایی شستم و چایی خوش رنگ، دم کردم.

دلم می‌خواست هر چه زودتر شب شود؛ انگار گوشی شنوا برای حرف هایم یافته بودم و دلم می‌خواست تمام آن

اسراری که دیوار های اتاقم شاهدش بودند، باری دیگر مقابل
شخصی زنده بازگو کنم...

دیگر آن دید اولیه که علی را هیولا می خواندم را نسبت به
او نداشتم. حال او را در نقش یک هم صحبتی که هیچ گاه
نصیبم نشده بود می دیدم و برای سبک کردن بار کلامم،
لحظه شماری می کردم.

خورشید قصد غروب کرده بود و دلشوره ای بابت فردا و
دیدار احتمالی پارسا، دلم را ریش می کرد .

آن قدر دلواپس بودم که حتی نتوانستم یک لقمه هم از آن
شام خوش عطر برچینم. کِش موهایم را سفت کردم و با
شبخیری کوتاه از سفره دور شدم.

از هنگامی که ترس دیدار پارسا به دلم افتاده بود، حتی
اشتیاق هم صحبتی ام با علی هم کور شده بود. کاش همان

اول برای بازگشت به مدرسه گامی بر نمی‌داشتم... حداقلش کاش مدرسه ام عوض میکردند!

تشک‌ها را پهن کردم و کلافه زیر پتو خزیدم، دلم نمی‌خواست علی را ببینم. هیچ کس را... داشت چشمانم گرم می‌شد که با صدای دستگیره در اتاق، چشمانم را بیشتر روی دیگر فشردم.

علی همان‌گونه که از او انتظار می‌رفت چراغ را خاموش و درون تشکش جای گرفت. بیدار بودنش قابل تشخیص بود اما انگار گمان کرده بود خوابم که حرفی نمی‌زد. باری دیگر چشمانم را فشردم و سعی کردم بی هیچ فکری بخوابم که صدایش به من فهماند آنچنان هم بازیگر ماهری نبودم:

-چیزی شده؟ از چیزی ناراحت شدی؟

کاش می‌شد بی هیچ هراسی ماجرا را برایش بگویم، بی هیچ ترسی از ترد شدن از سویش و بازگشت به آن خانه کذایی

حقیقت را بگویم... بدون آن که جوابش را بدهم در دل به ای
کاش ها گوش سپردم و او باز هم سوال پرسید:

-مامان اذیت کرده؟

با فکر آن که دوباره حرفی به فرشته بزند و باز هم من مقصر
شوم، بی اختیار پاسخ دادم:

-نه!

چرخشش به سمتم را احساس کردم و کمی بعد، با صدای
مهربان تری که درونش پر از احساس کجنگاوی بود گفت:

-پس چی شده؟ از بعد از ظهر مدام با یه چیزی ور می‌ری،

شام هم که نخوردی...

کلافه از لو رفتن نقشه خوابم به سمتش چرخیدم چشم
گشودم. تکیه سرش را به آرجش داده بود و کمی از موهای
لختش به روی پشنانی در سقوط بود.

جذابیت انکار نشدنی ای داشت و من از ترس پارسا همچنان
او را همانند میوه ای ممنوعه برای خود میدانستم.

نمیدانم چگونه شد که پرده های گرفته دلم به سمت کودکی
پر کشید و بی اختیار شروع به بازگو کردن خاطرات بچگی
ام کردم:

-علی میدونی... من از بچگی هیچ دوستی نداشتم. یعنی
کسی باهام دوست نمیشد.

تک خنده ای کوتاه سر دادم و خیره به چشمان منتظرش
ادامه دادم:

-همیشه توی مدرسه به خاطر اینکه درس میخوندم
مسخرم میکردن.

این را که گفتم علی نیز خندید و با کنار زدن مویش از پیشانی گفت:

-حتما از اون بچه هایی بودی که پیش معلم خودتو عزیز میکردی و حرص بقیه رو در میآوردی.

از تشبیه اش اخمی کردم و با خنده ای که به تلخی میزد گفتم:

-نمیخواستم خودمو عزیز کنم میخواستم با درس خوندن خودم رو نجات بدم...

بغض بی اختیار لحنم را ربود. دلم میخواست از کودکی ام برایش بگویم. نه آنکه محتاج دلسوزی کسی باشم نه! تنها دلم میخواست بگویم تا سنگینی اش از خاطرم برداشته شود.

چشم‌هایم را از او گرفتم و پیوسته، طوری که نتواند میان کلامم بیاید گفتم:

-میدونی؟ من همیشه سربار پدر مادرم بودم. چون دختر بودم فکر میکردم مهمونم توی خونشون و زودتر باید برم؛ تقصیر من نبود ها... خودشون میگفتن! حالا با خودت میگی چقدر دختره بی چشم و روعه داره پشت پدر مادرش بد می‌گه اما منم واقعا میخواستم برم، میخواستم از خونشون برم اما، اما... .

جلوی زبانم را به سختی گرفتم تا نگویم نمیخواستم با او ازدواج کنم! ادامه آن اما را به علی هم نمیتوانستم بگویم چرا که حتما رنجیده میشد اگر میگفتم دلم میخواست با درس خواندن خود را نجات دهم اما به طناب ازدواج کشیده بودنم. البته تا انجای کلام که گفته بودم امایش آنچنان هم

حدس سختی نداشت و علی، با صاف شدن در جایش با لحن دلخوری که باعث شد زبانم را گاز بگیرم گفت:

-اما الان هم میتونی درست رو بخونی. بخواب صبح باید زود بیدار بشیم.

خود را بابت احمق بودنم لعنت فرستادم. آخر بگو تویی که حرف زدن بلد نیستی و همه چیز را باهم میپیچی چرا فاز درد و دل با کسی برمیداری؟! دلم نمیخواست بحث به آنجا بکشد اما یک آن هرچه به زبانم آمده بود را گفته و مشخص بود او را ناراحت کرده بودم...

سرم را زیر پتو پنهان کردم. این دلشوره های تکراری هربار چنان از نو می آمد که همانند بار اول، قدرت تکلم و فکر کردن را به دست بادِ فراموشی می سپردم.

کلافه روی پهلوی چرخیدم. با دیدن نوری از زیر پتو سر بیرون آوردم و با علی که سخت در گوشی اش درگیر بود، مواجه شدم.

در طول این مدت ندیده بودم از آن گوشی لمسی استفاده چندانی کند؛ حتما داشت خودش را مشغول نشان میداد که دیگر حرفی نزنم...

بیخیال غلطی دیگر زدم و روی دلشوره ام آرامش خواب نهادم و ترجیح دادم حداقل شب را بدون فکر پارسا به صبح برسانم.

مغنه ام را کمی عقب تر بردم و به چهره ام زوم شدم؛ پوستم صاف تر و ابروانم نازک تر از قبل شده بود... نیم نگاهی به چادر روی تخت انداختم. علی خودش اجازه داده بود...

ذوق چادر سر نکردن حتی بر نگرانی ام بابت پارسا چیره شده و لبخند را به لبم نشانده بود. نگاهی دیگر به خود انداختم و تمام موهایم را پوشاندم. خیلی دلم می‌خواست همانند تمام دختران کمی از موهایم بیرون باشد اما همین که از اجبار پوشیدن آن چادر خلاص شدم، خودش دنیایی بود!

-آفتاب من دیرم شده، نمیای؟

لبخند روی لبم جان تازه گرفت و با خوشحالی از اتاق خارج شدم. آفتاب هنوز طلوع نکرده بود و علی باید برای نماز صبح به مسجد می‌رفت.

با دیدنم او نیز لبخندی به لب نشانده. هر بار مهربانی از سویش می‌آمد خود را به خاطر قضاوت های اولیه ام لعنت می‌کردم و البته بابت دیشب که زبانم به او نیش زده بود!

بدون کلامی و سر صدایی از خانه خارج و راهی محله‌مان شدیم. نماز را در بخش زنان خواندم به هنگام خروج، با دیدن علی که پایین مسجد منتظر مرا نگاه میکرد.

مقنعه ام را جلو کشیدم و با خوش رویی به سمتش قدم برداشتم. او نیز قدمی نزدیک شد و با دست کشیدن به امامه اش گفت:

-قبول باشه. ظهر بیا دم مسجد، منتظر می‌مونم باهم برگردیم.

نگاهی به چهره جدی اش که خیره به چشمانم بود انداختم. غیر از گه گاهی که می‌خندید همیشه جدیت قالب صورتش بود. با گفتن کلامش نمی‌دانم چرا پارسا به یادم آمد و آب دهانم را با هراس فرو دادم. باری دیگر طبق عادت مقنعه ام را جلو کشیدم و گفتم:

-باشه...

- کتاب تست یا چیزی نیاز نداری؟ اصولاً هم سن هات

تست زدن رو از الان شروع می‌کنن.

نیاز را که داشتم اما حال وسط کوچه درحالی که چند زن خارج شده از مسجد نگاهمان میکردند دلم میخواست زودتر از او جدا شوم و به مدرسه بروم.

نمیخواستم در محله با او دیده شوم... شاید از حماقتم بود که دلم نمیخواست مرا با یک طلبه در حال صحبت ببندند! البته که مادر محله را پر کرده بود که علی شوهرم بود... خجالت زده پاسخ دادم:

- نه دستت درد نکنه، کتاب های دختر همسایه قبلیمون

دستم هست.

سری تکان داد و با گفتن «پس موفق باشی» مرا ترک کرد. بازی انگشتانم جانی گرفته و عرقی سرد کف دستانم را

احاطه کرده بود. نه می توانستم از درس خواندن دست بکشم
و نه مزاحمت های پارسا را تحمل کنم!

اگر به حین ملاقاتش کسی ما را می دید و به گوش علی
می رساند، فرشته لحظه ای مرا در خانه اش نگه نمی داشت!
هوا کم کم داشت روشن و گنجشگ ها آواز سرایی را از سر
می گرفتند. نسیم خنک صبح گاهی که به پوست داغ از
استرسم می وزید، حس خوشایندی می گرفتم. کم کم داشت
فکر پارسا در نور تابیده شده خورشید گم می شد که دستی
مرا به ستمی کشید.

دهانم برای جیغ کشیدن باز نشده بود که سرپوشی گرم
رویش را پوشاند و صدای منفورش در گوشم آهنگ زد:

- غلط اضافه که نکردی؟ چرا زنگ نزدی توی این مدت؟

نکنه توی بغل اون علی عوضی...

با تقلا دستش را از روی دهانم کندم و کامی عمیق از هوا گرفتم. استرس و تشویش دیدنش به قدر کافی نفسم را می‌برید که حال مانع تنفسم هم می‌شد...

به راستی که کمر به قتل بسته بود و وقیحانه به حرکاتش ادامه میداد! سرفه‌هایی خشک گلویم را تاراج برد و فرصت نفس کشیدن را تنگ‌تر کرد.

بازوانم را در مشت فشرد و واردم کرد نگاهش کنم درحالی که گوشه لبش را به پوزخندی کش میداد گفت:

-هه! به ما که می‌رسی سرخ می‌شی و نمی‌تونی حرف

بزنی؟!!

آب دهانم را روی خشکی گلویم روانه کردم و بریده بریده پاسخش را دادم:

-تو رو خدا ولم کن... از من چی بهت، چی بهت می‌رسه؟!!

خنده ای مجنون وار سر داد و باز هایم را رها کرد، قدمی به عقب رفت و بعد از قطع ناگهانی خنده اش، با چشمانی که درشتشان کرده بود نگاهم کرد و به حرف آمد:

-می‌دونی تهش چی می‌شه؟ یا بذار بهتر بگم... می‌دونی به نفعته تهش چی بشه؟

نگاه خیره اش پوست سرخ شده از خشم و ترسم را می‌سوزاند. چنگی به دستم افتاد و سوزشی خفیف روی پوستش احساس کردم. با حالت دیوانه واری دستم را بالا برد و ادامه داد:

-این دست‌ها فقط مال من می‌شه نه اون بچه مذهبی! بدون آن‌که دستم را رها کند پایین آورد و به سمت خروج از آن کوچه بن بست راه گرفت.

بی تعلل دستم را از دستش خواستم بیرون کشم که گره انگشتانش را بیشتر دور مچ ظریفم حلقه زد. و با حالت آرامی که عکسِ حال من بود گفت:

-می‌ریم باهم بیرون... آخرین مکالمون رو که یادته؟ خودت قبول کردی!

دستم را با شدت بیشتری کشیدم که باز هم رهايم نکرد. التماس کردن و شکستن غروریم جلوی او دیگر امری عادی شده بود! از او می‌ترسیدم، از حرکاتش که سودای دیوانگی می‌داد، از تحکم کلامش و آن فیلم کذایی برحذر بودم!

اصلاً انگار که مرا نمیدید، صدایم را نمیشنید و ترسم را نمیفهمید! اصلاً انگاری که آن بشر آدم نبود و تنها میخواست کار خودش را از پیش ببرد... باری دیگر غرور را زیر پا گذاشتم و ملتمس به حرفش گرفتم:

-ولم کن، التماس می‌کنم! من شوهر دارم اگه یکی ببینه بدبخت میشم؛ باید برم مدرسه...علی هماهنگ کرده که امروز برمی‌گردم... تو رو خدا ولم کن بذار برم!

خنده ای دیگر سر داد و بدون توجه به حرف هایم تقریباً مرا به سمت راهی که خودش میخواست کشید! اصلاً انگار که کر بود! بخدا که انسان بودن را از یاد برده که دلش به حال اشک هایم رحم نمی‌آمد. با همان لحن آرام و به نظر شادی که داشت گفت:

-مدرسه رو بیخیال به نامزدم سپردم برات حاضری بزنه! تا ظهر باهم می‌گردیم کسی هم نمی‌فهمه. می‌دونی خودت دیگه. سمانه هرکاری رو به خاطر عشقش می‌کنه؛ مثل من که هرکاری به خاطرت می‌کنم!

مکشی کرد و قدم هایش را سرعت داد. همچنان داشتم برای توقفش تلاش می‌کردم که ادامه داد:

-هر چند بفهمه هم برای من اهمیتی نداره.

بغض مانع شد تا بیشتر خود را میان پایش خوار کنم. مدام در دل میگفتم کاش نمی‌آمدم! کاش طلبی برای مدرسه رفتن نداشتم! کاش هیچ وقت پارسا را نمیدیدم و عشقش را نمی‌شنیدم...

دستم را کتانی دیگر دادم اما دیگر به انتهای کوچه رسیده بودیم. اگر یکی از اهالی محل ما را در این وضع و دست در دست می‌دید، چه فکری با خود می‌کرد؟! حتما به گوش علی میرسید و علی... فکر به واکنش علی هم نفسم را میگرفت.

مدام فکر میکردم نکند مانند پدر مرا کتک بزند یا... علی آدمی نبود که دستش را روی من بلند کند؛ درست بود مدت زیادی نبود میشناختمش اما باز هم میدانستم که مانند پدر

نبود... هر چه هم که بود فکر ناراحت شدن و حرف نزدنش
با من هم عذابم میداد!

قلبم محکم به سینه ام خراش می انداخت و ترس را در تک
تک لول هایم روانه می ساخت. چاره ای جز تسلیم شدن
داشتم مگر؟!!

محکم قدم هایم را ثابت کردم که با خشم به سمتم بازگشت.
قبل از آن که بگذارد سخنی از میان لب هایم خارج شود، با
دندان های قفل شده غرید:

-بهبتره بندازی دور این مخالفت کردن هات با من رو! نذار
اون روی سگم بالا بیاد که اون موقع چشم هام هیچ چیز رو
نمی بینه! همین که دست خوردت هم قبول کردم برو خدا
رو شکر کن، وگرنه...

فشار انگشتانش را دور مچ دستم تنگ تر کرد و خشمگین
تر لب زد:

-وگر نه با اسم و بی ابرویی خونه بابات برمی گردونمت!

به را افتاد و دست مرا نیز دوباره کشید. چرا انسانیت سرش نمی شد؟! حق هقم با سرفه های خشک یکی شده بود. انگار که از عذاب من لذت میبرد و آن را از لبخند کنج لبش تخمین زده بودم.

مگر میشد یک انسان آنقدر بی وجدان باشد؟ از من هیچ، از خدا هم نمیترسید؟ همان طور که دستم را می کشیدم زبانم را میان حق ها چرخاندم:

-ولم کن خودم میام... میام باهات، دستم درد گرفت ول

کن، یکی می بینه... میام، به خدا میام پارسا...

بدون آن که حتی به سمتم بازگردد گره انگشتانش را شل کرد و دستم از میان جهنم انگشتانش رها شد.

دستم را شروع به مالش کردم و به دنبالش راه گرفتم. نگاهم به هر سو دو دو می زد که نکند کسی ما را ببندد و بی آبرو

شوم... در این سحر گاهی که هنوز کاملاً جامه آفتابی به تن نکرده بعد بود احدی پیدا نمی‌شد اما باز هم دلم بهم می‌جوشید.

با توقفش نگاهم را بالا آوردم. اشک همانند فواره ای از چشمانم رها شده و توانایی اداره اش، از دستانم خارج شده بود. به سمند مقابلمان اشاره ای زد و با همان صدایی که در نظرم بد آهنگ تریس موسیقی دنیا بود، گفت:

-سوار شو. میریم باهم صبحونه بخوریم!

نگاهم را باری دیگر در کوچه خالی چرخاندم که دوباره صدایش همچون ناقوس خطر در سرم زنگ خورد:

-بسه دیگه داری عصبیم می‌کنی! این موقع صبح کسی

این جا نیست. بیا بالا حوصلم رو سر بردی!

دستی به صورتم کشیدم که متوجه مقنعه‌ی عقب رفته ام شدم. دست بردم تا موهایم را از دید نهان کنم که باز هم آن صدای کریه مزاحم شد:

-ولش کن، این جووری قشنگ تره، راستی؛ بدون چادر لباس مدرسه هم توی تنت قشنگ تر نشسته.

حرف هایش به قدری حرارتم را بالا برد که دستم ناخودآگاه پایین آمد. آب دهانم را فرو داده و به لبخند کج کنار لبش چشم دوختم. دزدگیر ماشین را زد و همان‌طور که خودش سوار می‌شد، با چشمانش اشاره کرد که من نیز بروم. پوستم زیر اجبارها کلفت شده بود که حال تنها قطره‌ای اشک از چشمانم می‌چکید.

نگاهم باز هم کوچه را گز کرد؛ ترس از آن که نکند سوژه چشمانی شوم، معده ام را بهم پیچ می‌داد. لرزش دستانی

که هفته ای از تسلی گرفتنش می‌گذشت شروع شده و به سختی در ماشینش را گشودم.

علاوه بر تمام آنها، بی‌اعتمادی ام به پارسا مرا تا سر حد مرگ پیش می‌برد! در این شرایط چاره ای جز همراه شدنش نداشتم و همراهی اش که تنها برای نجات خویش بود، همانند چاهی عمیق تر می‌آمد.

با روشن شدن ماشین، گوشه مانتویم را زیر دستم مشت کردم و مسکوت، اشک ریختم.

نمی‌دانستم کجا می‌رفت، صدای بلند موسیقی موجب تشدید آدرنالین خونم و شدت گرفتن بارش چشمانم شد! سرعتی که با هر اوج آن اهنگ خارجی اوج می‌گرفت دیگر قصد سخته دادنم را کرده بود. با نگاه به خیابان خلوتی که درونش ویراژ میداد، زیر لب با لکنت زبا گفتم:

-آروم... لطفا آروم تر!

صدای گرفته ام میان امواج کر کننده آن موسیقی گم شد
و به گوش‌هایش نیامد. از ترس چشم بستم تا شاید زودتر
تمام شود...

با توقف ناگهانی ماشین به جلو پرتاب شدم و سرم با شدت
نسبتاً کمی به شیشه جلو برخورد کرد، ساکت شدن آن
موسیقی متقابل با صدای خنده‌های بلند پارسا شد. در
میان کلامش با تمسخر گفت:

-دختر تو اصلاً چون نداری خودت هم نگه داری؟

با اخم‌های گره خورده در جایم صاف نشستم. بعد از آن که
کمی درد سرم بند آمد با چشمانی خشمگین نگاهش کردم،
تک خنده‌ای دیگر کرد و همانطور که از ماشین پیاده
می‌شد، گفت:

-بیا دیگه ظهر شد.

با نگاهی اجمالی ماشینش را از نظر گذراندم. چیز خاصی غیر از یک سر اسکلتي فلزی آویزان از آینه جلو، برای دیدن وجود نداشت. در کل ماشین تمیزی بود، دست از نگاه کردن کشیدم و از ماشین پیاده شدم. گرسنه ام نبود! صبح زود همراه علی چای شیرین با پنیر خورده بودیم...

رستوران پر زرق و برقی جلوی چشمم بود. آهی حسرت وار کشیدم و به سمتش گام نهادم؛ پارسا مقابل در رستوران با پایش روی زمین ضرب گرفته بود.

تیشرت جذب مشکی پوشیده بود که غیر از یک آرم سفید بر سینه‌اش، چیزی نداشت.

شلوار لی آبی تیره پر زخمی به پا داشت، چیزی که هیچ‌گاه در لباس های علی مشاهده نکرده بودم. با دیدن نگاه خیره ام با لحن طلبکاری گفت:

-چرا بر و بر من رو نگاه می‌کنی؟! بیا!

پشتش را به سمتم کرد و وارد شد، حال عجیبی داشتم. چیزی همانند نبرد در دل و فکرم رخ داده بود، جنگی میان ترس، نگرانی، خجالت و حس آزادی! شاید مسخره به نظر می‌آمد که از بیرون آمدن با پارسا، با آن شکل و شمایل، احساس آزادی مرا در بر گرفته بود!

به دنبالش وارد و شدم، به هنگام ورود عطری خوش زیر مشامم پیچید و برق آن لوسترها مجلل که آبشار وار از سقف بلند رستوران آویزان بودند، به چشم‌هایم چشمک زد.

نگاهم سر تا سر رستوران چرخید، غیر از یک خانواده و دو زوج کسی در آنجا نبود و خلوت به نظر می‌آمد. صدلی پارسا مرا از فکر بیرون و پاهایم را به سمت وی به حرکت وا داشت:

-مثل این ندیده‌ها زل‌زن؛ بیا بشین!

از تحقیری که میان کلامش بود از آن حس خوشم کاسته و اخم میان ابروانم گره انداخت! اگر مدت ها قبل که خانه خودمان بودم این گونه سخن می گفت قطعاً اشک روانه گونه هایم می شد، اما ارزشی که در منزل پارسا کسب کرده بودم مانع از سکوتم می شد به همین سبب با لحن دلخوری خطابش گرفتم:

-بله تا حالا نیومدم این جا اما دلیل نمی شه بهم توهین کنی! خودت من رو آوردی، به زور!

خود نیز از جرأت متعجب و به چشمان پارسا که هر لحظه تیره تر می شد چشم دوختم. صندلی اش را با حرص عقب کشید و نشست. دستش را روی میز گذاشت و با چشم به صندلی اشاره زد. در حالی که خمیازه میکشید گفت:

-بشین! این بلبل زبونی هات هم بذار برای شوهرت.

اخم عضو ثابت صورتم شده بود، روی صندلی نشستم که باز هم صدای کلامش مرا وادار به نگاه کردنش، کرد:

-یکم مقنعهات رو بکش عقب تر، این جا ها کسی با این لباس ها و تیپ تو نمیاد.

با حرف هایش قصد خجالت زده کردنم را داشت، از مخالفت کردن با او چیزی نصیبم نمی شد پس تابع، دستی به مقنعهام کشیدم تا عقب تر رود. بر خلاف اخم روی پیشانیام در دل از این کار خشنود بودم...

احمقانه به نظر میرسید اما دروغ نمیگفتم خوشم آمده بود! احساس میکردم شخصی با ارزشم که درون آن رستوران پر زرق و برق و همنشین با آن آدم های شیک پوش نشسته ام.

رویم را به پارسا کردم و با نگاه به میز پر شده، خجالت زده لب زدم:

-چه نیازی بود اینقدر هزینه کنی؟ من...

نمیدانستم چه بگویم. اگر از سر خوشنودی به آنجا آمده بودم به یقین یک تشکر جانانه حقش بود اما او مرا به زور آورده و اگر نرمی نشان میدادم، رویش بیش از این باز میشد. خودش یک تکه جگر در دهان گذاشت و درحالی که یک تخم مرغ پوست میگرفت، با دهان پر گفت:

-بخور بخور، اگه دختر خوبی بودی هر روز صبح میارمت اینجا.

تصور آنکه هر روز با استرس آنکه نکند پارسا جلویم سبز شود هم آزارم میداد چه برسد به تجربه اش...

آخرین جرعه‌ی آب پرتقال را سر کشیدم و دیده به پارسایی که متفکر به من می‌نگریست، دادم. دستی در موهای مشکی‌اش کشید و از جایش بلند شد.

-میرم حساب کنم، بشین بیام.

سری تکان دادم و با چشم مسیر رفتنش را گز کردم. به اطراف نگریستم؛ من این جا چه می کردم؟! میان این تجلل و نورهای آویزان از سقف، هم نشین مردمانی که تا به حال یک بار هم ندیده بودم شان! من واقعا این جا چه می کردم؟ چرا اجبارهای پارسا ته دلم را به آزادی خوش کرده بود؟! با دستی که روش شانهام نشست با سرعت نور بلند شده و طرف صاحب دست چرخیدم. پسری شیک پوش که با لبخند دندان نمایی سفیدی دندان هایش را به رخ می کشید، به من خیره شده بود! با حیرت نگاهش می کردم که با لبخند گشادی گفت:

-سلام، تنهایی؟

هنوز هم آن ترس مقابله با جنس مذکر، در من می‌جوشید
و موجب شد چشم به پایین بدوزم. با صدایی لرزان پاسخش
را دادم:

-سلام، خیر.

خنده بلندی که بی شباهت به خنده های پارسا نبود، سر
داد و چیزی مقابلم گرفت. درحالی که در صدایش خنده
موج میزد گفت:

-آخی، چقدر خجالتی! این کارت منه هر وقت خواستی اس
بده زنگ میزنم.

اولین باری بود یک پسر شماره به سمتم می‌کشید و ندانسته
کارت را از دستش ربودم. اصلاً نمیدانستم که معنی اش
چیست فقط میخواستم زودتر برود.

با دیدن اعداد روی کارت سرم بی اختیار بالا رفت که گوشی
لبش به حالت بوسیدن بالا رفت و بعد از چشمتکی، مرا ترک
کرد!

جهش خون و داغی سرم را به وضوح احساس کردم. چند
نفس عمیق برای تنظیم ریتم های نفسم کشیدم و روی
صندلی سقوطی کردم. قلبم همانند آهویی گریزان به سینه
می کوفت. در بهت حرکت آن پسر بودم که با صدای پارسا،
سه متر بالا پریدم.

-بلند شو بریم...

صدای پارسا به یک باره ساکت شد. سر بلند کردم و نگاهش
کردم، با دیدن سرخی حتمی رخسارم که از خجالت بود،
متعجب لب زد:

-چیزی شده؟ چرا این قدر سرخ شدی؟

هراسان کارت را در جیب مانتویم نهان کردم، علت ترسم را نمی‌دانستم اما دستپاچه جوابش را دادم:

-نه.. نه فقط گرم شد.

سری به نشان تایید تکان داد و به سمت خروجی گام گذاشت، نفسی تازه کردم و با عجله خود را به او رساندم. قلبم پر تکاپو می‌کوبید و لرزش ناشی از هیجان به جانم حمله ای مهلک زده بود.

مجددا سوار ماشینش شدیم، دلم شور ساعت و فهمیدن علی را می‌زد و پارسا بیخیال عالم بود. با استرس خطابش قرار دادم و سوالم را با لحنی آهسته پرسیدم:

-می‌شه بدونم ساعت چنده؟

یک دستش را از فرمون برداشت و مقابل چشمانش گرفت. زیر چشمی نگاهم کرد و با زبانش لب هایش را تر کرد،

پوست لبش را با گوشه دندان کند و درحالی که بیرون تفش
میکرد گفت:

- تازه هشت و ربعه، تا دو و خورده ای وقت داریم.

نفسی آسوده کشیدم و چشم به جاده ای که نمی دانستم
انتهایش به کجا می رسد دوختم. آن حس نگرانی هر لحظه
کمتر و کمتر می شد. حرف های آن شب پارسا لحظه ای به
فکرم آمد " تو هم من رو دوست داری، از گیر دادن هام
خوشت میاد مگه نه؟ " اگر با خودم صادق بودم که چیزی
نمی شد؟

کدارم دختر دوست داشته شدن را دوست نداشت؟ منی که
سال ها در حسرت محبت می سوختم حال چگونه محبت
اجباری فردی دیگر به دلم نمی نشست؟

علی، پارسا! هر دو نفرشان به من محبت می‌دادند و چه شیرین به مزاجم آمده بود! شده بودم نقل آنی که با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید!

دلم با بی رحمی حقایق را به سرم می‌کوبید؛ اگر واقعا نمی‌خواستم با پارسا بیرون بیایم حال این‌جا چه می‌کردم؟! ترس بود، درست؛ اما حس آزادی که در سینه ام به پرواز در آمده بود چه می‌گفت؟!

داشتم با خود کلجار میرفتم که اصلا نفهمیدم پارسا، کی ماشین را از خیابان های پهن، به یک کوچه تنگ کشید و پس از توقف گفت:

-پیاده شو رسیدیم.

دستی به مقنعه‌ی عقب رفته‌ام کشیدم، مگر همیشه آرزو نداشتم همانند دیگر دختران موهایم به نمایش در آید؟! نگاهی به محله‌ی غریبه که پرنده هم درونش پر نمی‌زد

انداختم. مقابلم یک خانه قدیمی با دیوار هایی که آجرشان ریخته و رنگ درفش رفته بود، قرار داشت. آن ترس کذایی که تازه رهایم کرده بود باز هم به دلم حمله ور شد. با لرزش مشهود در صدایم لب زدم:

-این جا کجاست؟

در یک آن قالب تهی کردم و با وحشت به پارسا چشم دوختم. حس آزادی، خوشی و رهایی در یک آن دود و شد و هراس مجدداً از آن چشمان شب‌گون به جانم چنگ انداخت. دست خودم نبود و حرف های پدر در سرم زنده شده بود. او میگفت نباید با یک مرد در جای خلوتی دیدار کنم و حال آن محله مسکوت، داشت آتش بر خاکستر ترسم میریخت. با نگرانی به پارسا نگاه میکردم که با کش دادن دهانش به خنده ای زشت گفت:

-چته دختر چرا رنگت پرید؟ از من می ترسی؟!!

آب جمع شده دهانم را فرو دادم که از دست پاچگی، به گلویم پرید و سرفه مکمل حال دگرگونم شد. صدایش میان سرفه هایم به گوشم آمد:

-چته؟ گفتم از من می ترسی؟

جواب و سوالش همانند آب یخی روی چشمان به خواب رفته ام بود، دستم را به گلو بردم و همان طور که سعی در کنترل سرفه هایم داشتم با عجز نالیدم

-آره... خیلی... خیلی، خیلی می ترسم. بذار برم... تو رو به

جون عزیزت کاری باهام نداشته باش!

نوی خنده های مستانه اش ترسم را دو چندان کرد و وحله نفس کشیدن را تنگ تر! با چشمانی که باز هم رنگ خیزی گرفته بود به چشم های تاریکش چشم دوختم. یک دستش را روی فرمون گذاشته و با دست دیگر در موهایش چنگ می کشید. بدون آن که خنده اش را پایان دهد لب زد:

-نچ! پیاده شو خونه مادر بزرگم اومدیم.

بدون آن که حتی اندکی از ترسم کم شود به در چسبیدم. خانه مادر بزرگش به من چه ارتباطی داشت؟ انگار تازه چشمانش میزان ترس مرا شکار کرده بود. خنده از لبانش پر کشید و اخم میان ابروانش گره انداخت.

-برو بابا، لوس! میگم پیاده شو نشسته برای من فیلم هندی

بازی می کنه. یالا!

متقابل با حرفش پیاده شد و به سمت طرف من آمد. از شدت ترس به نفس نفس افتاده بودم. با باز شدن در، کمی فاصله گرفتم تا بیرون پرت نشوم. چنگی دیگر به موهایش انداخت و با کلافگی ظاهری اش گفت:

-مادر هم داخله، مسخره!

تا حدی آرام شده بودم. به چشم های تاریکش خیره شدم. چرا هیچ نوری در چشمانش دیده نمی شد؟! همان طور در را باز رها کرد و در حالی که به سمت خانه می رفت، بلند بلند گفت:

-واقعا که بچه ای! نتایج لجبازی با من رو می دونی بازم...
کلید را به در انداخت. از تهدید غیر مستقیمش چشمانم باری دیگر پذیرای اشک شد. چه معنی ای میداد آن موقع از صبح مرا به دیدار مادر بزرگش ببرد؟

اصلا میخواستم آنجا چه کنیم؟ مدام در سرم میچرخید نکند مرا هالو حساب کرده و داشت از سادگی ام سواستفاده میکرد تا مرا به خانه بکشد؟ اصلا اگر فرض را هم برا حضور مادر بزرگش می گذاشتم، میخواست مرا در حضورش چه معرفی کند؟ آنقدر شرمش ریخته بود که بگوید مرا به اجبار همراهش کشیده است؟ داشتم در ذهنم آسمان ریسمان

میباfterم تا حرف پارسا را اشتباه بشمارم که صدایش بلند شد:

-تا سه می‌شمارم، اومدی که اومدی. نیومدی...

مکشی کرد و از حصار شیشه ای پنجره، کمی کمرش را خم کرد تا بتواند مرا ببیند و سپس خشکی نگاهش را به چشمانم خوراند و ادامه داد:

-اون وقت مجبور می‌شم به زور بیارمت!

آب دهانم را این بار با احتیاط فرو دادم. گفت مادر بزرگش هم خانه بود! چه می‌کردم؟ به کجا فرار می‌کردم؟ نگاهم آن کوچه غریبه و درهای بسته را کاوید.

اگر کاری می‌کرد می‌توانستم با فریاد از همسایه ها کمک بخواهم؟ حماقت کرده بودم و حال احساس می‌کردم تا خرخره در باتلاق پشیمانی، داشتم سقوط می‌کردم.

باری دیگر به کوچه خالی از مردم نگاهی انداختم. طبیعی بود در آن وقت از صبح کسی در کوچه نباشد مگر نه؟ پایم را با تردید از ماشین بیرون گذاشتم. باید کمی زمان میخریدم تا دست و پایم را جمع کنم بنا بر این گفتم:

-باشه، ت... تو برو منم، منم یکم آروم شدم میام.

بلدی و خشم صدایش مرا می ترساند و انگار که نقطه ضعفم را فهمیده بود. کمی جلو آمد و با صدای بلند کنترل شده ای که سر هر کلمه اوج میگرفت گفت:

-بچه! آروم چی بشی؟ بیا ببینم!

ماشین را دور زد و باری دیگر مقابلم قرار گرفت. خشم چشمانش را کدر تر و تاریک تر می کرد. با نشستن سوزش دستانش، روی مچم جیغی خفه کشیدم. دست خودم نبود! از حالات دیوانه وارش می ترسیدم...

ده دقیقه هم نبود که علاقه‌ام به دوست داشتنش را بیان کرده و حال از فکر خویش هزاران بار پشیمان و روزی که او را دیده بودم، لعنت فرستاده بودم!

مچم دستم را کشید و اجباراً از ماشین پیاده‌ام کرد. دستم را رها کرد و در ماشین را محکم بهم کوبید. قدمی عقب رفتم. نفسم تند شده و در حال نفس نفس زدن بودم که موهای سمج، خودشان را به خیزی گونه‌ام چسبانند و حالی اسفبار برایم رقم زدند.

با پشت دست محکم بر صورتم کشیدم تا موها کنار روند که پارسا گفت:

-اون اشک هات رو پاک کن مادر فکر بد می‌کنه!

باز هم محکم پشت دستم را بر صورت کشیدم و عاجز نگاهش کردم. با تردید لب‌هایم را تر کردم و گفتم:

-مادر بزرگت خونه‌ست؟

پوفی کلافی کشید و دوباره مچ دستم را اسیر انگشتانش کرد. عادت کرده بود دیگر بی اجازه لمسم کند و گویا من نیز به این عادتش، عادت کرده بودم!

درحالی که مرا یک قدک، یک قدم به در خانه نزدیک میکرد با نرمی که از او بعید بود گفت:

-مشکل شنوایی که نداری؟ گفتم خونه‌ست! برای من هم ادای این دخترهای ندید بدید رو در نیار، هیچ خوشم نمیاد. راه افتاد و دستم را کشید. گفت ادای دخترهای ندیده را در نیاورم و خدا میدانست که واقعا ندیده بودم! نه مصال رفتار پارسا را دیده بودم نه آنکه کسی هم محله ای اش را به اجبار به خانه مادر بزرگش ببرد! با تسلی اندکی که از حضور مادر بزرگش گرفته بودم، پا هایم را محکم گرفتم و تند گفتم:

-باشه، باشه میام ولم کن مقنعه‌ام افتاد!

دستش را پس کشید که نفسی آسوده کشیدم. مقنعه‌ای که کاملاً افتاده بود را بالا کشیدم و نگاهی به پارسا کردم. پایش را بی‌حوصله به سنگ ریزه‌های روی زمین می‌کوبید. آب دهانم را فرو دادم و دستی به مانتویم کشیدم تا کر هایش تا حدی صاف شود.

ترس و ضعف را کنار گذاشتم و سوالی که ذهنم را داشت می‌خورد را به زبان آوردم:

-چرا؟ چرا اومدیم اینجا؟

خیره چشمانم شد. دیگر به نگاه‌های خیره دیگران عادت کرده و خجالت نمی‌کشیدم!

سکوتش کمی طولانی شد و در نهایت با فرو کردن دستش در جیب شلوارش، ژست آدم های طلبکار را گرفت و با لحن تندی گفت:

-باید جواب پس بدم؟ اومدیم به مادر بزرگم سر بزنیم دیگه.

در حیاط را که از قبل کلید انداخته بود هل داد و داخل شد. هنوز در جایم ایستاده بودم که سرش را از لای در بیرون کشید و زیر لب غرید:

-یالا خستم کردی!

یک نفس عمیق کشیدم و با زمزمه "بسم ا... " وارد شدم. درخت های بلند و از همان نگاه اول هم تشویشی اعظیم در دلم به پا کرد. سکوت حیاطش بدجور آزار دهنده بود. جیک

جیک گه گاه گنجشک ها نیز نمکی روی زخمِ ترسم شده
بود. با صدای پارسا نگاهم را روی او ثابت کردم:

-چرا این قدر دست و پا چلفتی‌ای؟ برو در حیاط رو ببند
باز گذاشتی.

گیج به عقب بازگشتم. سری از شرم پایین انداختم و به
سمت در بازگشتم. عادت به حقارت داشتم که تعقیر لحن
بیانش را حس نکرده بودم یا از سادگی ام نهایت استفاده را
می‌برد؟

در را بستم و با قدم های بلند تر خود را به او رساندم. مسیر
در خروج حیاط تا در ورود خانه، راهرویی سنگی میان
چندین درخت بلند بود. دستگیره در را کشید و داخل شد.
باری دیگر در دل خدا رو صدا زدم و گام های مرددم را در
چهار چوب در نهادم. چه میشد اگر من همانجا میماندم تا
او به مادر بزرگش سر بزند؟

تاریکی خانه باز هم آن زنگ خطر را در دلم نواخت و بی
اعتمادی‌ام به او موجب شد قدم رفته ام را بازگردم. پارسا
انگار متوجه حالت ترسیده من شد.

-ای بابا، دختر تو چقدر ترسوئی! مادر خوابه هنوز.

بعد صدایش را بلند کرد و خیره به من، جوری که میخواست
دروغ ترسم را ثابت کند فریاد کشید:

-مادر من اومدم. پارسا.

نیم نگاه دیگری به من که با تردید نگاهش می کردم انداخت
و ادامه داد:

-بیا تو دیگه هوای خونه سرد شد.

اولین قدم را داخل گذاشتم که صدای نازک پیرزنی در
نزدیکی، باعث شد نفس حبص شده ام را بیرون دهم.

ورود کاملم مصادف شد با دیدن چهره پیرزنی به شدت
چروکیده که شاید قدش تا بازو های پارسا می رسید.
چشمش به من که افتاد سلامش را خورد و با خیرگی به
پارسا، لب زد:

-این کیه مادر؟

لبخند لبان پارسا، هیچ شباهتی به چهره پکر من و تعجب
آن پیرزن نداشت. با کشیدن آسین مانتو ام توسط پارسا،
اجبارا یک قدم جلو آمدم و او خطاب به مادر بزرگش گفت:
-عروس آیندته ننه. آفتاب برو دست ننه رو ببوس.

با حیرت به سمتش چرخیدم. داشت شورش را در می آورد؛
ترس از او درست بود اما دیگر داشت مرز های آبرو را در
ملع عام میشکافت...

رسما که دیوانه شده بود! با عجز به پیرزن که نسال نگاهی
انداختم تا شاید او بتواند کاری برایم انجام دهد. با ضربه ای

که پارسا پشتم کوبید، بی اختیار قدمی جلد پریدم اما آن
پیرزن با کشیدن اخم هایش در هم، رویش را از من گرفت
و خطاب به پارسا لب زد:

-ننه تو آدم بشو نیستی؟ باز دست یه دختر از خیابون
گرفتی آوردی میگی عروسته؟ مگه تو نامزد نداری پسر؟
این را که گفت، با ترس به پارسا خیره شدم. منظورش چه
بود؟ باز هم؟! یعنی پیش از من هم دختر به آن خانه آورده
بود؟

پارسا خنده بلندی سر داد و باز هم دستش را پشت کمر
من قرار داد. درحالی که با دست دیگرش قی چشمش را
بیرون می آورد گفت:

-ننه رسوامون نکن دیگه. این فرق داره. به جون تو
میخوامش!

سرش را سمت من چرخاند و با تیز شدن در چشم هایم، با صدای کلفتش باز هم مرا خطاب گرفت:

-چرا بر و بر من رو نگاه میکنی؟ برو ببوس دستشو.

خجالت که نمیکشید هیچ، دو قورت و نیمش هم باقی بود! پیرزن رویش را از ما گرفت و با راه افتادن به سمت مقابل با آزدگی مشهود در کلامش گفت:

-ننه میخوایش که مرد باش برو خاستگاری، دختره مثل بید داره میلرزه میگه میخوامش...

جمله آخرش را در حینی که وارد اتاقش میشد و در را می بست گفت. با تنها شدنمان در آن چهار دیواری، به سمت پارسا بازگشتم. یکه خورده از حالت چهره اش یک قدم به عقب برداشتم و با ترس به چشمان سرخش چشم دوختم.

جوری مرا نگاه میکرد که انگار ارث پدرش را خورده بودم و طلبی سنگین به او داشتم. زبانم در مقابل نگاهش سنگین شده بود که چنگی به بازو ام زد و باعث شد جیغ کوتاهی از ترس بکشم .

میخواستم بپرسم چه شده است که همانند وحشی ها، مرا به سمت در ورودی هل داد و با باز کردنش به بیرون هل داد. هنوز در شک رفتار ناگهانی اش بودم که از خانه خارج شد و در را بهم کوبید.

یک قدم از ترس چشمان خشمگینش عقب رفتم که با صدای بلندش، یکه خورده اطراف را پاییدم:

-ننه پسندت نکرد! مگه نمیگم دستشو ببوس؟

داشت برای خودش چه میگفت؟ به راستی مجنون شده یا خودش را به دیوانگش میزد؟ جلد آمد و باز هم بازو ام را با خشم در مشت کشید. کمی تقلا کردم تا رهایم کند اما را

راه گرفتن به سمت درخت ها، باعث شد با وحشت پا هایم
را برای ایستادن بکشم.

انگار که منتظر دیدن این صحنه از من بود چرا که با
ایستادن ناگهانی اش، در حالی که هنوز دستم را در مشت
داشت گفت:

-نترس راه بیوفت. میخوام به پدر بزرگم سلام کنم بعد
بریم.

به درخت های اطرافم نگاهی انداختم و با لکنت لب زدم:

-ک...کجاست؟

با دست آزادش انتهای چند درخت را نشانه رفت و با تر
کردن لبش، متفکر گفت:

- به قیافه قشنگت نمیاد اینقدر ترسو باشی، حیف نیست؟

تو گلخونست، پشت درخت ها.

کمی ممانعت کردم و با کشیدن دستم به طرف مقابل،
درحالی که بغض سنگینم را به سختی فرو میدادم، در
جوابش گفتم:

-من.. م.. میشه من نیام؟ اینجا میمونم برو سلام کن.

-اومدی نسازیا! از الان رفیق نیمه راه شدی؟ منم خوب
بلدم نیمه راه ولت کنم به شوهرت بگم امروز کجا بودی ها؟
حرف نزن دنبالم بیا.

دستم را یکباره رها کرد و با بالا بردن دست هایش به نشانه
تسلیم ادامه داد:

- بیا ولت کردم. افرین دختر خوب پشت سرم بیا بپا زمین

نخوری.

با احساس آنکه چشمی دارد نگاهم میکند ترسیده به عقب بازگشتم اما خبری از جز درخت های گردوی بلند نبود! پارسا راه گرفت و منم با وحشت از تهدید غیر مستقیمش، نیم قدم نیم قدم دنبالش راه افتادم.

بذاق دهانم از شدت هیجان ترس مدام جمع می شد. باری دیگر آب دهانم را فرو دادم و نفسی عمیق کشیدم. قدمی جلو رفتم و با دیدن اتاق آجری در انتهای درخت ها نفس حبص شده ام را بیرون دادم.

درست در یک قدمی پارسا ایستاده بودم، نگاهی گذرا به چشمانم انداخت و لبخندی به لب نشاند. نگاهش به آنی رنگ خشم را از یاد برده بود و باز هم همان وقاحت سابق

جایش را گرفته بود، لبخندی به لب نشاند و با صدای آرامی،
به شکلی که انگار از ترس من لذت میبرد گفت:

-بهت گفته بودم چشم هات رو چقدر دوست دارم؟

حجوم ناگهانی خون، گونه ام را گرم کرد. سر به زیر انداختم
که ادامه داد:

-باشه حالا سرخ نشو. دنبالم بیا بریم پدر رو سوپرایز کنیم.

کمی از من فاصله گرفت و خودش را به اتاق رساند. اینبار
بدون ترس دنبالش وارد خانه شدم.

خجالت زده در خانه ای که به نظر گلخانه داشت را بستم و
بعد از در آوردن کفش هایم، به دنبالش راه گرفتم. گفته بود
گلخانه... آنجا بیشتر شبیه به یک خانه سرایداری می آمد
اما خب حتما در یکی از اتاق هایش گل کاشته بودند.

حال که فضا روشن شده بود بهتر آن خانه خالی به نظرم آمد. چیدمان خانه کمی عجیب به نظر میرسید.

تنها یک فرش در پذیرایی اش پهن بود و دو میز چوبی کوچک کناره ها گذاشته شده بود. ندایی در ذهنم نهیب زد مگر یک پیرزن و پیرمرد چقدر توان مالی دارند که برای گلخانه هم اسباب و اساسیه بخرند...

آشپز خانه شان یک اپن بود و یک فضایی خیلی کوچک که یک یخچال و پاز و یک آب گرم کن قدیمی زینت بخشش بود.

به پارسا که راهی راهرو سمت چپ پذیرایی شد چشم دوختم و با تردید ایستادم. به نظرم درست نمی آمد من هم به ملاقات پدربزرگش بروم، آن هم با آن برخورد از سوی مادربزرگش...

گویا دختری غریبه، همراه با نوه اش بالای سرش می‌رفت،
چه فکری می‌کرد؟!

پارسا در تاریکی راهرو فرو رفت. به دیوار سفید و گچی تکیه
دادم و سعی کردم ریتم نفس های تندم را آرام کنم که
صدای پارسا مانع از آرام گرفتنم شد:

-بیا دیگه کجا موندی؟

متعجب از صدای بلندش از دیوار فاصله گرفتم و به سمت
راهرو رفتم، بدو رسیدن او نیز مقابلم حاضر شد و باز هم با
آن خشم ظاهری گفت:

-خیلی داری سرتق بازی در میاری من اعصاب درست
درمون ندارما!

انگار که تعادل نداشت... یک دم مهربان و یک دم عصبی! تا
می‌آمدم دلم را به تعریف هایش خوش کنم اخم هایش را

درهم میکرد و زخم زبان میزد؛ دستش را مقابل چشمش
برد و بعد از خواندن ساعت با گلگی روی به من کرد و ادامه
داد:

-ساعت نه شد بس که سِنگ سِنگ می‌کنی!

متوجه منظورش نشدم، کلمه‌ای که استفاده کرده بود برایم
جدید می‌آمد. کمی به نشان نفهمیدن نگاهش کردم سپس
ناشیانه پرسیدم:

-چی کردم؟

نگاهش را باری دیگر به ساعت دوخت و اینبار با لحن تند
تری، به منی که منتظر جواب نگاهش میکردم گفت:

-نکنه دوساعت هم باید برات ترجمه بذارم؟ می‌گم داری

وقت رو تلف می‌کنی. دنبالم بیا باید برگردیم دیگه.

انتهای راهرو یک در سفید رنگ بود. دیدن مادر بزرگش در خانه باعثش شده بود خواهی خواهی به او اعتماد کنم و هر چه که میخواست را برای برگشت سریعتر به مدرسه انجام دهم. وارد شد و در را برای ورود من، باز گذاشت.

استرش وار مقنعه ام را جلو تر کشیدم و پاهایم را به حرکت وا داشتم. باید هر چه زودتر باز می گشتیم تا همین جا هم خیلی خیلی پایم را فراتر از حدم نهاده بودم.

با ورود به آن اتاق، چشم هایم از تعجب باز ماند و قلبم تپش را از صد گذراند. از این ضعف خود نفرت داشتم! اگر آنجا گلخانه پدر بزرگش بود پس پس تخت یک نفره ی خالی مقابلم چه می گفت؟!

نگاهم را به اطراف چرخاندم تا پارسا را ببینم. قدمی دیگر جلو رفتم که با صدایی مهیب، هراسان و با قلبی که از شدت تپش، داشت می ایستاد به عقب باز گشتم.

تمام بدنم یخ زده بود و جریان خون، همانند آتشی مذاب
درون رگ هایم عمل می کرد. قدمی به عقب رفتم، دست
هایم بی جان آویزان بود و زبانم قدرت تکلم را به دست
فراموشی سپرده بود.

در یک ثانیه تمام اعتمادم پر کشید و به وضوح پریدن رنگم
را احساس کردم. همانند یک مضمنون منتظر اعدام نگاهش
میکردم که با به حرف آمدنش، باعث شد لرزی سنگین از
ترس در تنم بنشیند:

-چی شد؟ آخ آخ! گفته بودی می ترسی ازم؟ پس الان باید

بگم حق داشتی بترسی!

اشک این بار پیش تر از بغض آمد و با تندی از گونه هایم
چکید. لکنت زبان ضعفم را تشدید می کرد و سعی داشتم با
آرام صحبت کردن، خود را از فکر به آنچه داشت سرم می
آمد منع کنم:

-تو... تو... تو رو خدا ولم... می‌خوای... م، می‌خوای، چی...
کار کنی؟

ندای خنده هایش که مجنون وار تر از همیشه به نظر می‌آمد
سکوت اتاق را شکست و حجره ام را به زدن جیغی کوتاه
وادار کرد.

قدمی دیگر از او و حالت دیوانه گونه اش فاصله گرفتم. انگار
مات شده و تمام نیرویم تحلیل رفته بود.

باز هم جلو آمد و با همان لحن خندان که از مرگ هم
ترسناک تر بود در جواب التماسم گفت:

-بابا توی خونه من بی‌خیال خدا شو. چرا این قدر خنگی
آخه؟ حیف این خوشگلیت نیست؟ سمانه رو می‌بینی؟
همچین خوشگل نیستا اما زرنکه!

مکشی کرد و کلید را در قفل در تاباند. دیگر به یقین رسیده بودم آن اتاق قتل گاهم میشد! حاله ای سیاه دور چشمانم می چرخید و از درون احساس فرو پاشی داشتم.

خیره به قامتش که از پشت سر شبیه به ازارییل بود انداختم. آن صدای منحوس باز هم گوش هایم را مخاطب ساخت:

-ببین الان اون نامزد منه اما تو چی؟ یه ذره از عقل اون رو داشتی شاید تو رو می گرفتم اما دختر های ساده و احمقی مثل تو به درد یکی دو روز می خورن!

سکوتی که لب هایم را به هم فشرده بود قصد باز شدن نداشت. تمام ابهامات یک باره هجومی سهمگین به مغزم آورده و مرا از چاره اندیشی منع میساختند. هنوز در بهت بودم که با جلو آمدن دوباره اش گفت:

- چرا این جوری نگاه می‌کنی؟ فقط داریم پله پله حرف
های شب عروسیست که باهم زدیم رو پیاده می‌کنیم. مدرسه
رو پیچوندی با من اومدی حالا هم من سر حرفم هستم.
قدمی جلو آمد که بی اختیار چهار قدم به عقب پرواز کردم.
گویی حرکت در نظرش طنز آمده بود که باز هم قهقهه‌های
کریه‌اش را به گوش‌هایم خوراند و گفت:

- گفتم که، اون شوهر بی‌بخارت ازت گذشت، اما من چی؟
گفتم نمی‌گذرم بهت که...

ثانیه روی عدد مرگ توقف کرده و چرخه‌اش شکسته بود.
دقایق هم به رنگ ثانیه‌ها در آمدند و هر لحظه قصد جان
گیری‌ام را می‌کردند.

زبانم دیگر به التماس هم نمی‌چرخید. گویی کر و کور و لال
شده و همانند مجسمه‌ای خشکم زده بود. نمی‌خواستم باور

کنم. اتفاقی که داشت گریبانم را در باتلاق بی شرمی فرو می برد را نمی خواستم به چشم ببینم... یقین حرف های پدر و راستی شان برایم دشوار بود! دشوار که هیچ... حتی فکر به آنچه داشت سرم می آمد هم جانم را ذره ذره میگرفت!

قدمی دیگر به سمتم آمد و من همان طور مبهوت، به نقطه ای خیره و اشک از چشمانم سر می خورد. مقابلم درنگی کرد. چشمان تیره و تارش را به نگاه ناباورم دوخت و ادامه داد:

-وقتی گریه می کنی چشم هات شفاف تر می شه. این جوری بیشتر خوشم میاد.

حرف هایش حس تهوع به جانم می ریخت. یک آدم تا چه اندازه بی انصاف می شد؟! تا چه اندازه حیوان میشد که... با حس انگشتانش که تارهای مویم را نوازش می کرد جنون عقلم را ربود و به آخرین ریسمان نجات چنگ انداختم.

دستش را با تمام قوا پس زدم و به سمت آن در بسته هجوم بردم.

مشت هایم به در می‌کوبید و جیغ هایم در آن اتاق خالی اگو می‌شد. با چشیدن مزه ای آشنا دانستم دیگر به انتها رسیده‌ام. دانستم صدایم به گوش احدی نمی‌رسد و قرار است در آن اتاق جان دهم!

خشم! چیزی که عجین شده با خاطراتم بود و طعم سیلی و لگد هایی که مزاجم را یاد آور مزه گس درد می‌ساخت، تاریخ دوباره تکرار شده و این بار به جای پدر، پارسا در نقس ازرائیل نشسته بود.

پاهایش مجالی برای نفس کشیدن به تن ضعیفم نمی‌داد و جایی فرو ریختم که دست هایش نیز به میدان آمد، آمد تا مَهر بی آبرویی را به دامانم بزند و نمی‌دانم چرا کلمه "بابا" لحظه‌ای از حق - حق هایم دور نمی‌شد. او می‌خواست قبل مرگ شکنجه ای هم به روی ظلم دیده ام بنشانند و نابودی

که پدر در ایفایش موفق نبود، با شدت بیشتری به جانم
بزند.

صدای فریاد هایش و ضربه های بی انتهایش مرا هر لحظه
به ویرانی نزدیک تر می کرد:

- چیه فکر کردی این بار هم می تونی فرار کنی؟ چند بار
من رو سر تابوندی تو؟ یه ذره بچه چی با خودت تصور کردی
که من میشم شاهزاده سوار به اسبت؟! **این رمان به چاپ
رسیده و فایل کامل رمان فروشی است. جهت خرید نسخه کامل به
یکی از راه ارتباطی های نویسنده مراجعه کنید.**

واتساپ: ۰۹۳۸۸۳۸۲۹۰۴

اینستاگرام: [Nastaran.akbariyan](https://www.instagram.com/Nastaran.akbariyan)

تلگرام: @n_akbariyan_25

جهت دریافت گروه پارت گذاری رایگان رمان ها پیش از چاپ و تکمیل به
نویسنده پیام دهید.

قیمت فایل کامل pdf: ۲۵ هزار تومان

قیمت نسخه کاغذی و چاپی کتاب: ۲۱۵ هزار تومان

دیگر آثار نویسنده:

- رمان استیصال (فروشی)
- رمان مخمور شب
- رمان پرتقال کال
- رمان تیر
- رمان یدک کش
- رمان مشترک تجسد
- رمان مشترک نبش قبر
- رمان مشکلات تلخ بدون میم
- رمان باجهٔ مودی گری
- رمان مشترک نبش قبر
- مجموعه داستان معوقه (چاپی)